بتاریخ چهارم [illegible] ۱۳۲۷ شمسی [illegible]
تقدیم حضرت [illegible] و مجلس شورای ملی [illegible]
[illegible]



این کتاب را جناب آقای [illegible] صدر
نایب محترم مجلس شورای ملی برسم یادگار [illegible]
[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم / خطبه قدس است بملک قدیم
زابجد حکمت که توقیع راز / نیست مگر کن رقم جان نواز
شمسه نه مسند هر دو سرای / مطلع دیباچه وحی خدای
نامه لاریب چه دیباست این / بر سر این نامه چه طغراست این
انچه بجان نقد برآرد نفس / فاتحه حمد خدایست و بس
حرف الهی چو برآرد علم / زهره قلم را که نگردد قلم
عقل درین گنج ندارد کلید / وهم بدین پایه نیارد رسید
معرفت ار جوید ازین پرده باد / شحنه غیرت کندش شکنا
ور کند اندیشه برین در ستیز / دست سیاست زندش تیغ تیز
سهل مبین تا که بدو حرف کن / از ملک العرش سر آید سخن
حرف کمالش ز خط کبریا / مهر زده بر دهن انبیا
تا صفتش پرده نشیند ترا / کورتر آن دیده که بیند ترا
کی سخن او بجهد در نشست / زین نفسی کو به بردی گشت
زین دم و بادی که توان درگرفت / پرده زنگارش توان برگرفت

شمع نه زاویه یکسان / رعد نشانده بروزی رسان
عقده کشای دل هر غمکشی / شاد کن سینه هر ناخوشی
مونس اندیشه بیچارگان / خانه برانداز ستمکارگان
نیست خدایی بجز آن بی نیاز / کوست خداوند خداوند ساز
زنده باقی که جهان آفرید / کی مرد آن زنده که جان آفرید
آنکه بود خالق موت و حیات / مرده برو خیره کی آید ثبات
از دو رقم هفت و چهار آفرین / یک رقمش راست هزار آفرین
خیمه شش گوشه بر افلاک کشید / چار وتد را ز زمین در کشید
نه طبق از اوج هوا کرد نشر / دامنشان بسته بدامان حشر
هر فلکی را که بر آراسته / انجم کارد گر آراسته
هر قدحی ساخت ز آب دگر / در ته آن ریخت شراب دگر
این کهری خانه مینا نمای / کرده تصنع از پی آدم بپای
تخته خاکی که نگارش نهاد / ز آنکس تقویم شمارش نهاد
کوکبه چرخ بانجم نگاشت / انجمن خاک بمردم گذاشت
ساخت ز یک قطره چو مردم گهر / طرفه که نه بحر یک قطره در
شقه هر پوست بجان درکشید / تحفه هر دل بزبان درکشید
در خرد رشته جان را سپرد / ملک سخن تیغ زبان را سپرد
از خرد افروخت چراغ بلند / روغنش از کاسه سرها فکند
دیده دل را ز نظر تاب داد / چشمه جان را ز بقا آب داد

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

١

| | |
|---|---|
| من که بوم خاک ز تو زون آمده | صورتی از نیست برون آمده |
| تا کیم از هستی خود یاد باد | گر خود و هستی خودم شرم باد |
| گر ز تو موجود نباشد بدست | آدمی فانی بعدم چه چیست |
| چون سر دعوی کشد انگشتری | او ز قضای وعده بادست |
| فکرت ما را سوی تو راه نیست | جز تو کس از سر تو آگاه نیست |
| در تو زبانرا که تواند نهاد | های هویت که تواند گشاد |
| راه تو بر بیخبران بسته در | با خبران نیز ز تو بیخبر |
| وصف تو ز اندازه دانش برون | کار تو ز اندیشه مردم برون |
| هیچکس از زخم کند بخست | حبل قضای تو که یارد گسست |
| حکم ترا در خم این سبز زره | رشته دوران بسته گره بر گره |
| زیر همه دندان کواکب کاو | بلکه رهش را نگشادند باز |
| گر همه عالم بهم آیند تنگ | به نشود پای یکی مور لنگ |
| جمله جهان عاجز یک پای مور | وای که بر قادر عالم چه زور |
| به که به بیچارگی جان خویش | معترف آییم به نقصان خویش |
| بر در تو ای مایه ده زندگی | پیشه ما چیست بجز بندگی |
| سوی تو نه دعوی طاعت بریم | عاجزی خود بشفاعت بریم |

**مناجات دویم بدرگاه حضرت باری تعالی عز اسمه**

| | |
|---|---|
| ای بنوازش دل خود کرده باز | از من و از طاعت من بی نیاز |

٣

| | |
|---|---|
| نخل امید که بکارش بریم | ابر کرم بخش گران برخوریم |
| گوش ما زان ابر پر آوازه کن | گلشن امید مرا تازه کن |
| چون بحساب عمل افتد شمار | حکم بدستور عنایت بیار |
| حرف سیاهم که وبال منست | سلسله گردن حال منست |
| از رقم عفو دلم شاد کن | خط امان نو ده و آزاد کن |

**مناجات سیوم از زبان درد مند امید رضای ربانی و توقع نعمت جاوید از عطای سبحانی**

| | |
|---|---|
| ای ز تو بر دامن امید ما | وز کرمت نعمت جاوید ما |
| چون تو گشادی در جاویدیم | کی بود اندیشه نومیدیم |
| گنج گشاده کن و درهم بده | خواهشم آموز و چو خواهم بده |
| از همگان سوی تو ره یافتم | تا همه را هم چو ترا یافتم |
| سهل بود عقل چه سنجد مرا | در کف امید چه گنجد مرا |
| دل به منه بر سر خوان خویش | لقمه باندازه احسان خویش |
| نعمتم آنگاه رسان بر قیاس | کردهی اول دل نعمت شناس |
| زین تن بی زور عصیان گرای | دور کن اندیشه کفران نمای |
| زانکه همه بخشش کز تو سوی ماست | گرچه سپاست نه بنیروی ماست |
| آگهی از هستی من چون تمام | هستی خود را تو دادم زمام |
| مصلحت آموخت نشاید ترا | دار بدانگونه که باید ترا |
| من که بوم گرد دل شوریده‌ای | گر مکن خویش برم و خندای |

زان ازلی مکتب امی لقب / عقل کل آموخته لوح ادب
کرده و کیلان قضا از نخست / همقدم سنت حدیثش درست
هر سخنش کاصل مسلمانیست / حاشیه نامه ربانیست
درس شرف کرده بخیر الکتاب / شیر خرد خورده ز ام الکتاب
عین عنایت ز عطای کریم / دال هدایت بره مستقیم
عروه وثقی کنف نور اوست / حبل متین نسخه منشور اوست
هشت کشا از کرم و هفت بند / بند و کشادش بسزای پسند
پرده کش امت شوریده کار / ضامن آمرزش پروردگار
بار جهان برده ازان نازنین / سینه چنان نازک و بازو چنین
نامه کار آزادی خاص و عام / کرده به تبلیغ رسالت تمام
شاه فلک حشمت جهان جود او / شمع جهان تاب فلک دود او
ابلق ایام در آخر کهش / زاویه مقر فاخر کهش
تیغ کشیده قلم انداخته / فتنه ز تیغش علم انداخته
زان دو قدم کرد جهان پیش رفت / گرچه پس آمد همه پیش رفت
پیش رو قافله پیش بین / مرد ملک دیده عین الیقین
ماه دو هفته بسپهر جلال / یافته از سبع مثانی کمال
مهر ز رویش فلک یازده / صبح ز مهرش دم والا زده
از عرق افشان بناگوش وی / چشمه خورشید یکی قطره خوی
گیسو و رو نور و دخانش بهم / ابروی او با مژه نون والقلم

او همه شب ره ما سوی او / ای سر ما خاک سر کوی او

## نعت دوم در معراج حضرت سلطان انبیا

حور بره داشته چشم سیاه / گشته ز دیده دره افشان شاه
خازن جنت بدل بیکون / گاه برون آمده گاهی درون
سدره و طوبی بسوی بند جان / سجده کنان در گشت ملد جنان
بلبل طوبی که نوا زد بلند / رقص کنان در نی و سیما فکند
در همه ره کو قدم کار زد / ملک مرغ بوسه بمنقار زد
ساخته طاووس ملایک کلاه / بانچه بالا زده طاووس وار
خواجه چو شمع شبستان نور / کامد آن پیک بشارت ز دور
پیشکش آورد براق شگفت / کرد و جهان یکسر میدان گرفت
طرفه همایی که پر از نور داشت / بوی خوش از غالیه حور داشت
توسنی آتش خورش از هشت باغ / ز آتش خود نه کره را کرده داغ
مژده رسان گفت بمژده پذیر / کاورد آهنگ بعرش سریر
شاه رسل جست برین اتفاق / بر و صفت جست بپشت براق
چتر سیه کرده ز اسری بسر / خرز کله بسته ز اوج سفر
از حرم اول که شد اندر خرام / بر که رسش یافته بیت الحرام
آن حرم کعبه چو و انجر فکند / نور در اقصای مقدس فکند
جلوه نمود اشهب آن محترم / خانه بخانه ز حرم تا حرم
گنبد دیگر که از آنجا نمود / بر زبر مسجد اقصا نمود
یک ک از آن پویه که برداشت پای / چاره گره کرد رهایم بجای
بر که بیک جنبش او راه داد / بر کره ماه شد آن شهسواد

سنگ وی ار کرد ترازو بجود | زانکه بمقدار ترازو نبود
کردم جستر اوه زره کوی برد | خار خود از راه بیکسوی برد
قوس چو برخیس به پیش کشید | سهم سعادات ز کیشش کشید
روضه بزوا چو درود آورید | بر زبان شیر فرود آورید
دلو که از چشمه خورشید ماند | در رسش از چشمه رحمت فشاند
حوت که دریای کرم را بدید | تشنه زنه بحر بسویش دوید
کرد سبک پای نگر بی بلند | بر سر عرش آمد و کرسی فکند
کرد زپا رحمت نعلین دور | زاطلس چرخ ازرقه افشاند نور
چون قدمی برتر از آن زد قدم | گشت خرامان به بساط قدم
بسکه درو رفت با او ان داز | دو شد از خویش براه دراز
شد بمکانی که مکانی نداشت | وز خودی خویش نشانی نداشت
گشت از احسان که زحد بیش بود | گمشده یافته خویش بود
زنگ شدش از هستی صورت بری | پاک شدش خانه ز صورتگری
از همه سو ساخته جهت خانه خیز | هر جهتی کرد بسوئی گریز
هیچ جهه چون ز همه سو بود | آنکه نگنجد بجهت رو نمود
گشت خیال دوبی از چشم دور | بلکه یکی گشته و چشم نبود
دست بلا بوزه مقصود داشت | روی به طاعتگه معبود داشت
ناظر دیدار پسندیده گشت | وزپی دیدن همه تن دیده گشت
یافته عین الله و عین الیقین | دیده بد و عین خدا را یقین

غره ماه از خم ابروی تو | طره شام از شکن موی تو
ماه بطوق خدمت چون هلال | شام بداغ حبشت چون بلال
صبح که طفلش ز سحر شیر یافت | در تب شیر از تو طباشیر یافت
برده ز گیسوی تو شب تار موی | وز خوی تو یافته گل آبروی
خلق کلاهی ز گلی ریخته | تو ز کلاهی کله انگیخته
لعل تو گنجینه رحمت گشاد | چشم تو دروازه احسان گشاد
هر قدمت عهده هر دو سرای | هر سخنت خازن وحی خدای
نام چهارم ز تو با اختصاص | نام تو ز الله بدو هم پایه خاص
از قلمت یافته حرف صواب | جایزه ان علینا حساب
پرتو تو مشعل راه همه | ظل لوای تو پناه همه
خادم نه حجره تو ماه و مهر | انجم مسعود در ان از سپهر
فرش تو بر دامن ز فلک ساخته | نور کلیمی علم افراخته
رفته ز فتراک تو هر بد برشت | آنچه دو زخ سوی باغ بهشت
از پی آن نام که کرد و نوشت | گوشه فتراک تو ما را بس است
هر که بفتراک تو کرد اعتصام | کرد بمعراج فلک را تمام
قلزم رحمت تو ای بی نیاز | گر و نمازی شده هر بی نماز
هر که طراز تو بیار و نهاد | نقد دو عالم بترازو نهاد
برهنه کردان قبا ات بدوش | کشته ز دل کرمت حله پوش
سایه خویش آنکه نکرد فرش | داشته ایش ابی دامان حشر

ناصیه بر نه تنها ست نور | بلکه جهانیست ز نور حضور
چشمه خورشید نه تنها ضیاست | بلکه زمین از نظرش کیمیاست
من که مراهست بخاطر درون | نقد معانی ز نهایت برون
نی ز خود این ملک ابد یافتم | کز نظر شیخ خود یافتم
شیخ امم قطب حقیقت نظام | خضر و مسیح آمده یحیی العظام
آن بولایت شده سلطان و شاه | دوخته از ترک دو عالم کلاه
زیر نگین عرصه ملک جش | خطبه هب لی ز قلم خاتمش
داده دل از پردگیان خلاص | یافته از بار خدا بار خاص
نعبد ایاک طراز علم | فاخلع نعلیک مقام قدم
راه روی کوبه طریق صفا | رفته قدم بر قدم مصطفا
سیرت میمونش بدین پروری | نسخه دیباچه پیغمبری
چون دم الهام زده کام او | نایب وحی آمده الهام او
غیب در آیینه دل روشنش | آینه از موم نه از آهنش
چشم یقینش بتماشای غیب | در نظر او همه صحرای غیب
عصمتیان حرم آسمان | جلوه کنان در نظرش هر زمان
گاه نیایش ز ملایک حشر | بر سخنش چون مگسان بر شکر
چون بهوا برده دو دست دعا | گشته هر انگشت کلید دعا
بهر دعایش که رود بر فراز | در که و بیگه در نه چرخ باز
دست در افکنده فلک را بجیب | داده برون گوهر نهان غیب

[illegible]

در تن هر که دم او جان شده | نفس که دوست مسلمان شده
باد دمش تربیت گل آورد | خاک رهش کوری دل زا برد
ارنی کو راهی جان نهار قیب | ورنی بیماری دلها طبیب
دل که بکر رشته فرمان شدش | رشته تسبیح ز رگ جان شدش
هر که بر بر قدمش گشت خاک | موی بموکرد ز سوداش پاک
داده بهر سر کله چرخ سای | ترک ازو بوده وزه ار خدای
وافسر شاهان کله او فزوده | بر کلهش های هویت گره
او شه و از ملک بسامان خویش | داده ولایت بغلامان خویش
مفتخر از وی بغلامی منم | خواجه نظام است نظامی منم
داور خدایا برضای خودش | خاص کرم کن ببقای خودش
چون دهی آنچه مرادش نشان | ز تو آن برد دل خسرو فشان

## مدح پادشاه اعظم اکرم علاء الدین محمدشاه زاد الله نعمته الدین ه

دوش که از همت والای خویش | بار گشادم بفلک پای خویش
خواست عطارد بمن آورد روی | روفت ز هم که بمژه که بموی
چشم ازو من بقلم دست برد | او قلم خویش بدستم سپرد
مه سزد اکنون قلمم را خرید | چون قصب الشق بمردم رسید
بین که نهانخانه جادوفشان | بار گشادم بکلیدش نشان
آن سخن آرم که چنان کم بود | در خور مدح شه عالم بود

[illegible]

نای او در همه عالم هم اوست
ور به از آن کس طلبد آنهم اوست
سنبلت کین را چو بیالاید دلیر
در جگر خصم خلد موی شیر
هستیش ار با فلک زند سپهر
آب شود چشمه رخشان مهر
ور غضبش صدمه بعالم زند
مشرق و مغرب همه برهم زند
ور فکند نیزه بچرخ حرون
چرخ ستان افتد و انجم نگون
دوش از نو اختر عالم فروز
خسرو شاه و ملک نیمروز
شکل کمان سبلت شهریار
نون حقیقت بنماید کار
بیلکش از پیکر چون بندگی
فتنه پرورده بخلاف مرگ
تاولک او چون بعدو بار خورد
همه بدم سر عین کشند و دو کرد
زنور او آهن خفتان اوست
لشکر او خنجر بران اوست
زنور شاهان دگر زر و سیم
ما رسیده دایره هیچو میم
عکس بخواه آینه سیم را
نقطه بجو دایره میم را
از شرف بارگهش هر زمان
خنده پروین همه بر آسمان
بر در او بودن گردون مقیم
جرأت سفله است و عطای کریم
شعله خشمش چو برآید بموج
عفو چو دریاش درآید بموج
گر بدهد چشمه احسانش آب
تاب که آرد غضبش را بتاب
خشمش از آفاق بغارتگری
خلقش از احسان بعمارتگری
ابر کفش کرده جهان بوستان
شسته سواد از رخ هندوستان
نیست پشیمانیش از زر دهد
بل شود آن لحظه که کمتر دهد

زر دهدش پی بر از نو کرم
زر دهد اما بتر از نوی جو
بر همه کس دست گشاده چو میغ
بسته مشتش بگمان با تیغ
بحر جواهر بنود خورشید هم
هر دو بفیض ار چه بیانید کم
جا شود بحر جگر خون کند
چشمه خور تشنگی افزون کند
هر چه کرم شاه رکف بارنده داد
چون کرم ابر گوارنده داد
بذلش از آن بیش که گوید سلیم
در امل مدحت و ذهن کریم
چون بعطا دادن زر دهد
صامت و ناطق همه یکسر دهد
لاجرم از آن دل حاتم پسند
شد شرف نام چو شعر بلند
تا ابد از نامه اکرام خویش
باد فلک مرتبه از نام خویش

## باب ثنای ثانی بمخاطبه حضرت خدایگان زمین و زمانی ه

ای زبان تو وکیل کرم
وزن زند زر تو شمار از درم
بلکه خورشید منور کند
دامن کهسار پر از زر کند
لیک قد از تو چو کوه آهکنی
کوه زر اندر ختم هر دامنی
نخل نهالی که تو آبش دهی
میوه شاخش بنود جز بهی
ملک و دان بر در تو بر دیگی
بلکه ز تو یافته پرورد دیگی
پایه عدت تو گردون نشین
قایمه تیغ تو بنیاد دین
روی تو آیینه دین بر پیش
تخت تو اسم سعادت بکیش
بر در دهلیز تو شیری شبان
چرخ سیاه تو شب پاسبان

دامن چرخ تو دریوزه مهر
رایت والات ستون سپهر
که ز بادت شد برای تیغ
کی کند فضل تو زخم و بر تیغ
نام تو بر مطلع سلاطین عجب
نام تو لا اله اشتباطین انس
تیغ تو تقدیسگر کمال الکاف
ذات تو در دوره دوعا عبار ب
ذات تو در دور زمن خیر بر تو
شیر فلک بسته زنجیر تو
نقد ظفر در کمر تیغ تو
تا ولد خصم تو شبستان کمند
هند تو عصر ایت ایان نیناه
صف شکن پادشه و پادشاه
عرصه اسکندر و ملک تو قاف
بیشتر از اسب تو برد قاف نطع
کشته تو بین بوقعا حمله گر فتح
تیغ تو بر بهمن باد توده راز
فتنه تو بخجر دفتر نقد
بخت که حمله د فتنه عقد
فتنه ابابند دهل برد دود
فتنه دفتر ایکی بالا دید
علم در کجا که کرده بکند
داهمن تو بنده برده د و غ
فتنه تو بتخت نقد میم
تیغ تو که صحف ار انداز
لکن بصفا فتنه بدید
تیغ تو تقدیر نوا داد
تیغ بخت سلیمان نعوا

بر سر هر پایه که بردم سریر / تاج ستان گشتم و افلاک گیر
سایه بر این نیم زمه چون همای / گشت چو فتنه همه قبله نمای
دید به سحر همه شد بلند / ولوله در گوش نظامی فکند
زان روی عهد زاندیشه دود / عطسه در آمد بدماغم نمود
گرچه به من ختم سخن هر لب / سکه سخن هر زدنش را شکست
خاتم او داد چو گشادم نگین / داد نگینش بمن انگشترین
خاتمش ملک بسلطان سپرد / خاتم دولت بسلیمان سپرد
آن گهر آورده ام از کان غیب / کاب شود عقد ثریا بجیب
گرچه ملک ماند ازین پنج گنج / نوبت آن گنج نشین گشت پنج
نوبت خسرو که پنجش بنی / پنج زدن نوبت این خسروست
ساخته ام ازان نان برای پنج / پنج کلید از پی آن پنج گنج
کانچه بهر گنج نبود نا پدید / فتح شود هم زنبانم کلید
آن غط آدم که بمن آمدان / فرق نداشت دازین تا بدان
یا نم ازان نان خم چوگان خویش / کاوردم آن گوی بمیدان خویش
سکه ازان ملک مسلم کنم / سکه خود نیز بنام خم کنم
ملک سخن را چو گرفتم به تیغ / گوهر خود نیز فشانم چو میغ
جیب جهان پر زغرایب کنم / وضع نمطهای عجایب کنم
رشته دری که بسحر انهم / در گهری مایه دریا نهم
زاتش دل شمع خرد بر کنم / بیت به بیتش همه انور کنم

سهم تو گر بر فلک آرد شتاب / لرزه کند چرخ چو دریای آب
تیغ تو در دیده انجم نهد / از پی کوری سپهر کبود
خصم تو در رزم بمردار خوار / دیده زبون داد و دل بردبار
بسته زبیخ غضب تو علم / تیغ که از تیغ تو گشته قلم
گر نکرد تیغ تو خصم نژند / بر جهد از خواب چو از بس بند
ملک تو معمور و جهانی خراب / حزم تو بیدار و جهانی بخواب
دزد به عهدت ز پی فتنه خیز / کرده چو شیر از تف آتش گریز
عدل چو موسی تو نداده دلیل / نی رسن شیر که زنجیر پیل
تا تو به انصاف سرافراشتی / کرده بهم آتش و آب آشتی
محتسب عدل تو تا جوش کرد / چنگ زدن گر به فراموش کرد
رای چو خورشید تو از فیض نور / دیده بهانهای فلک را زدود
نام بزرگان که بعنوان نوشت / از تو چو تاریخ بپایان نوشت
بر کند ار چرخ با فکند یکی / تاش دهی صاعقه بند یکی
باد برد گرد هوا افلاک را / تخت تو بر مملکت خاک را
تحفه که مور سلیمان برد / عفو سلیمان نکره زان برد
در نه جاندار نبود خاک را / کاب دهد چشمه افلاک را
جوهر تو زین چرخ کبود / خسرو مسکینت چه یارد ستود
وصف تو چون در صد اندیشه نیست / طبع مرا بهره ازان پیشه نیست
تا زمی و چرخ بود بر قرار / باد زنو چرخ و زمین را مدار

هر صدفی را که نخوانند ازو — بهره خود زان بستانند ازو
اهل هنر پایه کافی کنند — وَ اهل حسد بهره جانی کنند
راحت خود چون نگرند همی — رنج مرا باز شناسد که چند
گرچه بدین رنج ببینید دوا — رنج دلم نیز ندارد روا
آنکه ببیند بنیاز از منش — منت جانیست مرا بر تنش
آنکه کند رو بسوی دامنم — منت صد جانش بود در تنم
زانکه قبول عدد هر کس عجب — بخشش غیبست که از آنچه
داد جواب این حرف و لنم خدا — زهر که دارد که نهد پیش پای
زان دم این باد بستند ... — تا شخصی پیش نیارد خرید
باد مخالف ز زمینی که نخاست — خس نتواند که نهد پای راست
بر سر این نکته چه جای ستاد — بلکه کند بر سر طوفان نباد
من که خراشی نخشان می‌کشم — زن بی خود به کسان می‌کشم
گرچه صدا فتاده نیاید طبیب — خلقی از احسان نخند ...
یک اکر شد ز اجل ره گرای — امنش سینه رو کند ... رای
تا بکنادم بطبیبی دکان — مرهم دل دارم و داروی جان
آنکه دلش تنگ نیاید ز بند — داروی تلخش دهم و سودمند
وانکه خوش آید طلبد ... — لیک شکر خنده ...
داروی تلخ از نخورد هر کسی — هم بود ... بی
تب ندکا ... حلواست — خوردن ... حلواست

من که ثنا را همه جا بکار — جهت زمن موهبت آزکرده کار
بود در اندیشه من دیر باز — کز دل دانندهٔ اندیشه ساز
حکمت پوشیده بصحرا نهم — رخت گرانمایه بسودا نهم
بیخبر از دم آگاهی — تا نکنم شرط نکو خواهی
گرچه همی خواست سخن کام خویش — لیک نبود بهنگام خویش
کان نفس انعام شود جاده — هین که رسیدان نفس جان نواز
این که ازین تحفه بر بداشتم — شرح دهم زانچه خبر داشتم
ای که نداری خط عشق ز عذاب — اینت امان نامه یوم الحساب
کردی این ره که درین ماست — گر ز سی عهد آن بر منت
من که درین حکمده دین شدم — مستم انعام نخستین شدم
جوش عونت بدماغم فتاد — تا دنکبر بچراغم فتاد
پای جنین بر سر او زنم — تکیه بدیوار توکل زدم
کرد توکل چو بدد که سخن — ما و توکلت و علی الله سخن

## خلوت اول که نهند ... و آخر دال ... و فضیلت ... که به ... تمام شود ... نزدیک اهل ... گردد ... که کمرد ... بنده ... شود از ... معانی کرد

صوفی کردون چو بخلوت — کرد فلک ... پروین ...
طرح ظلمت ... نهار — مشک فشان شد ...

دیدم از آن سان که ز هر سو رمید | کز همه افتاده کلاه سری
داد دلم همت عالی گرای | کای سر سبز همه چه ماندی
من که بر آن پایه که در یافتم | گرم روی کردم و بشتافتم
لرزه کنان در شدم آنجا که خویش | من ز برون حاجت امید پیش
یافتم آراسته نطع حضور | بوسه زدم ذیل کرم را ز دور
دید چو دستور عنایت مرا | خواند ز صف کوی رعایت مرا
در سبق معرفتم یاد داد | بی ادبی را ادب کار داد
گفت بیان ساز که دم نگذرد | سینه تابانه فرو هم گشت
کای مگس گلشن ازین حجره چند | مرغ فلک شو که ببالی بلند
هرچه نه سجده صدفتان [illegible] | هرچه فرو قبله صنعت آن تویی
پای طلب از ره صناعت بر آر | دست تجرد به طاعت بر آر
گردن شیطان به عقابت کن | مردی جان زابد [illegible] بست کن
دور شو از هدی که بازی بود | شو به نیازی که نمازی بود
کم شو از حضرت معبود بین | دل عضو آی خدا را ببین
بو که دلت شود از کوی حال | از در ذات تعالی تعال
خیز که امشب شب خفتن است | بلکه شب قصد گفتن است
چونکه عنایت این نکته گفت | نفس بدم خاست نخوابید که خفت
داعی صدق در آمد بمن | رفت برون بند که اسپ ز تن
در قدمی خاست ز غفلت ازل | تکیه زدم بر کرم ذو الجلال



گوش پذیر از که گفت خدای خلیل | نی به بیان واسطه جبرئیل
دعوت من کرده و ملت نهان | هفت در گنبد گردون باز
رفته ز من رحمت جانم بعون | برده دل از هر دو جهانم بعون
من که نماندش اثر اندکی | زنده باقی شد از آن بندگی
نیم شبان رفت عمل بی ریا | خاص شدم در حرم کبریا
یافتم امانه بمقدار خویش | نعمتی از هرچه توان گفت بیش
چشم یقین بر همه جا [illegible] | نقد عمل سکه امید یافت
ریختم این نقد عمل را بجیب | بانگ تقبلت برآمد ز غیب
جان و دلم کاختر میمون شدند | شمع سراپرده گردون شدند
گرد ز سر زن بر آن [illegible] تاب | مشعله پرده خویش آفتاب
بر تو [illegible] باشد دست | صبح بدو [illegible] آورد دست

خلوت دوم در صفت صبحگاه و فتح ریاحین ربیع و بیان خیال نمایی که رحمت الرحمان [illegible] ملک [illegible] زبان [illegible] در رحمت [illegible] افشاند

مرغ سحر گفت چو تسبیح پاک | بانگ مؤذن بفلک شد ز خاک
خلوتی شوق برآمد ز دود | بر کتف افکنده مصلای نور
صبح که شد چرخ زنان قصر کوه | زد قدم صدق بروی هوا
جنبش پاکان سوی محراب شد | چشم سکان پرده کش خواب شد
شب [illegible] گنبد پیروزه کوفت | رفت به فیروزه گنبد درون

نعره زنان دولت فرخ لقا / متعلت الله بطول البقا
باد صبا مشک فشان در دم / ابر هوا سایه فکن بر سرم
قمری و دراج به بستان شده / بوی گلم رهبر بستان شده
چون گذر افتاد در آن گلشنم / شد گذر چشمه حیوان روشنم
داد نسیم گل و نسرین سراغ / لذت نعنانیم اندر دماغ
کرده انار ابر آن بوستان / جلوه طاوس به هندوستان
زینت چمن تازه چو خرم بهشت / خاک ز سنبل شده عنبر سرشت
خنده گلهای چمن تنگ بوی / نغمه مرغان همه سو سو بسوی
جان که از این نغمه سرا بنواخته / خرقه دیرینه برانداخته
فاخته سبحان دم از حق زده / کرده گریبان ز ازرق زده
زاغ که با کبک نموده خرام / خنده فرو خورده شکوه بکام
نیک گشاده گل غنچه نسیم / بهجه دل مدخل و دست کریم
آب به مهتاب زمین کرده تر / چشمه خورشید جلا بر دو تر
قطره به شبنم به چمن تحفه سان / کابله بر عارض نازک نشان
عاشق گل غنچه بوشیده حال / پرده دو دش گشته نسیم شمال
لاله که با داد دهن بو سرای / دیده نرگس شده جاسوس او
رفته از این روضه بفردوس بوی / غالیه بو زنده چو گیسوی
من که چنین گلشن مینو نشان / دامن اندیشه بهم کشان
بر سر هر سبزه که پایی زدم / اندل شده هر دم ندایی زدم

[illegible]



آدمی عاجز و باری چنین / در سر خاکی سر و کاری چنین
تاج بود این تن ناقص وجود / کار کند گستاخ برینده بجود
صدمه هیبت چو برون اوفتد / چرخ ستان جز نگون اوفتد
پیش چنان صدمه عالم ربای / شوخ چو مردم که نهد پیش پای
مرد شناسم که توان ایستاد / بشه رقاص بطوفان باد
من که شنیدم سخن آشنا / ذره سرگشته شدم در هوا
حال من از حالت او در گذشت / آب ز چشم اسعوان سر گذشت
آن نفس نغمه سرا تازه گشت / داغ من از نغمه تر تازه گشت
پرده ام از عالم دل باز شد / دولت دوشم ز سر آغاز شد
هر چه ز تسبیح نهانم گشاد / زان شغب عشق تمامم گشاد
انکه شبش پایه معراج بود / روز و شبش یا همه تاراج بود
عاشق دیوانه به صحرا فتاد / خورد یکی جرعه و از پا فتاد
ده زدن مطربش آواز کرد / نغمه او پرده جان باز کرد
مستیش از مطرب فتنی آن کی / مطرب او مست تر از وی بی
ناله عشاق بجان کرده کار / عافیت از سینه برون برده بار
شحنه شوق آمد مهمان دل / دامن خود بسته بدامان دل
کرده دل از تیزی معنی سخن / کوزه تو گشته ز درد کهن
طبع به بسیار علم داده تخت / عشق به کیفیت قدم کرده سخت
جان شده عاجز تن ناپاس / کرده هم انکار کز آزار هراس

[illegible]

زاده دل من همه مرغان باغ / سوخته پروانه صفت بر چراغ
بود نوازنده نواساز مرد / تا شدم از عقل سراسیمه فرد
رفته ز تن هم دل و هم عقل برون / بیخودیم برد ز عالم برون
چون بفنا نیست شدم در وجود / هستی بی نیست جهانم نمود
یافتم آن لحظه جمال اندرون / آنچه نگنجد بخیال اندرون
طرفه‌تر آن بود که ساقی سپرد / کم نفسی بود و بباقی سپرد
بس که نگنجید در آب و گلم / آنچه نبودند بچشم و دلم
گفت اگر من بزبان آورم / این سخن دل که کند باورم
بانگ برآمد ز دل دردناک / کای شده بازیچه طفلان خاک
بگذر ازین شعله خندی چو برق / تا نخوری تیغ سیاست بفرق
ور بتوانی نکنی در نفس / محرم خسرو دل خواجه است و بس
تا نشود سر نهان آشکار / دم مزن و دار دلی بر قرار

**خلوت سیم در گرفتن ابرار بحریم حرمت کعبه احرام و تعظیم عظمت [illegible]**

من که شنیدم ز دل این داستان / راست شدم بر قدم راستان
گرم بعزم حرم ازین روضه گاه / نی خبر از سر و نه از کلاه
پای نهادم بره آشفته وار / کوه غم بر دل و من بیقرار
نی غم هستی که بپستی کشد / شربت شوقی که بمستی کشد
رو بسوی خواجه و دل سوی دوست / هر دو یگانه شده در مغز و پوست



گفت ز سیمای تو شد روشنم / گفت نفسی مهر بدل از گلشنم
سکه خاموشی تو در سخن / میکند از عالم دیگر سخن
دولت ازان خواجه کمال العلوم / دولت ایشان بمداد العلوم
تا نبی کم نکنی پای خویش / پیشتر از بعد که چه دریای پیش
خواجه که این واقعه بر من گشاد / فکر مرا پرده ز روزن گشاد
بوسه زدم از سر جرات بخاک / گفتمش ای قدوه مردان پاک
حال بعین دیده که دایم بحال / خواب تو دانم که نباشد خیال
زانکه از آن صبح صفا جست تاب / خنده گشاد از لب آن آفتاب
پرده برانداخت ز راز نهفت / وانچه نهان داشت در آن پرده گفت
بینش ما از نظر بی ریا / کرده مس قلب ترا کیمیا
چون تو بنودی خط خود را رقم / ما رقم خویش بخوانیم هم
نیم شبی کاختر پر نور ما / کرد طلوع از دل پر نور ما
کلبه کل رفعت درگاه داشت / سکه دل نقش مع الله داشت
کای شده از دولت ما بهره‌مند / گشته سرت زین در دولت بلند
جان بهمین مرتبه پیوسته بود / کز خودی خویش برون جسته بود
آن نه شبی بود تظلم نمای / بلکه شب معراج رسول خدای
نور همی ریخت زمان تا زمان / نجم بنجم از تو آسمان
من شده از نور مقدس ... / مقتبس از من چه ماه آفتاب
در شرف عزت باری چنین / کافر ماداشت تاری چنین

یارب اگر حفظ تو نبود براه / ماند درین ره که دارد نگاه
خسروا از آن ره که داند نیز / مهر که بنمایی خود بر هکی

مقالت اول در خلوت نخستین که دیده ... آن ... نظر ... بیت
نظر معنی ... محمد ... یا ... همت ... بلندی ...
... دیدن ... نیکو ... که ... عالم ... دیده ... شد
جان ... که ... خرد ... چشم آید ... یابد

ای ز نان گوهر پاک آمده / گوهر تو نور و خاک آمده
جنبش چرخ بس بخت خاک / تا تو برون آمدی از درد پاک
آن خلفی تو که زبون بخت / کون بهمانی شش بود بخت
خود ندیدی گر چه کنون آمدی / با پدران جمله برون آمدی
دفتر معنی ز تو بر خواندند / تحفه اسماء بسپد خواندند
عرصه عالم ز عنایت تراست / دولت آدم ز خلافت تراست
نعل دگرگون زده اسب یقین / بر رخ ابلیس زده داغ لعن
چرخ و زمین در قضایت نوشت / لوح و قلم سر خدایت نوشت
حبل وید تو فکنده بلند / در شرف کنگر الله کمند
نوبت تو هنگامه انجم شکست / دست تو تسبیح ملایک گسست
تیر که مستو زده با ... کزید / اقلم ذوالنون شده پر تا نید
هیچکسی ره سوی الا نیافت / تا قلم از همت والا نیافت
هم ز توی یک قدم از جای خویش / تا نهی در دو جهان پای خویش

از نظر دانچه دل آن کن نظر
تا نکه غلط کار نبود چشم سر
دیده نخود که ز نزدیک و دور
معنی ... دیدن و در دیده ... شود
بینش عکس لب لعلی روان
کشتی بیعاقلکان دوان
جز نظر راست ... کوز بود
آنکه ... کرد چون ...
دیده که ترا از غمزه دلم کن
دیده صاحب نظران وام کن
آنکه به بینش نظرت روشنست
خانه بینش ز تو ... روشنست
کو بکذار ... کعبه ران شود
سر بنده در نطاق چو ...
کر نبود کر چه کسی با بصر ...
خانه اش از ... بینا بچشم
از نظر ... نظران ...

تشنگی آب رود ز آب جوی / تشنگی چشم بد آب روی
ای دل تو تشنه از چشم مود / حرص درو گشته چو دریای شد
بر مجوی تا کی این کاه کاه / عند یا خواهی همت بجو لی
قطره آبی که تن مرد هست / در دل آن قطره جهانی کمست
قطره که صافی نه لالا اندرو / چرخ نگنجد بخیال اندرو
چونکه تو در قطره آبی کمی / نیست از قطره ازان مردمی
بر دل سوی بلندی کشد / پستی همت سرش اندی کشد
آب که میلش همه در پستی است / گر بلبش لاف زند دستی است
موج زند سینه که تا لب بود / کوزه نریزد چو لبالب بود
چند چو طاوس بر آراستن / وقت جل ز نقش خزآراستن
کرده لباس تنک و تن بپید / قطره آبی که بخواهد چکید
جعد تو لیسیده بچندین زبان / شانه ز بهر دل شکر لبان
گوش دامانت چو روزن شود / موی بر اندام تو سوزن شود
کار بوسید جمال خودست / بو سش یکباره جمال خودست
آنکه دلش راست ز همت هراس / حلد دهد گرچه بیوشد پلاس
بحر که دردادگهر جوش او / جامه عنوکست نه بر دوش او
سفله که زیوهمه بر خویشتن / شده سرش از سر نیش خلق نیست
گر چه بساط از خز و اطلس بود / نیز که خوان هر کس بود
پیلکه از نیک یکیا کرده نوش / بر همه بحر و آفاق بو ش

نیست بسکر ... نعت سخن
یاد ... بزمان
زانکه بکار ... از روی بری
تا نه ... هوای از روی ...
زاغ کرد طعن ...
وصف ... بهار ... پیش ...
... الا بود
... بود
بو ... شد عیان
قدر ... میان
شکر ... بلند
بست نکرد ... بلند
کوه ... بلند
کوه ... سر ...
... انجمن ...
چرخ ... تا به ...
قوت خود ...
... خجسته ...
مطبخ ... تاج ...
جامه ... آب ...
مشغله دار ...
... پوشش ...
چند ... دو ...
... کار ... راه
... کار ... برد ...
فاعل کار ...
دست ...
... چشم ...
جامه ... سوزن ...

پای دین باد کم لنگ در راه | کی ببین بد بود از روی جا
همت اگر هم تا نشکند | این همه دشوار را آسان کند
آنکه بندد پای کرامت بر آب | کشتی همت بودش در انقلاب
وان دگر را نیز که بالا پرند | هم به پر همت والا پرند
مرد نه محتاج به پای بس است | همت او تکیه پیشش برست
تکیه جای عصای کسان | زین نشد کس جز بپای کسان
شمع بشکن که کسان می‌زنید | زانکه جان دگران می‌زنید
دال بود بر سر دولت پای | تا نگشت آن معنی خود رهنمای
هست الف با بلا بالا دراز | تا نگرد کند ذکری یاد باز
چند نیاید بپد بود بپری | باد بود هر چه نه از خود بری
آنکه ببادی به پی دین فتاد | سهل بود تا چه بد خرمن نهاد
آنکه چو طفلان همه در خاک زیست | همت مردان چه شناسد که چیست
قالب ره هم که جهان گفته‌اند | عرصه دل دار از آن گفته‌اند
ورنه چه یارا قدری خاک را | کوته دامن کشد افلاک را
در سر تا از چرخ چه خیزد بگوی | کیل بگو بسا تا چه سخن بگوی
سهل بود تا کجا آید برون | مایه دنیا بتغاری درون
لیک دلی کو بد همت گشاد | خرمن عالم بجوی کم نهاد
هست جهان نسل و الاولون | دانه خشخاش بیابد برون
دل که بدین بر نشود راح گیر | گر بنه او نه بر آتش به تیر



در نظری کش نظاره بود | هیچ بود هرچه جز الله بود

گفت بزرگی بکلیم خدای | کای بزرگی همه را رهنمای
بس که بگوش سخن آنجا زدی | غلغل رویت بچه یارا زدی
این چه طلب بود در آن کارگاه | این چه ادب بود در آن بارگاه
داد جوابش که چو کردم براز | دیدم بخش همه خلق نیاز
چون نظر هستم از اوج بود | هستی عالم همه هیچم نمود
در ره آن دید که پیش ذات | هیچ ندیدم صورت هستی اثاث
گفت دلا از بینش عالی گرای | نیست ز هستی اثری هیچ جای
گر به فکرت سوی جانم کشان | یافتم از هستی مطلق نشان
خواستم از نیست نظاره کنم | هستی بی‌نیست نظاره کنم
جرأتم از خواهش جو بر کشید | تا درجات طلبم بر کشید
همت گستاخ نیز قوی گشت | هر چه هو بیاردی کوی گشت
غیرت از آنجا که کمین کرده بود | در ادبم دست بر آورده بود
تا عیان تا بد ساکیستم | گر دلیل لطمه کن نیستم
آن ادبم گرچه چنین پستی فکند | بود هنوزم سر همت بلند
در دل من آنچه بغیر خداست | گرچه بود هست همت کدا است
آنچه همت نبود عالمست | در نظر او همه عالم کمست

مقالت دوم در استدلال از طلب علم که موجب توسط بحبل الله

خاتم وانگشت کهینش لب | انکه بزرگست بزد کیس لب
عالم اگر جاهست نداند بشام | جاهل اگر خسرو مصرست شام
گر به انصاف شوی پرده دوز | حیف بود در حق جاهل هنوز
پس چه چنین است ز ناب ... | عیب بود در حق جاهل غرش
گر چه کشد کاه و جو اکنهر | بار زیادت شودش بی هنر
کاه و فلک گوهر پرویزن بار | چون خر لنگ زهره بود زیر بار
ای بخود از جهل چو در صحن خر | اهل دگر باشد و اهل دگر
جمله چو کاه از کرم اکبر | سینه تو چون سر ناحفظ
نیست چو دستار ترا مایه هیچ | بر که نه پیچی سر ازین پیچ پیچ
زشت بود کسوتی جهل کیش | برهنه با صد گز کرباس پیش
جهل سرت را چو چنین تکند | که شودت ازرق مصری بلند
چون طبیبی نزد لت حاذق | مایه شرف از پی دکان دست
چون کمی از صحبت علم گران | تاکی ازین علت دق سرگران
قعچه که بوشی سبب با فلان | جهل تو پوشیدن تکریم دیوان
جاهل و تلبیس وی اندرون | جبه سفید است نه دل اندرون
جبه علمش منکر کش ببر | خاره بزیر است و لطیفی زبر
ای که نکسوت شده صدر جوی | گر نبوی پسند چگوی بکوی
منصب ما به نه در خور بود | ار صدر فرزند پیمبر بود
باب تو کریم علی مرتضاست | وه از آن باب کلیدی نجات

سبق از دیگران چه خود بینی است | مطلع دیباچه بی دینی است
علم تو نورست سیاهش مکن | شمع سیه خانه جاهش مکن
مشعل کعبه بگلخن مسوز | دلق خر از سوزن عیسی مدوز
مرد که دانش ز پی آب جست | دست ز دانش همه از آب شست
چون طلبد زاهل تکلف قیام | انکه بود مقصد صد قوم عام
برتر از آن شد شرف هوشمند | کش بنشانند بصدر بلند
مصحف اگر به بر دگر برکت است | سود سر و سودگی مصحف است
منبر و محراب برای کسیست | کش سخن از دین دیانت بسیست
چون نه از بهر نه مذکر فقیر | بوالعجبی باشد و هنگامه گیر
خود نگری کش دو محظ از بر بود | وای که ده محفل از و کرم بود
هر غایش صفت بهتران | نفر چه بیهوده نه نم چه خران
نیکی باش نیکی خویش | چند زنند چون نی خلل حرف
انکه ندارد رقمی هر بنام | بر فقیهی که بود ناتمام
حقه نیک مهر بنالد زین | خلطی و به هر دو نگوید سخن
انکه تهی مایه فغان در گرفت | جو بزرگان نهی بر گرفت
عالم و عاقل بسوال و جواب | هست بیانش چو پند بخواب
خفته که بیهوده کند بوس بر | دیو مسلط بوش سخن کبر
علم کهان خواب سگالان بود | علم نه افسانه زلالان بود
علم چنان خوان که نبس بندگی | خواب تو باشد شرف بندگی

ورق تو همچو کنند بانفاق
شان نه که بینند صلاح مستحق
او همکنند الکتاب دستغاند
آنکه در امعنت ایشان نکند
قالبی که کند کار بر ایشان نکند
گرم ملت الغت ایمان نزنند
هر زانت راه دم نعمان نزنند

عدل عمر تام همت اتفاق
جام که شد صدر و خلق کردند
از پی پوشیدن خلق کرده اند
دوزخ آتش ز ملک ابلیس
دو دیده در آتش تیز [illegible]
علم ز علت برابر ابلیس
جادو بت از پی تحقیق
خاصه که بنگر ادبی نان بعد
تا شود از خوف که سلطان بعد
بر عمل اندر سلطانی نیست
حاوش شرع عالم ربانی نیست
ای سخن از کعبه و شیطانی نیست
چند در رحمت و وفاقانی نیست
میل به بیش سخن بر ابلیس کن
شد به تماشای بیش کرامت کن
دور ز نیرنگ که بعد ...
اندر تفاوت دو ... 

علم کز بهر نان بود از جهل بود | هیچ کس شاید چنین نبود
حیله تزویر عمل ناصواب | بوقلمون نیست بر امر الکتاب
آنکه به تشنیع شد آگه بود | زانکه ندانند و چه بی ره بود
کز جهل دانا بود همچو کاف | حلق نشود به عدو بی شکاف
علم حمالت به تحقیق و بس | کز ره تحقیق برآری نفس
هر چه کنی گرچه صواب با تو باشد | هم بود از خشم خدا ترسناک
چون تو ندانی نه خطا نه صحیح | علم تو شد دین خلق شد عظیم
ای نجف فتنه بیا نکه چه | وز پی تحقیق عمل پای بست
علم کز اعمال نشانیش نیست | کالبدی دارد و جانیش نیست
انگه سبق خواند سینا گشت | خط کشش از خود همه علم گشت
عالم بی کار دنیا مبدری | گرچه بصد حیله برآید بسی
سوزن بی رشته نیفتد بکار | سلک سر زیر کند یار زبر
کار شناسی که زخ انگار با وفا | داغ جبین عمل اسفا نیافت
قاضی بی علم نیرزد به شیر | کو نه عمل دارد و نه علم نیز
نی عملی بهر خدای خودش | عامل شد کرده قضای خودش
دود چراغ آنکه باکام خورد | گاه قضا دوزخ اشام خورد
وانکه خورد دود چراغی فزون | بین و تاریک بسازد درون
از پی دنیا به ستم کیش را | محو کند صدق و درویش را
حیله گری که مظالم کنند | شرع نبی جمع ظالم کنند

میل به بیش سخن ...
دور ز نیرنگ که بعد سخن ...
اندر تفاوت دو بعد از فعل ...
حکایت ... (red)
... ایشان نکند شاید
... جمع که خواند



ای طالب دنیا عقل ...
حرف غفلت بر شد دم درهمکن
از پی خورد و ملتفت کردان بتوانند
هر دو بودند و همه عمر جان بتوانند
کرده زیر که فضایل دادند
لیک کلید پش بر باز دادند
کرد حرف شش اسلحه کفار
هم درخور فقیه ... کار
هر دو تو در مهر حادثه زانتهای کار
دین دم مرحا از انبیاء کار
بر نقص ای ظاعظ اب و کباب
یکی بگو از صفت کبریاست
وانکه حق بینی کرد دون پیران
وانکه حق ازدل بغمبران
وحی جبرئیل اندر دل پیغمبران
دمکی از انان تر سخن بود
نقش خوانان جمله گفتن بود
جبنش همت ... طاعت ابن بدوا
علم علم انکه دان بنک نوا
بکند با این بجود بنکند نهان
لیک هجمی هر بچشم نهان
آدمی اندر و قرب دورد از قدر
مال دنیا از خلایق قرار
که همه شش بنان همه
بد که چون آید دعا همه
ای که بجز بن و تبلا وجنیز
تو مهر بانی و نعمانی جنیز
نعمه که فعلا نیز شستم
بالا نیک آن دیده نخفت
جمله بنام سم اقی بین
با سخن داد که او کن نکنج

هر دو چو گشته نهان در نقاب | دید کسی شان نه زنده کان بخواب
گفت بدانا چگونست حال | گفت چه پرسی ز عذاب و وبال
گفت کز آن سان که تو را بود زیست | باش و علم و بال تو چیست
روز و شب و شغل حالی که بود | قصه بر و بند زوالی که بود
چون ز ملک حجت حدیث چراغ | گفت که شد بر تنم آن شعله داغ
سبق علم ز پی شادیم | گشت ز آتش خط ازادیم
او شده از شعله بس تافته | من ز خطش حرف امان یافته
جاه فقیه از امرای سفیه | سود امیرست و زیان فقیه
خسروان در امر نیست چنین | سوی فقیهان خدای گرایند
از پی کفارت تعظیم مهر | دین ز پای علما بر مکیر

مقالت سیم در مقالات کاکال در کرامت و حکمت و مقالات و ملکه کم فضل است مضلالت قضاوت بر امر آمد بود احوال فقیه بعد ستر و توقیع اشعار مالها در کار عرفان

هر چه درین چرخ کهن حسنات | قالبی از بهر سخن ساختند
لیک نیفتاد بروی زمین | قالب این سکه بروی چنین
هر که ندر زیر سکه بالب بود | جان نتوان گفت که قالب بود
زنده بجاد میان نیست کس | کالبدی از ناطقه زندست و بس
وانکه کز این جمله که تا زنده اند | از طرف ناطقه تا زنده اند
پس چو چنین است سخن جان ما | وانکه عوض زنده هم ارکان ما

ابلهی از صرف زر ار میکنی | صرف گفتار خود ار میکنی
گرچه زر از رشته گوهر بیست | کرد بجا صرف نکرد خبیث
مرد که از تجربه کار کرد | خرج بهم چیز بهنجار کرد
آنکه سخن دید بیاد فزون | صرف کند آب بحد بیاد دون
نرخ سخن کرد نشاید عیال | زانکه سخن زر بود و زر سفال
حد سخن گفت کرچه جنت و چند | خامشی گر نه بیانش بلند
گفت نکو خالص نقد کلت | اول اخلاص نکو قلت
لیک بباید دل بیدار جی | کو بچنین ورز کند موسیقی
شاهد نشاطه بود و ورق بوی | مقنعه بر فرق زنان ورق بی
فاخته چون نغمه دگر گون کند | بوم چرا بیهوده کو کو کند
هر چه بهنگام نگوید کسی | خامشی آن گفت نکوتر بسی
گاه سر فرق قوال پیر | بهر خوشی شود بش حلق گیر
صوت کردند گنکند درفغان | ازه دل با شد و سوهان جان
کر شب عزلت بدی دلپذیر | چاه نکردی ز نفیرش نفیر
آنکه صدیتش تمیز نیست | مرده دلی در تن او زیست
خواب مجاهد که بتزویر اوست | کو دتهی بهمن تغییر اوست
لفظ من و بد که عبارت شود | بحدم قلب خط خوش بود
لعل گران راست کند از دروغ | قند سناد کسد داد فروغ
نرخ نداد بر بقالی شناس | نود ابریشم و تارش پلاس

سر جو سوی راستی آورد مرد | باد حوادث کاهش گرد نکرد
هر که بتن راست علامت بود | قالب تو قیع سلامت بود
صدق چرا ز راستی لعاف | تیر شد آنکه لبد راست ناف
آنکه رسنی راست در اقدام او | مصطر حرف دگران شد نکو
بر که نکفتی بهم و ما لیت | آدمی از جوش سخن بالیت
کرد که بوشی ز بانش بکام | برهنه اش کرده زبانش تمام
هر خطا و بر کجی خود بود | مصطر کج چون نه کلند بود
پرده در اهل قدم گشت نال | پرده در اهل مقالات مقال
پرده آخر که بشکل و نهاد | پای نکاران شو ضلب نداد
دیده عنبان تا شصصوق حنی | خط نه تو بید قلم خوش شکوفی
میل بود بدعنبا نان دریغ | گردو صورت نیست ز بند دریغ
کار دکر قضا بد و بهم نند | نت بصلیب بش خوشم ند
ماد که چون سر سخن بش | اندر معانیست که با بی
طرح گفتار مکن ختم بختم | گرچه دلا و چهانیست هم
نکته که از بن بهیش دست بگی | کوش خری دارد که بر کرد جای
قفل بکن هیچ دهان از | کم کن اگر هاند کلیدش درون
گفت شو لب سخن او دهان | پنبه از کوش بنه در دهان
پسته بر مغز نکوید سخن | گرچه دهانست بسر تا به بن
هست حلا جز نظر پسته وش | کر دو صد سنگ بیفشان خوش

هیچکس زخم زبانی نکرد / کاخر آن کار زبانی نکرد
خار که دارد بزبان نیشتر / هم بخلیدن نکند بیشتر
لیک بترسند زبان آوران / کز جراحت بدل ما وران
خیره زبان زخم بجان میزنند / خون بعیدان بی سکنتر زنند
اندل بعحت زبانها بخلت / تیر که خنجر بود از خانه سنگ
ن بیر بسوی خویش کیی / زخم خود در دل سخن کوی پی
در دل شب هندوی بند کبر / تیر زند بر سخن آهنین
هرچه لقب ابجد سخن ده در دو است / حاش قد سمع الله درست
جز بشنیدن سخن خدا تو / هرچه بریزند بشنیدن مکو
نه سمع لب سخن آموز باش / سامعه را تیز ادب اندوز باش
گوش منه بر لب غیبت گران / تا تو هم ایمن بیابی ز دوان
راه مده هیچ خنی را بگوش / ورد خلاف چه بعانش بپوش
خامه هندو شده گوش بری / بد شنوان گوش کشد سرسری
خاشه هندی که بگوش اوفتد / قصه پنهان بنا گوش اوفتد
قطره نم در صدف بالنجم / در شد اندر صدف گوش کرد
هرچه رسد بر خورد از آن گوش / زنده کار زنده بر چشم و گوش
سمع بزنکان بصر شد دلیل / مرده چو چشم بود گوش بیل
تا شنوانیست دلیل کری / گوش گرانست نشان خری
هرکه سخن بشنود از عیب خویش / خود شنود اندر خود عیب گویش

[illegible]



نیم اساس است که ایمان نیست / هر بنی از آن حصن مسلمانیست
هرکه بدان بانه عمارت نهاد / مایه خود جمله بغارت نهاد
اولی از جمله شهادت شناس / هر الفش هم سعادت شناس
لای شهادت که بتوحید خاست / دو کشش آمد دو گواه درست
لا چو بوحدت در الا زده / هر چه جز الا همه را پا زده
این دو کتابه که دو عالم درست / سهل مبین آنچه جز این هم درست
بانگ بغا از رجه دو قامت برید / قامت او هم بهمه تا امیر رود
تا بدرخت رضا تا زمین / رسته ز هر چشمه عین الیقین
هر ورقش حید مجلد شده / نام ز الله و محمد شده
دینی و عقبی ز برش مایه / سدره و طوبی ز برش سایه
شعبه او بر فلک برتری / میوه او از ابدی و باغی بری
رفت چو در سایه شاخ بی / میوه بیابی ز نوی الا بچی
بر شهادت کسی از حق بدید / کوست گواهت بکلمه شهید
بین که گواهی چه موجه نوشت / آنکه بقبله شهد الله نوشت
امر دوم در همه ایام خویش / پنج فریضه است بهنگام خویش
هرکه فوتی باز نماز آن نهج کشت / کر بنه شیطان ز کفش نجست
حلوات کامت بمعراج یافت / از پی این گفت که معراج یافت
بیدکان بار کمان کرده رست / کاینجه قوس معراج رست
شنهادی کتر احیی ما لش / خوانده معراج و تو خفته بجاش

[illegible]

آنکه جودی بر سر کوه بود | باشد از ابلیس زاده بود
کسوت اسلام بر اندام جست | قوت اسلام در اندر نیست
حلیت و کسوت دوش دین کسست | سایه طاوس نگارین کسست
کهنه گلیمی که غبارزی بود | زاطلس نو به که بیازی بود
جامه اسلام بر اصحاب دین | پر فرشته است مگس زان دین
این نه لباست که تلبیس ماست | وین نه خیالست که ابلیس ماست
راکع و ساجد شده تن ها دل | بهر زنان شرق و مغرب خلد
هو بن بخانه و ورد خدا | ولی بر ین طالع آلوده وای
بیضه دین خوانده تو در ثنا | ور نه آلوده در درونش تمام
چون بود آن بیضه اسلام چون | کاید از و بچه شیطان برون
سنت تو قصد دین بود ار شو | بیضه شیطان شکنی صد هزار
نفس کم روی بسلمانیست | خطبه او اسلم شیطانیست
دور ز نفسی که جواهر نشان | دم زند از نفس مطلق عنان
چند توان داشت بدین دیو حرص | دل بمجلس دیوان فراخ
یکدمت از یاد به فرمان بود | مرتبه ملک سلیمان بود
تا کی از آن مومن پاکیزه خوی | کاب غمازی دهدت آب روی
قطره آبی که چکد از دست | دشنه بود بجگر دیو مست
گاه وضو شستن دست از نخست | موعظه میکند از رنج جست
کاوری اندام که بد کار روی | دست ز آلایش باطل شوی



تیغ خطیبه چه که محرابیست | کند و سر افکنده ز بی جابکیست
آنکه ندارد دل اسلام جوی | هست بهر جا که بود زرد روی
هست چو هندو در آینه هندوان | سرخ دو دیدت رو چون توان
پیشه مردست نماز و نیاز | آن تو جز از عذر زنی بی نماز
تن ز طهارت بود نور دار | عذر نفس شو و معذور دار
نیت نماز ار نکنی بی خشوع | دزدی ارکان بجود در کوع
سجده نباشد که بروی زمین | بر صفت مرغ شوی دانه چین
تو بچنین دانه چیدن ثبات | چون بری اندر صف مرغان بات
کن بجماعت همه ارکان درست | تات شود خانه ایمان درست
ساخته کن بادی از ایوان زر | تو که دهد شمع حضور خدای
یافت اساس دو دمی چون براز | محکمی از پنج ستون نماز
سوی عمارت که سیم جوام | رکن مسلمانی از آن کن تمام
سایل اگر بر در تو زند آن زکات | دو دو درم کن سپر مهلکات
مال کز احسان برکات ... | کر به نهی هم زکات ...
آنکه یکی ده دهدت بی شکی | کمتر از آن کش بدهی از چل یکی
خواسته تا خواسته داده خدای | وای که تو خواسته ندهی بوای
آنچه نصابست نصیبی بده | مزد دعائی طلبیده بده
خواسته را در خور قربت | مهر بدر وازه آتش فرست
چون شد نبایت طاعت تمام | قاعده جاری آمد صیام

با نیت اندر صف دیوانیان / بر خط حکم کن ازین نم شست
وانکه خطا کرد یکی زانجای / سهم نده هر دو نشست خطای
چاره نباشد چو بیابی مقام / زاد جلال و حرم بیت الحرام
پیش که آنگاه بصدق و طریق / بندگی حضرت بیت العتیق
کوفته نو صفا را ببین / لک نه را احضار ابین
کرد تن بیمار بود گوشه گیر / وز دل بیمار بود توشه گیر
خیز بکن طی بیابان حرص / تشنه مرو غرق شو از جان حرص
زانکه نمانست که افشان جیب / نه بیده بجهان عیب
لیک صفای تو جوانی بود / نزهت از راه صفا کی بود
کوی بتان و دل ظلمت پناه / بیت حرام و دل پر از سیاه
مسجد اگر هست مثل پیش رو / از پس سالی دو این هم اگر
در حد سالت بود این دو ب / جز تراویح نخستین و ایس
آنکه دکان نی ده سالش بود / در ره ملت سال حالش بود

## حکایت حاجی که در راه کعبه هر قدم تعلیم نمود بوسه

کعبه روی دید بصلعت تاب / برهمنی دابره سومنات
جان ز دم شوق سماحت کنان / خاک زره از سینه سلخت کنان
خستگی سینه بر او دراز / از سر دل بوسه همی کرد باز
گفت بدو عارف خوش دد جا / کاین سفر آخر بکجا تا بکجا
برهمنش گفت که سالیست بیش / کاین ره از این گونه گرفتم به پیش

[illegible]



در غرض کوشش کامانت بود / کوشش بی سود زیانت بود
تا بجهاد لب تو لبی روان / شسته شود بیم تن روان
هر که بپرهیز بیند نصیب / از پی دارو نشود بر طبیب
هر که برد عمل خویش را / ساخت کوشش اجل خویش را
سر ره جو بمراد فنا باید کجی / چشم از آن سر مکر بی
مرده از زمرد طیبت کوست / نوره از مغز بود نی ز پوست
از گل چوب چه کباش چراغ / کی ز نیاز زیت ز روغن فراغ
تا نفهد بر تو اسلام تو / کی شود از حیله سواد تو دود
زهد بود فسق تو جای را / جهد چه خون بشید دستار را
نوش چو نیش شد بهلاکت کشد / آب چو بگرفت نه کشت کشد
خیز که از بر تو کردند باک / قبله کردن و صلای خاک
چون ز زمین سجده کن روی دست / جبهه چو خورشید زمین شوی
کالبدی دادند ای درست / سستی جان که کوا دیست
ز آنچه خدا داد نوای بساز / پس که آن داده ستاند باز
مرد نشد دست بکاری بزن / دو نه کر بسته توانایی بزن
هیکل آسوده بکاری در آر / بیشتر از آنکه بماند نکار
جان و تن از بهر دین داده اند / زین پی بازی که این داده اند
دارو تا افزون بیچاره چیست / کند به بی نیتی کار چیست
تیشه تو ساخت بجهل ... / کم نکنی تخته کرم خدای

[illegible]

خلق و تواضع که ز مستان بود / شعبده باده پرستان بود
گل که ز خضرای زمین بر دمد / بوی وی از گلشن دیگر دمد
طینت ناپاک بود بوی طیب / بوی دلاویز بود از وی نصیب
خلعت خانه که بر آلوده کیست / غول که محمل با نوی آلوده کیست
مست نخبها که دلا نام می / با لب تسنیم ز بوی وی افتد بپی
جان مکن مست پی یار کیست / زهر بود بر مکر از انگبین
پای منه چون سر مستی بود / مستی و مطلب قدحی کی بود
شرب مده تا پسر کنده‌ای ما / شاهد و می مست کند با ...
شیشه می کوفت بگل افتاد / چیست که از نام خباثت نزاد
هر چه در آن و که کرد طلب فیست / ذکر که آمد ز دست آن خرابت
هر که بکام این قدح از دست ریخت / آب هم از روی وی از پیش ریخت
روی چو چه آب شد آن ز دست / پشت چو آب شود در دست
کام چو آبی بشکر باب خواست / بعد بود سیل پر آن کو خواست
قطره که از پیش بهشت بر ریخت / کوهری از حور بهشت بر ریخت
کوه ... نه فی ... / حور بحجره شود از ریحان
پشت ... نمی میل ... / چند ... توان ...
نقش ... توی ... کرد / نطفه ... آب کرد
پیشکر ... / ... 
چند ... / پشت ... بود و سه بند

[illegible]



تا کی از خدمت دیوان شمار / وقت عزیمت برسیدت بکار
گر بعزیمت شدت خون شود / در پی لاحول که بیرون شود
هر که درین زاویه ابله نشست / فسق ملوث بکلاهش نشست
زنگی ناخوش بعبادی درون / حور شمارد عرقش از برون
صندل هندو که بر شانه‌ست / غالیه مبر ز شیطانیست
این چه زمانست که در هر طرف / هست فسق اهل جهان از شرف
هر ننی کار که بیشه / خوار تر ... باشد از پیشه
آنکه بعرضی کند کار اهلی / متقیش نام کنند و ولی
بر کشد از کف جهان پند و دود / هر که شرابیست چراغی عود
کرم شب افروز شبستان چو داغ / دود بود آنکه نماید چراغ
پیکر هشیار که باریک شد / باده نور از شب تاریک شد
وای به کیبا که صد بار وی / نیم کران نسلمان نمای
دعوی دین ... ترس و باک / خنده زنی بهر بردین پاک
زیب این خنده سبحه کش / تا دکری و آتش خنده کش
دوزخ سوز نمی کند حالی / بر بود بر کره مجوسی
دعوی کاهست چو ... کرد دوی / روی سیه از ... دو دین بشوی
این همه بر نسبت کراست ... / نام مسلمانیست این ... چیست
نیکوی از نقش از نام رست / نیکو طاوس نه از نام رست
آنکه بنا ز چرخ فرا زد دست / الله ... عبیست

[illegible]

عیدی که در جمعه مهیا بود — نوبت دو عید است که یکجا بود
از تو که سلطان طلبی می‌کند — از پی رحمت سببی می‌کند
ور ز ردان در ره ملکی کمیست — کرده وفا کرده به بست کیست
گر نه بهانه است به رب کو — از عمل ما چه بیش و چه کم
تا که خنده ز رخشان یخ — تاج بدان پای سلخ
کار چو با اوست به روز حساب — با لب غلامیم ز خشم و عتاب
کار کنان ای دو سه کریک زاد — تخم کمست راست به بی شاد
بس بود انعام عطا و عطا — جایز ان علینا حساب
گرچه عمل نه بنیان طاعت — هم ز عمل دست کشیدن خطاست
ور عملت نه بجزای بر است — آنکه خدای بنگرد هم عذاب

**حکایت عابدی که از جمیع طاعات بیک نفس خدا بسند کرد رحمة الله**

زاهدی از خوان رضا توشه گیر — گشته ز غوغای جهان گوشه گیر
شد ز پی سجده بها نیش — خاک زمین صندل پیشانیش
تا بود سال در دین داوری — داشت ز توفیق خدا یاوری
سجده‌ای حضر ز حضرای گذشت — سوی بهان لعانه از اذن گذشت
گفت که ای زاهد پاکیزه خوی — حال تو چون شد در این جستجوی
این همه طاعت که در این چند سال — کرده‌ای آخر چه شد از کشف حال
پیش آمدت عبادت بسیست — پایگه های متین مرتبت
زاهد چنان بر لب کرم گفت — کای منم اعمال تو با علم جفت



بر زمین یک قدم انجا که — تا تو هر دو جهان پای خویش
خاک شو از باد که چون کیمیا — بو که رسی بر فلک کبریا
لنگر آرام یک گوشه نه — راه بلا در ز رضا توشه ده
ز آن ده و محنت علمی ساز کن — بر سر ایوان فلک ساز کن
تا بنما کوس الهی زنی — دبدبه نوبت شاهی زنی
بانگ نداشت سعی دلیل — صیت تو تا ولد بر جبریل
نام تو زان مرتبه کافزون کند — غلغله در گنبد گردون کند
گاه و بگاه در صف مردان مرد — نام مردانگی خورد
طبل که سود نخ کند ز بر پوست — بهر برون رفتن او کاو است
تا نشود دخت بصد جادلت — نور دقایق نشود حاصلت
جرم سنان از کجی تو بشو — تا نه کجا سوده شود جو بجو
خواجه که او دزد درمی کند — ولی که آشام بلا گیری کند
هست بی عارف پشینه پوش — کش نرسد بانگ سودن بگوش
چون ز تبش روز سلطان شود — تند به محراب خرامان شود
شب مه در قبله خزد از فسوس — صبحدم از بانگ غار خروس
زاهد خلد از پی آرامش — گشت رسد از جوی کنان آب خوش
گر تو به محراب شوی آب جوی — روض دو دوزخ شود آن آب روی
هر چه در آلود کی افتاد باک — پیش نظر ها شود تا بناک
دیده ز خورشید که نتوان تا نما — بس که توان دیدن بسیرش نجوب

فقر که سلطان نعیمی بجز یزید
خاک دو نعتی بجز نیست
زین فقر نیست که دم با شد عزیز
اوست دو نی که قلم با شد عزیز
حرف و هیچها که قلم گرم شد
مایه عالم قلم و دم رشد
بی مرحب سلطنت باشد ان الامر
که هم غنج نیز بدو دم بغرف
مرده بیان حرکه بر بر نحجی
کرده بجا دم عیسی گری
ندر کرستانی و رندی بکن
خاصه کنی صحبت رندان خود
خاصه که با آن نکند خواد خود
خنده خواندبا بلیغ و عطر بود
مرغ صوفی علف شاه ما

کو همه دانی نفست تو بود
تو عطر عمامه دیگر بود
جه قلم مختلف نسیم ما تو کجا
آنکه گهر دو فعنی ماست با سه
کاو نال وفا ساخت آن گفتن را
آمده غم که دود با شراد

سر نه دامان کسی در صبر / کو کند دست عزت ندامان تر
بر تو اشراق چو بخشد گشت / شد سیه چو مهر بخت گرفت
قبله مکن پی خرابات را / تا بخرابی ببرد ذات را
ابروی قبله چو اشارت شود / خشت گل آمد که رکوع و سجود
کرده ستون جهت تواضع قیام / بام زمین چو سر بدو السلام
در پی آن بهر چه بوی عنبرت / کو بخود نیک نماید بزرگ
مرد سیه نامه بنقش عروج / تیرکی خویش نماید بنود
برهمن بت که کند بیخ بد / تخته سیاهش بود و خط سفید
باده و تسبیح بیکجا خطاست / مجلس و معراج بیکجا کجاست
مسجد و میخانه چو یکجا بود / نطع حریفان نه مهیا بود
طاعت آلوده نیاید بکار / نیکی بیهوده نیاید بیاد
زمره اوتاد که واصل شوند / شیخ نباید که باطل شوند
صوفی بیخواب که گوید ز حال / گر همه کشفت است مدان جز خیال
عکس خیالی که نماید بری / هست پری زشت بتر دیوی
صورت پاکان ز بتان نخواه / صدق در آیینه شیطان بخواه
جز که هما کر بودی نیستی / محتشم و کیسه بودی نیستی
در سر آن دم که بود داری بچش / لعل نماید نه ندادان بپیش
جان مکن اندر سر کالا گری / بار بینداز و سلامت بری
دنبه دزد تو بقفا کرده دش / موی دمی لنگر پا کرده دش

مونس ستانند که چوند زلیخا
زاهد دند دوستی که چون مکان
عقل که کشا یا آن که بیدار کرد
پیرانه که کرده باز بکن با آنکه
خلق بیدا آتش کن با آنکه
هم تعلق که بیند بر سر آن دل
که زده صحبت تا آن دل

کرده سنگی نیاید از لب سیف
منع ز غیب ان ز لب بیخ
حیف نفع که جفت خدا ان بخت
خواب پیشان که کرد آن شد
از آن نفعش که کنار نیا از عقب
زیخ آلهیست که کرد آن کجاست

که مکمل یستی که سنان العفیر
حیل سیب نحتی که نفع نظیر
کوه آن سنگ که از نفع نبات
کوه که نیند دم از نفعار کاران
نمک عنبر بخ که م بهار النبات
آن تخم در عفان حاصل النبات
ای خلل کاران کالحو زش پرجات
سفاد هند بخون جوخود پیدا وفات
ملت بود بیجان دنیا
در چه کنجش ز زمان که هر چند
زاد و بجوان بود و لکن که زد بود
تا کیست نه دیار که هست که بود
لذت بچکر که بکشن بود
انگه از این حیف بدون رفت
خالد بیجو بکه بث بخوی نخار
مرد بین بطلوع بیت ستانان بود
کیه کنان آنکه بخش تا بود

آه ازین طایفه زرق ساز / آستین کوته و دست دراز
سیم سیه شان نه گواهیت / دام سیه از پی ماهیت
رشته بود صوفی و میل درش / موی نه کوه گران بر سرش
موجه تراشی بیرت باد سخت / خود شوی اصلاح چو گردد درخت
زر چو ببخشد لب سنگ و شکوه / هست گرانتر دلی از سنگ کوه
چو نگه نبخشد سر بو یا بموی / کو جسان بخشش آخر بگوی
دعوی فقر و عمل زر مدام / فقر کدامست و تجارت کدام
رند مقتمّر چو بود پاکباز / بر زعبادت که با حرص و آز
عاشق نه عاشق نه نگاه نیست / زانکه دوی در خود این راه نیست
آنکه ز دنیاش نباشد غمی / حاصل دنیا دهد اندر دمی
وانکه کس نه ز بدل و درم / تهمت اسراف نهد بر کرم
کسب ز دارد چه ز شریعت بود / در روش فقر حقیقت بود
تا نقی نایب که کند از بت بحث / بر همیان ز اب تدین همت
دینی دنیا مرد هیم دو دنباخت / نه ز دنیا زهر بیابد شناخت
کس نگی کفته نکرد است و زن / سبت شیر و مره کان کوزن
آنچه دنیا که نیز ندخیی / هر که بخندید بگرید بسی
این همه شیخان خرانی پرست / بیهمانانات ندین بدست
مرد مهی خانه بیغما گذار / کار جهان با جهان وا گذار
هر که سبک شد ز جهان بر کران / بار سبک دید و تو لنگر گران

تن بخون که سبکران
تا بدر بخی ز غلطان کنان
بندد نا و بهوا امکن است
آنکه بنا است نکو است
که بدانجاه نبیر هوا
راه نغانه با بهد بر هوا
کیه کنان آنکه بخش تا نعد

نیست گران تن بپلاس درازکی / پشم از آن باد در آید به پای

هم سگی جوی که پس مانده‌ای / با بطالت جل نفرزد باد را

که بعد این ره برو ای بتی / لنگر صبحی چو شود سوی تی

شد نفی از سایه خود بگران / تا نکشد پیش سایه دیگران

آنکه تبارک لکه از زرک دوخت / هستیش از رشت باید فروخت

حکایت شبلی رحمة الله علیه که بدکانی در کرد و […]

شبلی از آنجا که قدم پیش داشت / روی بدان بدعت درویش داشت

گفت به پیر آنچه تو دانی سخن / گفت کز این‌ها یکی نیست سخن

سیر درون دیده بینش شناس / صرف نگه داشت سخن را اساس

نقد نبی داشت سازی ساخت / در طلب نقد سوی خانه تاخت

آنچه بره داده زر از انگشت / داد و هم اندر نفسی بازگشت

روی بدو کرد شناسای کار / کای بد عیب ز خاطبان بار

راز که در پرده جهت و شمار / نیک بدانم که بدانی تمام

چیست که با این همه گنج وجود / قفل مرا هیچ کلیدی نبود

من که شدم سلسله جنبان ناز / راه در خانه گرفتم فراز

تا ز منی ترک ندانی صواب / خوانی و انگه بر آری جواب

پیر بخندید که خاموش باش / عربده در گوش کن و گوش باش

نیک ز گفتار تو جستم دمیش / راه گرفتم بوطن گاه خویش

تا تو ندانی که دل راه بین / نیست درین مرتبه کوتاه بین

طالب زر دان قدمی بیقرار / در شکم مار بود پای مار

کوزه زر هین بتجمل خرند / آبخور از مشربه گل خورند

قرص جوی و کوزه آبی بکنج / هر که برون شد سبب و ترنج

آنکه دهن باز کند پیش و پس / سیر نکردند شکر از خاک و بس

پای مسافر بکشد از خاک / خاک خورد زان دهن خاک ناک

مرد که هر سوی بکامی رود / پیش نشینند غلامی رود

باد که با کوه نماید شکوه / بوسه زنان بکند از پای کوه

هر چه ابجی چو روی خدمت ناک / باری اگر […] باک

تا نشناید تن آسوده حال / رنج کشان است سلم حلال

بیش زر آنجا نه کجش فزون / پاک تر آن لقمه که رنجش فزون

سوزن درزی بود آنگاه […] / مستبر از تیغ در دم کی شاه

آن نه سوزن که چون آتش / کی چو دو بس پاره هیزم کشت

کند سبک بر تن هیزم بوان / صندل تر بر تن نازک گران

تا ز طلب از تن نازک نشان / زهر چه دارد […] که کشان

نیک بیابان چو شد افروخته / شیر […] چون سگ […]

تا فکر کرد چو قدم جای […] / هم تو کنی کنند […]

آنکه با ساکن خویش خوی شد / روش رو نقش […] سوی شد

خواجه ز بانی که بنا […] / گنجه کند دست که کاس […]

پشت غم که قوی شد قوت / زین سطر لاب بود عنکبوت

بهر جوی مرغ به جا پرد — کرم هم اندر دل جو جو خورد
هرچه ز اسباب تو پرداخته — زاغ تو دانی به از آن ساخته
بر تو بمعنی که کیهان درست — هرچه که بایسته تر از آن درست
آب و هوائی که دم از جان تست — نی دری دمی جانان تست
زاتش و خاکی که نداری گریز — خانه بخانه شده آرام گیر
گوهر و لعلی که نیابی بکار — چون نگری قیمت او بی شمار
بودی اگر دانه چو گوهر گران — رنج کرا بودی و چه کوی بدان
ور نه نزد آنکه زنند نان برگ — لقمه دو دونی که آسان بدی
رنگ شکفته چو بهاری اند — جز نظری بهر چه داری اند
تا تو بدانی که کرم کرده اند — کار تو بیش از تو بهم کرده اند
هر دو سه خوان خوان کرم گستری است — طبع در آسایش تجهیز اوست
وانکه تنش از نبات تاب — مطبخی اوست مه و آفتاب
چرخ ببالای شاخ جوت — ابر به سقای کشت توست
خاک بصد جای شکم کرده چاک — تا ت بکی شد برون دانه پاک
عنصر ازین جمله بکار تو اند — نشو و نما نیز شکار تو اند
چرخ و زمین جمله بیکجا شده — تا چو یکی سوده مهیا شده
خادم اسباب تو چندین کسان — تو زپی ذوق دهان چون خسان
آنکه فلک را بغلامیت خواند — تا لقمه‌ای نتواند فشاند
هرچه ضروریست ترا هر زمان — وانچه نباشد برسد بی گمان

انکه ز امال بود تشنه حال — سیر نگردد ز دو دریای مال
ریگ که تشنه ست ز غایت برون — خشک ز آبست بدریا درون
نقد کن ابسته و معدن تهی — تا نزنی سینه بهیچ ابلهی
ای غلط از غله دان کرده کور — چند کنی درد شکم و تلخ جور
نیشکری کو می ثانی دهد — صد کن سخت بابی دهد
لاجرم افتاد دهندش بلی — بر سر خوناب و کند تلخی
آدمیست آنکه به سیری مرد — بهر سیری غم سیری خورد
نیخود بی کسب نشایدکان — هست چو مزدوری کارد بکان
آنکه گهر دارد و جان میکند — جان ز برای دگران میکند
چند ما افزون غم افزون خوری — سیر و میت هست چه افزون خوری
چون کنه کاو که در ان خرد — شیر ز پستان نه ز دخو خود
مادر ناسف بخود ای نامراد — زانکه شکم سیر نگردد نباد
هر دم حسرت که بلند شود — آتش حرص تو فروزنده تر شود
وانکه رها است چو سیر انجمن — کفندش هم بیکی پیرهن
گل که بیرجا مصید تو نهاد — لرزه کند بات ناز لذت باد
خار مغیلان که نه برگی درست — بر بود بش جامه عان تو ای دوست
شغل سلطان نکر زدناب — جهد درویش منکر آفتاب
ای که ترا دولت خرسندیست — شکر خدا کن که خداوندیست
کر زخود پای بیابان توئیست — جای نگهدار که سلطان توئیست

شیخ کجا داند ذوق کباب / شیشه جه آگاه ز بوی شراب
غمزده نهان که غم اندوز نیست / سوخته دل که درو سوز نیست
سردی دل مرد کی دل بود / خون جو بتن سرد شود گل بود
گر جه دهان لقمه ز انگشت جوست / ذوق دهان راست نه انگشت راست
زاهد بتکلف نتوان یافت سوز / تا نبود شعله هستی فروز
کفچه ز دیگ ارجه که حلوا کشید / جاشنی آنراست که حلوا جشید
عشق ز لیلی نه ز افسرده پرس / سوزش آن از دل آزرده پرس
ذوق غم ار جه بزبان خوش است / جون نجشیده همکی آتش است
خون دل سوختکان باشد آب / کر جه کشان بر سر آتش کباب
کر جه کس از خسته نمکدان شکند / ریش غم خورده تراوش کند
نافه که بوی ختنش سوی کردنش / بوسه که با پرده بو کردنش
آه گواه دل غم کش بود / دود نشانی ز آتش بود
موم بود دل که ز عشق آب شد / کو بگداز او فتد از تاب شراب
هست جو دیوار تن بود سر / کاه کل کرده و سنگی بزیر
خرقه آلوده ز صد قند دود / هیزم تر دود براند نه نور
سوخته را جنبش والا بود / کوشش او جون سوی بالا بود
مشعله عشق جو شد خانکی / سوخت شد عقل پروانکی
آنکه امان یافت از او کم کسیست / کشته این تیغ سیاست بسیست
وانکه جو بنوشت هستی قلم / عالیها سافلها اندر رقم

جند کنی از پی بیشی گزند / کوش بخرسندی و باش ارجمند

**حکایت پیر گران سنگ که بیمقداری که نبات خشک حلوای تر خرسندی خود ساخت و قدم در دامن کوه عزلت گرفت**

کار شناسی پی کاری گرفت / رفت بعزلت ره غاری گرفت
شد نکران کشتی و فضول / دامن خود بست بدامان کوه
تن ز تنعم بجهانی نهاد / دل ز قناعت بجای نهاد
خاصکی از ملکان دیار / روزی از آن سوی گذشت از شکار
گوشه نشین را بطواف اندرون / دید جو سیمرغ بقاف اندرون
نکری از کوه سخن جون خیال / فاسخی از سطح فلک جون هلال
رنجه شدش دل ز جهان تهی / کرد زبان تیز به پرسیدنی
کای سخن داده جوانی بباد / روز تو پیراهن پیران مباد
کام تو از دیدن این کوه جیست / کام جو باید طلب این قدر جیست
پیر بلب گفت که ای ارجمند / بیخبری ز آفت جرخ بلند
من که شدم آگه ازین کارگاه / پای برون بردم ازین بارگاه
زاویه کردم بته خانه / لقمه گرفتم ز نکیا پاره
گفت سوارش که مکو بیش و کم / مهر قناعت جه نهی بر شکم
کر بودت خدمت بغیر از شاه / وارهی از خوردن شب گیاه
پیر بدو گفت که تجدید باد / کای شده بار تو جو دست نیاز
کر نه قناعت بجا کردی / بندگی شاه جرا کردی

زنده نگشت آنکه جانی ندرد / ایست که از عشق نشانی ندرد
جان که نه عشقش بود آن باد دان / عشق نه بازیست که جان باز دان
چند بری عشق به بازی بسر / عشق دگر باشد و بازی دگر
مرد که در عشق ز جان فرد نیست / گر همه صد کار کند مرد نیست
زنده دلان خوش ز غم دل شوند / جانفشانان پاک ببسمل شوند
پاک روانی که بکاهش کاهند / کشته حق چون نمط مه ماهند
به که درین ره برضا ایستی / رنجه مشو چون برضا نیستی
گر همه بر دین تن ندهد دست / منت بر دین ننهد در پذیر
چون تو فغان از سر خاری کنی / به که از عشق شماری کنی
دل اسیر رخ رنگین بود / موم شود گرچه که سنگین بود
خار اگرچه بود تیز سر / آتش سوزنده ازو تیزتر
روی نکو راحت نظارگیست / بر دل عاشق غم آوارگیست
آنکه تو بینی رخ زیبای شمع / سوزش پروانه شد و زیب جمع
صورت شاهد اجل عاشق است / خط مسلسل رقم جادویست
کس ز رخ خوب وفایی ندید / کیست که آن دید جفایی ندید
هر بت زیبا که جمالش بود / فتنه زیاده ز خالش بود
مردن عاشق نه ز غمخواریست / گرچه جان غم مجاز داریست
ز هوس است این همه آشوب دل / هست نیازم جا ز خوب دل
دل که شود شیفته از خود آ / خانه جا بوی خوبان بدا



وانکه کند دل ز غم آواره کیست / دیده جز آگاه که نظاره کیست
هر صنمی را که بهی پیشتر / خسته دلان از دل او بیشتر
حسن نه نیکوی ز رنگست و قد / هرچه کند جای بدلها نکوست
نیست غم از رنگ و صفائی که هست / ناوک کرشمه است بلائی که هست
زان دل آگاه خرابی کند / کو نمکی یافت کبابی کند
باز چه دل سنگ گشت از جمال / سرکند از خون کبوتر حلال
زلف دو و رخ خوبان که هست / میل ابروست بحلی که هست
نامه که بویش نباشد بوی چیست / خون فسرده نتوان داشت و
خوب که او حسن بود اندر فروخت / سینه ز آتش نتواند فروخت
باغ چه داند که چه چیز خوش است / گل چه شناسد که چرا دلکش است
لاجرم آنکو بگلی روی کرد / داد ز دست خود همی بوی کرد
آدمیت آنکه بلای دلست / آفت پوشیده برای دلست
مستی این طایفه سر تا قدم / عاشق و معشوق شده عشق هم
آنکه دماغ بشر این بوی یافت / قابل آن است ازان روی یافت
فیض نقابل که نداند گذشت / بر دگری خود نتواند گذشت
آینه و آب بود عکس گیر / نیست گل و سنگ تصویر پذیر
دیده چنو دیده ز تر دین بود / قابل آنست که بیند نمود
کو ز که صد شغل با وی بود / نیست چو قابل نظرش کی بود
نقد وفا عشق شمارند خوش / روی نکو چشم شناسند خوش

دل بسوی رخ دلکش بود | هست چو موی که بر آتش بود
گرچه که پروانه بر آتش پرد | بوسه از شمع بجانی خرد
ای در جانان کنی افسانه | کم نتوان بودن پروانه

**حکایت آن گلخن تاب که پیش جذبه عشق شاه از دمی بسوخت**

گلخنی کرد نگاهی بشاه | رفت دلش در دم بکیران شاه
شد چو که با ماه رسیدی فراز | سوخته بدی ز نیاز و ناز
در رخ شه دیدی و بگریستی | گاه بمردی و گهی زیستی
شاه در او دیدی و دریافتی | دم دلا زان سوز جگر یافتی
کردی از آن گریه در دیدن جوش | خنده در دیدن نهفتی بنوش
روزی از آن غم که خفا اثر گرفت | جذبه عاشق ز کجا اثر گرفت
خشن که با مه دگر سوی تافت | گرم سوی گلخن خود شتافت
گلخنی تافته کان سوی دید | تاب نیاورد که آن روی دید
او شد از آن سوی بنظاره غرق | سوی دگر شعله گرفتش چو برق
سوختنش نی بهر خاست دود | او نه تماشای خود آگه بود
سوختنش دید چو معشوق خام | تا بود سوخته بود او تمام
ای که بمیری نه تقلید شمار | لاف چه خیزد بزن از عشق یار

**مقالت نهم در موافقت و مرافقت رفقای با اتفاق و معاندت عزیمت تدنا با اتفاق و استقامت مودت مجاز مع اصحاب دعنا و استقامت مصاحبان مع اصحاب دعاوی**

[illegible]



پسته بود یار وفادار نغز | کو بود آگنده لبالب بمغز
با گروه صحبت ازین سان گزین | گر تو خردمند شوی همنشین
چند چو آهنگر آهنگران | دود شود بهره‌ات از هر کران
باش چو عطار که بهبوی او | خانه معطر شود از بوی او
آدمی از خوی نکو خوش بود | خوی بد او چو آتش بود
همنفسانی که درین عالمند | بیشتری محرم صحبت کنند
تا تو جدا از بر تو باشند شاد | چون تو شدی پیش نیارند یاد
دوستی از هر که کمانت بود | چون نگری دشمن جانت بود
یار نکو نیست چو نعمت بهشت | دوست چو آینه ندارد سرشت
تیغ دو دم چون جهنی گوهر | آینه از پیش دگر برد گو
مشرق و مغرب همه بر هم زنند | لیک از آن گونه که باید کنند
هر که سلامی کند آید زنیست | هر صدقی زاد بشوار نیست
چون نتوان یافته درین روزگار | یا که او ... گفت بیار
تا فلک انبوده رعایی نساخت | اهل ز نا اهل بباید شناخت
کس نسک و بعد نیابی تهی | تا ز شتر گربه عالم رهی
سفله ز دشمن بتر باشد عزیز | کو نبود با دل خود راست نیز
شو که غرامت ز علا دبیش | کو تقریب به دایمان خویش
یار ددو دون دین برون نه زیاد | گرچه لا الا است روان کریاد

داغ دلا از قفس شو مرده
[illegible]

گرچه که رخشنده تر آبی بود / هرچه شود تیره خلابی بود
گر همه‌ی دوست کسی در شمار / کو بود اندر غم و شادیت یار
یا که در کار رسانا بدعت / کار که از یار رسانا بد کمت
بار عرض چو فراوان بود / آنکه کشد رنج تو یاران بود
عزت باز است ز بهر شکار / ورنه همه مرغ بود طعمه خوار
اسکن بر لب زده مهر صموت / کی بفشد سنجه سخن جز که قوت
گر همه جان جوی پیوند جان / کار من آمد همه پیوند نان
دیو بد بد دانان ز چند / کو شود اندر سر یاران سپند
دل که نپیوند بکوشد بدوز / یار که دلسوز نباشد مسوز
خاطر پرسوز بود پر خراش / مردم پرسوز بود مهر پاش
یار چنان باش که نامت برند / بوی سلامت ز سلامت برند
ترک جفا کن که چو شیرین شود / نام تو دیباچه تحسین شود
یار کسی شو که صفای دروست / نقش نگین کز غنای دو دوست
آینه آن به که ز آهن کند / زر نشود گرچه که روشن کند
میل تو هر سو که بپیوند راست / آدمی از دیو بباید شناخت
دون شکم دیو نیابت کند / بهر جوی قصد بجانت کند
گرچه که رخشنده تر آبی بود / هرچه شود تیره خلابی بود
سفله نخواهد دگری را بکام / خس نگذارد مگسی انجام
حاسد برفته باز ند یکی / مکره و الا نبوا ز ند یکی

وای بران مدبر ناقص عیار / کو که اقبال نه چند بیار
قامت صندل چو برآید بلند / صد شجر از بوی شود بهره‌مند
بید بعیبی که کشد سر بمیغ / سایه نشین باز نداند ز تیغ
تا تنا عمی به بار دست / رخت برون نه که خریدار است
خود بجز آن مایه داری بیاد / ورنه جی خود ببرد روزگار
گوش که چون داد خدایت بسی / برخور از یافته تو کسی
چشمه حیوان که بس پرده ماند / زهر هلاک است چو نخورده ماند
دولت آن سر که چو شد تخت بار / برسر بی تخت فشاند نثار
لیک از آنجا که دل مرد هست / گرچه جهانیست بنانی کم است
گیتی اگر نیز ندارد لاجورد / دست کسی یافت شد و بر غم خورد
باد نکهت چو شود سرگران / شمه خلقی نگذارد بجان
نکهت مردار بمغز کلاغ / راحت مغز آمد و روح دماغ
بوی گل و لاله چو بر دولت را / در سر و در مغز خر زد دولت را
سوخته محنت که هست دوست / پیش شود یافت چو جزی بس است
آتش سوزنده چو بدتن شود / پسته شود پوست چو روغن شود
هر که در افتاد به بند سیم / بر قدم خویش نماید سلیم
کو ز غفلت که فلک آمد پیش / چند خسان دیدم و دو چشم خویش
کان همه بود ندبه پهلوی من / زین خود من چو سگ کوی من
چون همه سرشان یافته رفعت کلاه / پیش کردند بسوی سیم نگاه

چون بحرامش بی کاری گرفت / دامنش اندر سر خاری گرفت
رفت نشد باز بهر طواف / دامن از آن سوزن دل بشکاف
زانوی تعظیم زد اندر زمین / گشت بهم زانوی خویش همنشین
گفت که با من سر کار تو هست / ور نه بدامان من او را چه دست
انکه کشد دامنم از مهر تنگ / من دهمش گوی که یابد درنگ
از تو بکیا کشکان حادثه / خاک شد از گردش چرخ کهن
خاک نشیند صحبت شاه / گفت کسی نقد جد دایم باش
ای که امیدت بوفا آزمود / ترک وفا بین که در سوی که بود
صحبت نقد اذ چه کشودیم / هم تو ده انصاف بمعذوریم
هر که ازین باب وفا بشکست / آن نه وفا بلکه فریب و دمست
انکه در آفاق وفا یار اوست / هر که در آفاق وفادار اوست
خسرو من سوی وفا کن خرام / تا شود ترک وفایش تمام

مقالت دهم در حرمت صحبت ... صلت
ایشان ... و ترک ...

هرکه نسب شد ز خلف روشنش / دولت و بخت که دارد ز من
یک خلف از دو نبی سر کشد / بر سر صد ... افسر کشد
نه خط صد سفر نیا بگاد / یک خط و صد سفر شود ...
مرده صد ... / باج ...
زاده که او صلب پدر شانست / در همه جا عزتش ارزانیست



گندم و جو ز اصفهان ده به ده / خوشه نو برسر شاخ ...
کر بدوت داشت جمال ... / انجه دهد ز آن تو حیث
در تو دمی نیست جو زان ... / بر بود اخلاق خطا بر صواب
بی خرد از نجبان چه ناز / خر چکند بر شتر باد دراز
نیست همه نسل عزیزان عزیز / تخم خیار است یکی تلخ نیز
زشت بود سفله بجای بلند / کاسه خالی و صلای بلند
جای بلندت باید نشست / چون زنی چوبک دعوی درست
هیچ نخیزد ز بلندی شاخ / برک کشد سایه فشاند فراخ
خویش تو خود ... / خیر که خود خواهد شد پیش خواه
خار ز بی حاقیان شد دهان / بوزنه کار است ...
گشت دو صد بر چه ... / خانه با دبار شود ...
بهر عروسان چو شود بوم شاه / جزو ویرانش جهان ز ری بخواه
هیچکس اینها نکند ... / سایه خسر واقع ...
نه جو فروشت کن ... / سر چه ... گلستان چیست
یا ز افزای کلاه ... / یا سر خود ...
نه طلب آنکه کلاه ... / نه تقویم کهن ... کلاه
هر که دهد بهر کی اندیشه کرد / ز آنچه دهد بهر خدا بیش کرد

گر هنری در ره نیکوی تست | هر که بحرمت دعاگوی تست
عرق نباکی به عناصر شود | رشته تبعو به یکم وصل شود
دیو بزید گشت چو شیر از یکی | آبخور دهش به شیر بیی
ماو منی دید بخواهر بچند | گوهر اصیل برون فکند
آنکه تنت باده از جان اوست | قطره از چشمه حیوان اوست
او چو نماند ز تنت جان دریغ | ولی که چون داری ازو نان دریغ
نطفه که در کام رحم تر شود | جانور از نعمت مادر شود
قطره آبیست کز آن رنج و تاب | دانه ناری کندش آفتاب
یک شبه رنج تو که مادر کشید | با همه جهانش نتوان بر کشید
یک شبه را که دو عالم بهاست | کم شمر آنکو گهرش کم بهاست
زانکه شیری که قوتت بود | خون خود آن چه مروت بود
سوخت تنش مادر فرقت ... | آنکه بهشت تو شد و جوی شیر
وصل دو نخ چو بیخ برنوشت | دوزخی آتش بود اندر بهشت
لاجرم آتش چو زند شعله شد | حس که تیر بدید اثر کند
ما تو نخستین دل آبای خویش | پیش تو ناید بیاز انبای خویش
گر ز تو چشم بدرنت دید نغار | از پدر خویش همان چشم دار
گر تو بجوئی تو به تلخ چرا | ورنه سگی زاده تو تلخ چراست
نیش جراحت چو زند مرد مد | اندم ماندم که دم دمد
جان تو بدی که زنی زاید بزیر | خون جگر گوشه بهمت بجو

بد روش زاده و دشوار زیست | آنکه ز زادت جدا که چیست
سهل نماید به راستی و شان | محنت زایدن آبستان
گر که مادر کند از بهر خویش | پرورش زاده برآید بپیش
چیست صدف که نه جای دیم | پرورد اندر دل دریا یتیم
دست قضا کاین همه بام نهاد | انچه اناثی عالم نهاد
گر نهد او ابش زده در خوی شدی | دهر پی جانوران کی شدی
زاده که او جانور از تو ست | دشمن جانست چو بینی ند
والدی از سینه مقتول خویش | دشمن خود پرورد از خون خویش
کشت چو فرزند بد امادخواد | جان طلبی نان وی آماده دار
سفره بیابید چو سلک خانگی | طعمه بد جیحت پروانکی
خاص مرا کرده دیک | تا بد از تو علفه در دیک
لقمه چو بیغم بدهان از دهی | لقمه شدی که بدهانش دهی
خام خورد لقمه مادر تمام | پخته کرد از خورد مش گوی جام
رنج کشد طفل شکیبا بود | پرورش نازنه زیبا بود
بچه طاؤس جوان پنج است | دانه خود جسته بیالا و پست
بچه که کنجشک و کبوتر کشد | لیک کان دانه ز مادر کشد
صید همان به که ز شست خود است | راحت مرد آنکه ز دست خود است
خواجه باد آنکه به پیرانه سر | بنده فرزند شود بهر خود
ده پیر انعلین پیداس و گشت | ملک پدر زاده پیرانه گشت

[illegible]

کرد برادر کش نظاره کی | سر که بر آن ستمکاره کی
گفت ببین کو به شمشیر کار | از سرشان بگذرد و من گذار
دوست دهد جان خود از بهر دوست | من بکشم جان برادر به دوست
هر که بلطفی کند از قید و بال | عیش حرامش بود و خون حلال
زان شغبی کان دو سر تن ساخته | قصه بگوش ملک انداخته
داد ملک آن دو جوان را خلاص | کرد بعدل آن دگری را قصاص
هر که خونی بود او را ببست | جان بگیری دشمن جان خود است
خیر و از اهل رحم ار بجوی | قطع رحم را رحم الله کوی

مقالت یازدهم در طریق جوانمردی و سخاوت و ترک دنیی دون کردن و با یکدیگر وفا و مردمی پیش بردن و خلاف غرض نا فنای یکدیگر کردن و در لطف و رضای خدای تعالی و تقدس و نام نیک یادگار ماندن در جهان ناپایدار

تجربه کردیم ز هر اندیشه | نیست نکوتر ز سخا پیشه
سیم که اندر کف مردم دهند | آخر از آن به که بخاکش نهند
زر بود چون بمغاک اندرست | خاک بود هر چه بخاک اندرست
هر چه بخوردی و بنهادی بمرد | خاک خورد روزی و تو بنگرد
خاص نه از بهر کرم آمده‌ام | پی کند قافیه‌اش ایلک کرم
جانوری کو بجز از مردمست | در علف ایلک شکم خود گمست
حال چوانست پس او دهست | کودکی را سبب بی غمیست

[illegible]



[illegible]

هر چه بنیست نقشاند کسی | بخل ز اسراف نکوتر بسی
گرچه عطا در همه جا دلکش است | هر چه بجا بود آن خوش است
دیده که از بهر دلیلش دهند | سرمه از آن بهر چه میلش دهند
دادن مکره شرفی شد بلند | دادن مسرف نبود ریش خند
آنکه دو تا جامه ندارد بپوست | نیم ز دستار دهد آن نکوست
شعر گر بخشند بمرد فقیر | رحم مکن گر بهر دو کس بهر
صحن جهان شد چو خزان گرفشان | باغ بود بهمنه زر افشان
آنکه توانگر به بدست و منال | گر همه بدهد بود اسراف مال
آنکه ببخشش ز بیداد باده وی | ظلم ستان باشد و بیداد جوی
وانکه گرش خود ز زن خفت | بخشش دیوانه و طفل است
نفرد این همه ... | گر همه خود خرکشد بیخرد
زشت بود مرد در اسراف زر | هیچ جوانمردی او بیخبر
ای که سخاوت همه در سکنی | وه که اگر هیچ بخوری کی کنی
جود زان بیش مالت و بس | فتوی ازو قید مال است و بس
حکم سخا نیست به بسیار چیز | آن در ... دانک ورد آنکه نیز
کیست جوانمردان دولت دهد | هر چه دهد هم به نیات دهد
گر بخورش روز ز آب ... کند | کانچه بیابد همه را انکند
بعضی اگر بود ولیکن درست | بخل کند پیش تو از دست سخت
سر بنهاد از دامن پیر آدمی | بلکه چو بر کشته سعدی

[illegible]

پیل خورد چون علف شیر و ... / بس که فتد ... کنجشک ...
شیر کند بخشش و خندان دهد / قوت کلاغ از بن دندان دهد
عیب سفله که احسان ... / غلغل بر بیت که بار ...
عشق ز ذوق ... / عکس در مهابت به آینه در
بکند از ... عشق فروش / کو ... لب را بگوش
کی ... لذت خوش آیدش / خواجه که ... بگویش ایدش
وانکه شد از عشق دهان ... / چون نط ... لب ...
کس نکند ... / جز ملک و تخت و خشم و حواش
تا ... آهن بو لا دو سنگ / فی بکند ... جگر که ... تنگ
آنکه به دش دل ... بود / تنگ دهد ... 
کوه که باریک بود ... / رفته بار ... آب ...
دادن ... باشد ... / میل نباشد که بر ... کسی
شیشه که ... فشاند ... / هم ... قطره بگوید ...
دست جوانمرد بود ... / دست کرم ... نگیرد ...
دست سنان ستانده را / دست بگوید ... را
قطره باران که ... کم است / ... برد ... 
هر چه دهی ... طلب ... / نام خود ... 
باش درختی که ... شاخ / سایه خود ... فراخ
نام نیکی ... / زانکه ... 



کار که اندیشه کنی پیش از آن / هیچ پشیمان نشوی پیش از آن
هر چه که ... از خویشتن / زشت بود دادن ... 
کس ز زمین باز ... لعاب / قطره که ... 
طفل ... توان / هر چه دهد باز ستاند ...
نیست درین وقت ... / کو ... 
محرم ... درین روزگار / تنگ دل ... 
کاه ... زبون / ... عالم درون
دانا ... امید / کاسه ... 
نقش ... دل / قبله ... سویدای دل
گرچه ... / دولتشان ... 
باله ... دهند / خط ... دهند
چون ... آراسته‌اند / ... جهان ... 

کعبه ... / تشنه ... 
... مانده / ... جامی ...
... / بیخودی ... 
... / ... 
تا که از اطراف بیابان ... / تا ... 
... / از ... 

**نعت بهرچه چند دنیای دون و کسب اعمال باقی فروشد نسیه‌ها با جیات نقد خریدن به سود و سرمایه جاودان پیش فرستادن بتوفیق خدای تعالی و تقدس**

ای تیغ زبان بسته کمر بمیان — باخته سر در پی سود و زیان
جهد تو گر هست نه بهر خدای — بافته خیز بمیدان گرای
عربده و لاف نه مردی کند — بلکه زبی شیر نظر دور کن
تیغ غزا مرد نکو را بود — تیغ زبان لولی کو را بود
مردی اگر هست بغفان دست — زالی بیازار مهوس بست
گر صفی از خصم بجان آوری — مرده که به زبان آوری
تیغ که او حمله زبانست و بس — انچه کند بانک نگوید کس
باری اگر نیست ادب در قفیش — این ادب آموخته از تیغ خویش
زان لب سوفار بن اندر هست — کش هزار فریفن و سخن کم بست
کرده که گوی نیند و نباشد بسی — خاصه که ناکرده بگوید کسی
مرتبه بانگ عدو بی شکوه — زانکه نه صد کرده نگوید کسی
نعره بیهوده نزنند ماکیان — زان خورد آلوده کی خاکیان
لاف زن بی مغز بجای دلیر — بادشکن باشد جری شیر
بس جنگ گوی که چه در دم و مرثیت — کم نهد خویشتن از پیل مست
چون شود اندود حریف از دما — پای چو مستان نکند بغای
شو که معرکه شمشیر گیر — کیست که در پی نشود شیر گیر



آنکه بغزا خوانی و کوی و جحنا — گر غرضی هست نباشد غزا
او بغزا دل بغرض آلوده وای — حیله خود هست این نه جهاد خدا
تا خش غزا لعبار تکریست — انچه عنانی و غارتکریست
جلوه گری کو بکند حمله تند — هست چه پیکان بندانده کند
تیغ کزارد بتعلیم حروف تیز — نک وی از صحف او که مخیز
نیه بسی سان کند از حلوق — تیغ بود آینه تیغ دوک
مردی اگر نیست بروی تن بود — هرزن آراسته بهمن بود
آنکه نه از صلابت دلیری کند — بهتر از آرایش شیری کند
زن صفتان از زن و دشمن چند — زشت بود روشنی و شبنبد
مرد زبیند بکر اند خدنگ — غرقه خود بین بود و حون دنک
بر دل اگر زبان ندارد تجنگ — باز دهد سخن زیر لب آب خنک
کم بزبیش نشد انکشت مست — تیغ بشاربد و دشت هست
هر که که آهن دل و روئین تنست — فی ندهش جنت و نه مجوشت
تیغ نبینی که بهنگام کار — برهنه گردد زبی کارزار
بانغ ازا آهن جو شود صد بخی — کار بجو کرچه بود آهنی
حمله کند شیر برهنه روان — گر انه بخند سبر برکستوان
چون نبی نه زخرامی بر وشت — جوی سلاحی که نیابی ز بوشت
جند بود بر تن کشی ناز بوشت — که کجی بوزن لباس سازنشت
شاخ گوزنست سلاح ترش — شیر نیابد نکند و مکی ناخنش

آب کاو خیزد ز باد اکند | دایم اب سواران کند
خاک بران دایم که هیچ باب | کرد تحقیر سواران آب
سر بصف تیغ کسی در خور است | کو بنجر تیغ همتش تا بر است
جون بر لشکر بود کردن بی | تیغ ضربتیست بس جون دنی
شه جو همه دل بدلیران دهد | شیر بود بچه بود ماه لنات
طغرل و شاهین که جان و تلند | شد لشان دادار ان بر دلند
سر ننهد کس جو بجز یک کلند | حوصله بر سنگ و فنا رند
آنکه سعادت بنهاد در است | گرچه ضعیف است توانا تر است
بیضه اگر بشکند بجای خویش | نشکندش سل به پای خویش
حمله بی صرفه مکن کر نبرد | کشته بسی شد نه نامرد و مرد
جنبش کوه انکه کند جای امن | دوست نه بد طعنه و بد خواه طعن
شیر دلاخه که تن آموختند | حمله شیران ز سنان آموختند
از شغب یک سنک جنگ آزمای | ده سک درین غماند بجای
سک نه تو بکر کهی از سک جنک | خواه تو آهو کش و خواهی پلنک
دل طلب از مرد که اندام هست | باز بسک باشد و کلنک دست
شیر به هیکل بود جون شتر | اسکرم نخوه بود بمادهٔ بر
مغز چو اصل جوز شغر بود | نی و نی نی بر میان پر بود
مرد ببین کو نظر کمتر است | بین که بس تیغ باد او از خور است
بین که خورد بان سان دلیر | کوزد لیری بخورد خون شیر

[illegible]



زن نبود آن مرد که مردی نکرد | کشتن زن نشوم بود در نبرد
گرچه که سان عرین خدا کند | خند و عفو ان بن خدا کند
مرد چو بیش تو نه بولی شد بجوش | سک نه تو کر نشوی عفو کوش
در روش مرد که فردا که هست | قتل زبونان نه ز مرد انکیست
بت مکن ار چه که بزبون بود | زانکه بلنکی بس نیز بود
مانکه کشی مرد نبرد آزمای | نیز مکش جز که برای خدای

## حکایت امیرالمؤمنین علی علیه السلام که آن کافر را بیفکند و از قهر غضب خود بگذاشت و از بهر خدا بکشت

بد اسد الله بغا بر مصاف | با یکی از کینه وران در طواف
حمله بی بود سوار دلیر | کبر ستیزنده بیا مد به زیر
تا بجان کش مکن از دست به | شد دو سعی الت بیکار خرد
هر دو دلاور که بکین آمدند | کرد ز توسن بزمین آمدند
دست بهم برده زانده آوری | پای فشرده بنبرد آوری
حیدر کرار بسی کرد جهد | کاخر دشمن بزمین بر نهد
جون کر آن شد که بخونک کردنش | دید که نبا بهر از کردنش
ند بدلیری سک نعره ای | آب دهان در رخ شیر خدای
سخت بتندید بخشم اژدها | کرد نه تن صید مخالف رها
بی کورد او بخت در و خشناک | آن زده را باد دگر زد بخاک
ند سر بد از خنجر سینه شکاف | سر زده و در بیش بمیش شتاف

[illegible]

در پس آن پرده که راه تو نیست / هر سر انگشت گواه تو نیست
انگه که شد عهد ملک تن درست / رونق جان پیش آن تن درست
انگه نه دستکشان صدهزار / شد نفس ملک چو بود لغاهم
آه کسان خود نباید شمرد / آتش سوزان چه بزرگ و چه خرد
تیر ضعیفان که گشاد از کمان / بگذرد از نه سپر آسمان
گر نه سلطان بتماشا رود / خرمن درویش بیغما نهد
غفلت رعایا چو عنایت کند / خشم ملک جمله عنایت کند
پیل که بر روی زمین پا نهد / پای به سر مور بعمدا نهد
زحمت ما دانکه فراوان بود / شیر شود خون که به پستان رود
جرم ز بیرون شدکه ضعیفش کند / شد ز یکی پیشه خانه خرید
چون طلب دخل ولایت کنی / کوش که حکمی برعایت کنی
با سلیمان نرسد نقد مور / منهی کر باید و جاسوس کور
شه که بود عصمت عالم ز دزد / افت فتنه است بر اهل حضور
هیزم سوزان که با آتش درست / موج چه بیند که خاشاک رست
نور چراغ آنچه بسکن کند / طاق سیه را دیده روشن کند
تا نکنی خدمت سلطان دلیر / تیغ و سنان بعید از آن شیر
گرچه ملک بود و بی خرد / بد شود آن کار که کاران بد
خواجه که دامن بکفایت کشد / پیرهن از میر ولایت کشد
گربه که شد عطسه شیر زبان / نو عجب طوطی الحمد خوان



وه که ازان مایه چه حاصل کنی / کالت خود آلت باطل کنی
خواجه خورد لقمه شیرین خویش / خانه ساعی بکمینگاه نیش
نحمه خورد خوش نش از بید نهال / زهر به عقرب شد اندر نعال
کار جهان چون نکند گر کشته راست / کوش بتمهید که در شنی خطات
خس چو بر کند بصحرا سرا / رفته بجا بعد شود تر عصا
هیچ کسان خشم بکس کرزنند / مور چو گان پیل نه برهم زنند
ظالم اگر خود به زبان بیرست / تا نشوی خویش که زبان کرست
کردم اگر خود نه خار و خس است / راست بدان کش که چه بد بس است
کرد ستمکار مخواه ایمنی / گرچه تو را بی تو با فتنه کهن
روبه صحرا بسگ خانگیست / گفت که چند آنچه بیگانگیست
داد جوابش سگ روباه گیر / تا نگر قیم بی نقدا کسی
فاخته با کرکس بیداد کیش / گفت بحلق تو نهم طوق خویش
کرکس صد گونه سرافکند کی / گفت نه طوق نماند کی
نغمه زندان نای بجلی با عقاب / رفت ز تیله زه جکر شیخ
گرچه جوان لقمه نیکو خورد / هم بودش نام بدانچه برد
سینه مرغان که چنان پاک شد / نای وی از ناسکر خاک شد
ظلم بیان کی شود آن بدرپاک / حال نشوی دنای خنجر بهلاک
ظالم مفلس چو سگی کوچه گرد / لابه کنان پیش نهد بر خورد
بکیدم اگر حیف فزون تر خورد / گرگ درنده است بجای وی بد

کار بکل الله خدا کو ببخ | خاک نه خالق نه بروی بخ
تاج ور ازا کرم خاص و عام | آنچه تو دانست ندانی تمام
بندگان شد به نکی سپید | گر تو خدا نام بزرگی سپید
ورنه که نام بزرگ اعتبار | بحر به حرف آید و قطره چه بار
تند کسانی ستم خاصیت | ورنه جه دیو ماه بد نامیت
بدل ستمکاره شد سودمند | نام تو انصاف بر آید بلند
پیش قضا به چه کمین دبان | گر نه مسلمان شود و بی زبان
قدرت نه تعلق کر آنکه کیست | خون بنا از تو بمجراحت کیست
گر تو شوی بحر ز آسیب کار | چشم دل [illegible]
هر چه بد حالی [illegible] روا | بد کری [illegible] شد دوا
در کند [illegible] | در محل تیغ [illegible]

[illegible]

تاج ور از ملکان دیار | صحبت [illegible] بسم شکار
رخش برون [illegible] | صید کنان جانب [illegible] گذشت
دید یکی کودک [illegible] سرشت | [illegible] گشت
تا کار انجا که قضا رفته بود | طفل ز آسیب جفا خفته بود
دید شاه [illegible] | در نظر مرغ [illegible] خیال
[illegible] سوزان کرد آورد [illegible] | [illegible]

حکم قضا را به رضا در پذیر | جرم من بخش و بها در پذیر
این ده و این [illegible] مسلم ترا | وین ده اگر شهر بود هم ترا
شه که به تسلیم ندی [illegible] کرد | تیغ شفیع که خون کرد
زان در و بوم که پیوسته گشت | راه خصومت ز میان بسته گشت
زال جوان [illegible] | لعبتی از آن بنجودی آمد بجای
گفت که خون ریخته گر زنده بود | مرده من زنده نگردد چه سود
تو که غلط زخم زنی چون بود | من که تنها کشته چون بود
[illegible] ناچیز باد | من نه تو را خصم شدم [illegible] باد
ای که ترا شحنه دین کرده اند | داد چنین کن که چنین کرده اند
رابطه خسروی از داد بند | تا کنی آوازه چو خسرو بلند

**مقالت چهارم در [illegible]**
**[illegible]**

ای به بدایت دولت آراسته | خواسته خلق جهان خواسته
خسته تر از خاک ز آسوده [illegible] | پاک تر از باد ز آلوده [illegible]
دولت [illegible] که ترا داده اند | عصمت خاصی که ترا داده اند
گر خرد این [illegible] ماند ترا | در همه آفاق که ماند ترا
گر [illegible] بود گوی [illegible] باد | صدق تو [illegible] اعتقاد
[illegible] حرکت نیستش | هر چه [illegible] نیستش
قطره افتاده بگل در نگشت | [illegible] گشت

[illegible]

آدمی آنست نیز دخران — کوست چون دده بادگران
گر چه کبرست جمله لیشست — در نظر خلق جمله لیشست
ورچه بود مومن پرهیزکار — هر چه زهرش نیست ندارد عیار
تا نکی زور نعل او بود — پرده گل پرده در گل بود
خاک نسپرد تو چشم را — کن پی رند در بند چشم را
ای با سل ماند چو روان — دده بادی جو سق دان
مور که حرصش بود انده بود — زنده بود تیز زمین مرکون
خاک خورد و دنیا لای گنج — لاجرم از سر نفس آمد بیخ
آنکه دلش کور شد از حرص و آز — فرق نداند ز حرام و حلال
گاه خورش در دهن ماکیان — دانه عادت و پلیدی بدان
فرق نظر بی و بار کیست — چشم که بستی همه تار کیست
گر چه خورد اسکره مرغی تمام — سکه بر بهر بال دد بکام
آدمی از خورد نعمت فزون — گر دم او دو دنیا پلید بون
خط که بر پیشانی خاین نبشت — خاین عصب خزان در دوست
در شکم باز که چندان خست — تا که ح جان کلنک وطبت
آتش از آنجا که خیانت کرست — بیخ کارش همه خاکسترست
خاک زمین بین که بهر کشت زار — دانه یکی هفتصد آرد بیار
آنکه نعد بر که ویش دار — راست نماید روش خویش را
کار سیه گر که هشیار نیست — از همه بینک و سیه کاریست

آب که در چشمه روغن خورند — جوش دل و ولوله تو خورند
گر چه همه خلق خیانت کنند — لیک دو قوم از همه خاین ترند
زان دو یکی عالم تزویریست — وان دگرش حاکم تحریریست
گرچه درین هر دو ده دادنیست — لیک نه تحریر کس آزادنیست
با نه باد که فند شهر شاه — در قلم هندوکان سیاه
زاغ نباید بچمن بی شمار — خال که به برخی فنعزاد
لشکریان خون دل ناشاد — شاه شناسند نه یزدان شناس
آنکه دهد بینی از و بیت پاک — آنکه برد بی نفع تر سناک
چون خود آسیب چو دهقان — تا کهش آماس بگیرد بگیر
آنچه که بر خود نپسندی بدان — بر دگری هم مپسند ای روان
قوم دگر هم که ز هر پیشه اند — چون نگری دولت گرانیشه اند
در روش عامه مجو کیمیا — زانکه نرست ز شاه دغ
راستی از عدل که سازد نهاد — چوبکر بچوب ترازو نهاد
سکه بقال ترازو بود — هیبد و لخط راست ترازو بود
او خود از اکنون بی نوی — سازد عاکرده ترازوی خویش
هر که زالخوف بیازو کشد — طعمه شاهینش ترازو کشد
گشت چو شاهین تو مرد آز — جز حرم مرد ... شکار
بانه بکار کرد و مقراض تیز — هست نمود اعتبان عزیز
راستی و راست روی کرد کر — حاکم از آن گشت باکس ...

آنکه جهان سوخته شیر کرد | سوخته شد تا که از آن شیر برد
شیر خلان از تف تاثیر ضحی | قبله از شیر از پی سوخت
خواجه چو شد با غم و اندوه جفت | کار شناسیش در آن کار گفت
کان همه آتش که با شیر بود | شد همه سیل و همه آدرد بود
مرد شبان زان سخن آشکو | ماند سر افکنده سیاست شکو
خرو اگر دین طلبی زینهای | زین دل غافل بدیانت گرای

**مقالت یازدهم در جهانبینی بندگان با همه رنج**
**و بیان فنا و اجر و مغفرت جهاد و فرق در بعد ادخال سکرات**

ای به جفا کرده دل خلق ریش | نیست از آن کرفته به پیش
نی به جفا بانی بسته اند | نیست زنان شست تهی بسته اند
هر که بر این بر کسی چاه کرد | اندر خود زیر زمین راه کرد
کشته شود زود عقابت دلیر | دیده بد هیچ کس از آن دیر
گر چه که مرغ زبان آفکند | کوش عدم خود بیان آفکند
غصه مخور زانکه شقاوت دو | خشم فرو خور که حلاوت تنگ
زهر کشنده که زبانت بود | گر کشیش دارو جانت بود
هر که ندیده عیش مسلمانیست | عاقبت کار پشیمانیست
با دل نیکان نبود خشم یار | هیچ کسی کر نباشد خیار
ساده دل آن به که بر اند نفس | دیده آن زی لطف و لب
طفل که گرد پیش بر آید به | اشکی باشد و آبی دروغ

عشوه ده از کوشش و افغان تیز | سهل جایی دهد تا ز گریز
بیشتری آدمی که رو بخوی | نام شو نباشد و لعنت کوی
آنکه نترسد ز خداوند پاک | از سخن انبیا نترسد باک
عربده و بغی کم خاصلت | نعمه چکت بر غافلان
جانوری را که بد سرشت خوار | طعمه دهی گر کنیش سنگسار
حاصل حاملی که ندانست چند | آن همه زنجیر و شکنجه و بند
آنکه بر او در جهان نقش نهاد | بد دل خویش بیکسو نهاد
سنگ چو بر خبث شکند انحراف | تو به دست قزم بشتن نخوان
هیچ کسی فی نکند عنکبوت | گرچه چیند بر همکس کرد قوت
سفله که دل بست بزنجیر سیم | زاهن و زنجیر نترسد چو بیم
آدمی از بند شود دل فکار | سنگ چو بندی شود امیدوار
شرع که بنیاد خیانت نهاد | قاعده دین بخیانت نهاد
کیست بر آسان همه خاص و عام | کش بخیانت بتوان برد نام
طایفه عهد که هیچ نجای | کبر دلالت به مسلمان نمای
نادره آنی که دین رونکار | کش همه از بس خدا دستکار
راست ز اندیشه یزدان شوند | حیزی از اندیشه سلطان شوند
ای شده ز اسلام و سلامت بری | دین تو فارغ ز دیانت گری
اشتر زنگ کشاده دهان | استر کیه برانت زبان
ترس خدای که خدایت هست | شرم خدای که خدایت هست

هر که اول بلاغت کشد
آخر کارش بندامت کشد

گوش نباید نشنیدن نهات غم
لیک نگهدار ز دنیا تو هم

دست و زبان تا ز عقوبت کریست
دست و زبانم بعقوبت بد ریست

گرچه که بولاد بود زنگ بست
سود که آهن سوهان شکست

بنده که خلقی بودش پنهان
به بود از خواجه بد زبان

سفره کرم که بود مشک ده
از دهن شیر که کند دست به

از نه دم عنبر بزاده کاه
زاده مجاعت لب مردم زداد

نیک شناسد خرد هوشمند
گر زبان او تا لب او فرو چند

هر که دمش نیست فرزانگی
بابت خدمت نبود بیگانگی

بد که بد خلق نکوئی بیسی
تا بد تو نیز نشنوید کسی

مبین بد و نیک همه و دم مزن
هیچکسی را بجهان کم مزن

آنکه خدایش بنکوئی سرشت
کی شود از گفتن زشت تو زشت

دون نکند هوش بزرگان تبا
گر نشود زانکه فزون جاه

آنکه خردمندی او بیشکیست
ملحت و دشنام بنزدش یکیست

این سخن بگفت زهند حکیم
نیج جو گفت زصبر همچنیم

گر همه خود خار بهندستان
دیو بد از بد و نیک کسان

تا بد بخانه نگارید نیست
عیب نگارنده نگار بد نیست

هرچه ز تقدیر براند علم
سوی نکونید نکار و قلم

اهل هنر گرچه بکاری درند
بی هنران نیز بکاری درند

زاغ بد و گفت کسی بار ز کس
کبکی و از عز بیعی تا زکس
هیچکسی نیست تنها فنست
کینه حکیم از کار عقرست

گرچه که بیدانه کسی در بست
خوی بد آخر همه جا با وی است

دزد چو با نقب شود نقب گیر
دارو تیزش چه خواست لیک

خلق همه از است بفرمان وی
کو بجفا دست نیابد بکس

لیک همه را خشم کند انعجب
سجده انگشت نگر پیش

تا کی از این کوته ملامت بوی
راه چنان رو که سلامت شوی

چند زانش قلندی دو باش
گوش بخشودی و خشنود باش

خاک قناعت نه خویش دار
دیده تسلیم روان پیش دار

بنده که با خلق فروتن بود
پیش خداوند ممکن بود

چو نکر کوهی نکنی د بیقام
نیست نمانده تو دعا والسلام

دون که نهد پای بفرق سران
سیلی گردون خورد از همکران

خس که بر اختر کند دون بود
ابلق گیتی بزمانش خورد

پا چو نهد بر سر دریا خسی
لطمه خورد آنکه نه دریا بسی

نی ادب از انکه کنی مسکن
و حرکت نغز بود بی سخن

طرفه جبین عزلت ناوا زدود
لیک مباد اکه بگوید سر رود

آنکه سرشت منش در شکست
تکیه مکن دوست بود شکست

زاب ملوث بکه سرشتن
لوث حدا کی شود از شستن

بادل بحث ار همه کنی بند باد
دامن کهسار نجنبد زباد

ای همه بیچاره بکوشت ندرد
کس نکند گوش زبیچاره پند

گفت شنو گوش و زراهوش دار
گر نکنی باری دری گوش دار

کوش کمانی
دست همه بوسی و پای همه
ابر کرم با کف لطافت کند
غلغله شکر لطافت کند
دست ده آنجا که رفته است ز پا
دست که بر پای فرو دست را

بیکده رقص چو شد پیکرش | بسته نوا زد مگر دست زن
ای که بهم تخم جفا کاشتی | به که ازان نخل آشتی
کوه گر از همت تو بر زمین آید | آه ز ضعیفانش ربایند وی
تیغ که بر فرق عدو خون کرد بود | پیشتر از اسپری هم بود
سنگ اگر بر جهد از دست وی | خار نیابم کشد آخر کهی
چند بدی پیش کسی آمد کی | نیکوی از صد نتوانی یکی
کرده برای جو ز دشمن نکو | جای یکی دوستیم در رو
گرچه بود دشمن تو ده تن | گرچه یکی دوست کنیم نیکوی

[illegible]

در صف چمن بود درختی فراخ | پهن درختی به فلک برده شاخ
برگ و برش بیخ ملامت شکن | داروی بینایی و گسیر تن
بر سر آن خانه زاغی کهن | بر کهی در ده ز عنقا سخن
تا که از چشم بد دور کار | در که ز دیده درآمد غبار
گرچه که سر تا به قدم سر بود | سرمه بینائی بندان چه سود
چون اشد درد به نهایت رسید | بر سر مرغی شکایت رسید
هر چه که از چشم رسیدش ضرر | باز ترا دیدم از چشم بتر
سرمه بینای بصیرت شناس | دست بی نور که بهانه پاس
گفت ستاره به محاق اندر است | زهره و کیوان به طلاق اندرست
مصلحت آنست که جز خویش | باز نشانی بوطن گاه خویش

کوش که جز ره نکوئی نروی | چند با آب وضو تر روی
آشتی گر نکنی تنگ نیست | ور نکنی نیز مکن جنگ نیست

## مقالت شانزدهم در اخلاق نیکوکاران و نیک سیرتان که با خلق و سیرت نیکو بنیاد آخرت نهادند و نیکی کار از پی خوش ... بهشت ...

هر که درون سیرت نیکو بود | آدمی از آدمیان او بود
آنکه مزاجش نه مروت نبود | دور نما از آدمیانت درود
مرد درون تیره برون سلیم | زشت بود استر دیبا گلیم
عقل عیان بیند بعشوه نوید | روی سیه به که نزیبی سفید
بس بد بود که نکو روی بود | با خط نیکی کلک نقش چه سود
باز به آن که او شد محجوب | لیک صفا روی نماید روی
زرق و ترش روی شد حیله | روشنی چشم شد از خوی نیک
الحذر از تیره دلی پر جفا | کو ز نیش و چش نماید صفا
آینه را پشت چو روشن شود | هر چه درو پیش معین شود
سیب از آنست درون آبدار | کش درو سه دل هست سیاه اندرون
هست یکی رنگ یکی در مقیم | یک دل اختات سفید و دو نیم
دقت بجز کرم و لطف بیز | خشم و جفا خود بود زخم تیز
کودکی از گر دل آزاد بود | کل تو فکن خار خود ازوی بهد
آنکه ز رنگ و بدنکی زشت | کرچه که تو همه ریخ نوشت

چون هنر هست که سیاست وقار ‌ ‌ ‌ شرح زنش کنند در بهار
خلقت آن کرچه کار بدست ‌ ‌ ‌ او همه آلت کار خود است
تا که رست همه تن راه ‌ ‌ ‌ خواه بلنک شو خواه بچاه
شیر که کرد افت صیدش خنک ‌ ‌ ‌ خنجر و تیغ همه دست و پای
زان بدی اندر دل بکشت ‌ ‌ ‌ کان بدی خود بخیالش نکوست
کرنه که نو شد ز دل پیش خون ‌ ‌ ‌ تیغ دل پیش چه اند که چون
مرد می ز مردم بجای کرد دیده ‌ ‌ ‌ روی در آینه زانو کرد دیده
جثه مانند بود شوم را ‌ ‌ ‌ سایه همایون بود بوم را
از تن بد سیرت زیبا نزاد ‌ ‌ ‌ کر ملک انوت بجا نزاد
سر بجی دهد ندیده ز بجوی ‌ ‌ ‌ پوست کش او که شود سنج
جبه چه پوشی بخطیب سیاه ‌ ‌ ‌ برهنه کن جبه دیگر مخواه
ای همه عیب عدم خلق تو خشک ‌ ‌ ‌ زاهوی بی مشک نه بوی مشک
اوست هنر و ند بعقد از جرس ‌ ‌ ‌ بس نغیری دهد از کار نفس
نقش که کرد که با استاد پیر ‌ ‌ ‌ تب زده را میشود آن کبیر
سوی کسان هی بد هر کس ‌ ‌ ‌ نفس بد از منع کند منع کن
شهر خلقی همه را در تفت ‌ ‌ ‌ لیک تن نفس چه عند از تفت
بس که رسد صندله جا بجای ‌ ‌ ‌ مادرش کر سلسله ننهد بپای
خلق تو کیسه مدار استوار ‌ ‌ ‌ زانکه چو شد سیر بعکس کار
سلسله چو شد آلوده نشد ‌ ‌ ‌ مردم آلوده شود فکرش

تاکی که هست بستان و دماغ ‌ ‌ ‌ کند که کند جیفه مالش دماغ
هست دماغت ز دل بیش کون ‌ ‌ ‌ شد بسیه داد ز کلکت فزون
جمع تو نکته چه دهد با هیچ ‌ ‌ ‌ باد و دم مرا بود با هیچ
جهد تو تا نقش تو کار زشت ‌ ‌ ‌ که چو کر باد که کند هم بهشت
هر که با سوی وحله بجنگ ‌ ‌ ‌ باد تو بجان انبیک کنی
خاک کردم نام و وقار تو کند ‌ ‌ ‌ هر که باد غبار تو کند
باد و جانب سیار ابر افت زاد ‌ ‌ ‌ تکند از فیح سیل کند
سر بعد از باد بر سرف شاد ‌ ‌ ‌ تا نقاد ست سپاس سربباد
آنکه سعادت سری یاد کرد

گرچه گویی خاک رهست از وقار ‌ ‌ ‌ کشت جوی آب شود پر غبار
آنکه زمین خاک قدم باشد ‌ ‌ ‌ بین دل صد پاره زبی آبیش
مرد که خورشید بود تاب او ‌ ‌ ‌ سوخته کرد د جوی بی تاب او
آنکه بود صد هنر اندر تنش ‌ ‌ ‌ سر زده مانند چراغی سر زنش
تیغ کر و خیمه حسان بود ‌ ‌ ‌ سر ز نش زیر زمین دود
وانکه دهد دیش بست کان ‌ ‌ ‌ کی دهدانیان سبب زبان
سخن عید که سیلی خورد ‌ ‌ ‌ کس بسیلتا و نکرد
آنکه خورد سر که بسیار از ترش ‌ ‌ ‌ رو ترش از وی نکند هر کس
فخر کند عقب بزن انکه و کاو ‌ ‌ ‌ ذوق مقابر بود از هشته داو
پرده دری کاهل خرد راست بیم ‌ ‌ ‌ پرده در از اشرفی شد عظیم
طاس ملک رخنه که افتد به ‌ ‌ ‌ رخنه بعر بهل بهشتار صد
آنکه شد بتیغ خود پرده دوز ‌ ‌ ‌ سوخته گشت از فلک پرده سوز
خیره و خر که چو شد بی نقاب ‌ ‌ ‌ تیغ زند صد رخنه بر آفتاب
سخن کر آفت بلندی مبین ‌ ‌ ‌ شیر نکرد د سک کرسی نشین
رند قضا خوار که بالا رسید ‌ ‌ ‌ هم ز قضا خوار که با نجار رسید
آنکه بود بالش بالا بلند ‌ ‌ ‌ سیلی پلیش بلندی فکند
باد حسان اجوبالا رود ‌ ‌ ‌ چشم بجا بان کرد راست سود
دین فروبند بروز غبار ‌ ‌ ‌ تا ز خسانت نخورد خار خار
زاهل روش که قدمانه کبیر ‌ ‌ ‌ اسکان بای نه بود جون تیر

بیش تو کانچه بود جو نیرزد | بیش کسان نیز بود طمع کند
رنج برنگی بادب حکمت | عیش حرامست چو رنگی گرفت
خنده و طیبت چو گل و لاله کن | با چمن دشت پر از لاله کن
انچه بود بی خرد از مزاح | بر خرد از نیز بود صلاح
طینت خوبان کرمند بوی | نافه که خوش نیز بود فزون
ریش تو گر هست بشکل پر زاغ | سبلت پر از رنگ مکن از بهر باغ
ورنه بمن عارضی و گلعذار | داینه پیش رخ رنگی مدار
زشت نزیبی مصلحت ار اشد | مصلحت انکه چنان خوش شد
شه حبشی بحبشی خنده ریز | داد جوابش حبشی از ستیز
نقطه از من بتو عیب نخست | نقطه از رنگ تو عیب منست
بس دم کاوان که پی جاه را | گشت محاسن فرس شاه را
گرچه فرو هم بود مرغان زاغ | خال جمالست برخسار باغ
بین هنر او که بود عیب بین | تا تو گهر چین نبوی او مرد چین
گرچه کند از حلق جنب قروت | عاقبت از غیب نباشی ندوت
انکه بود زهر بنانش سره | وانکه کشد آب حیاتش بره

**حکایت عیسی پیغمبر علیه السلام و [illegible]**

صبح مسیح رفت بسیاحت دشت | سبزه صحرا ز دمش زنده گشت
بی خردی دید در آن کنج راه | کرده بدشنام زبان را دراز
هر چه بگفت از سخن ناصواب | این طرفش بود بحجت جواب

**وصف تماشای طرف بستر و جو باد نوشین و خوشتر گردانیدن**

باغ در ایام بهاران خوش است | موسم گل بر رخ یاران خوش است
چون دم نوروز کند نافه باز | نرگس سرمست در آید بناز
سبزه بر آرد خط عاشق فریب | از دل بیننده بباید شکیب
برگ شود بر گل نسرین فراخ | ابر چکد از بر اندام شاخ
سرو تر اندام ز لطف صبا | از خز نی تار بپوشد قبا
از خط سنبل که معنبر شود | خاک چمن غالیه تر شود
ابر بگرید بنوح بوستان | باغ بخندد چو لب دوستان
آب نهد بر جگر لاله داغ | گل بهمان باغ فروزد چراغ
بط ز تر انگه بسرود آورد | فاخته کازا برود آورد
گرچه کند مرغ سحر نوحه خوش | نیز نهد بر سر گل پا بهوش
باز چو گل رخت بپوشد نهاد | خنده فراموش کند لاله زار
باغ دهد حله رنگین بباد | غنچه بخندد لب شیرین گشاد
سرو سر افراخته ثابت اوفتد | در عشق لاله شکست اوفتد
نافه شکوفه نهد بوی مشک | برشکند فاخته از شاخ خشک
مرغ خورد بر لب نسرین دریغ | بید بیارد بسر سبزه تیغ
نستر ناز شاخ در افتد بکون | خشک شود در جگر لاله خون
سرو شود خیمه چو افسر دکان | زند شود سبزه چو گل خوردکان
شاخ نهد بکند چو ابر شود | گرد دهد دین عنبر شود

کوژ رخسار بدور دی زند / آتش معده دم سردی زند
موی سفید از کفن آرد پیام / پشت خم از مرگ رساند سلام
درد تن و اندام ظهر دو گشت / لرزه کند پای ز سستی چو دست
چشم شود منزوی از خانها / رخنه کند رشته دندانها
قوت دل بشکند و نور تن / پوست جدا گردد چون پیرهن
چون صفت دل شده باز ... / باز نخندد چو کهن شد حریر
عشق بتان بار نبیند دگر / نیل هوس باز نشیند ز جوش
بیش شعله نور عیش / دل ز عصا گشته دگر ...
خشک شود عمر باز و چو کلک / سست شود مهر کریدان ...
کند شود باد سر و استان / میل ز معشوق بتابد عنان
از می گلزار فراغ اوفتد / زهد ضروری به دماغ اوفتد
بر سر این درد دمادم رسید / از همه بگذشت و به بامم رسید
آه که ایام جوانی گذشت / عمر به ناکوکه کردانی گذشت
داعیه کم گشت و ندامت فزود / رفت ز سر باد و چو شد برون
سینه بر بی طرب برامید / لاله کبود و شد و سبزه سفید
مانده ز رفتن قدم رهگرای / تن شکم پای برون شد ز جای
آینه زانو بیو آرد اسناد / کشت بزم آهن آتش گداز
رفت هوای خیمه خم برون / کرد قضا پنبه ز گوش برون
نه فکر به چهل افزود هشت / تن که دو بود دو تو گشت

باش چو کافور به پیرانه سر / پاک ز بیرون و درون سر به سر
نافه مشکین که بی خون بتاه / موی سفیدش بود و دل سیاه
چند سیه نزیب تو هر نقش / نور خدا و ندچراغت نه بس
کوش شدی نفس مکن جیفه خوار / زه بود زاغ که با زاشکار
پیر شدی پیشه پیران پذیر / زشت بود لعب جوانان ز پیر
پیر که بر رسم جوانان زید / مرده بود گرچه به صد جان زید
وانکه جوان پیر تر و پیر گشت / طفل بود گرچه بود پیر گشت
نسبت پیری و جوانی بپوست / هر چه بهنگام بود آن نکوست
موی که شد رنگ سفید از کلاب / سخره چی موی سیه از خضاب
عمر جوان حیله نخواهد فزود / سبلت رنگین به تکلف چه سود
خنده چه می خوهان ... / مرگ که خندد به دندان ...
پیر که از لهو بر آرد علم / فاتحه یاسین شودش در قلم
ای حرفت الحمد چه خوانی بتن / نوبت یاسینت کنون ...
هست چو دندان ... / دانه بساس ...
بین تو که هر پیر کنون درمعاش / چند توان ...
خیز که بگذشت ز پل کاروان / راه مخوفست مخسپ ای جوان
رخت گران سنگ منه در دم پای / تا نچنین بار عناقی ... بجای
خواب تو بسیار و شب آمد کزین / تات سفیده ندمیدست خیز
توبه بهنگام جوانی خوشست / دولت تقوی بجوانی خوشست

عهد بهار از گل شکر ریز بین | ذوق جوانی ز دل پیر بین
پیر شناسد که جوانی چه بود | تا نرود دانی که جوانی چه بود

## حکایت [illegible]

صبحدمان لاله رخی چون چراغ | رفت خرامان بتماشای باغ
نوش لبان قهقهه شکر فشان | جعد چو زنجیر بپای کشان
لاله رخی در چمن باغ بود | بر دلش از کج کلهان داغ بود
می‌شد و در گل نظری می‌فکند | وز شعف مرغ سری می‌فکند
فرق فرو هشته چو ابروی خوش | شسته کمر بسته به پهلوی
گرچه ز پیرایش تن بود کوش | میل چو نالش جوان بد
سرو خرامنده چو بگذشت مست | مستی او وقت بصوفی نکست
گفت در رنگی که تماشا کنیم | سود ابد در سر سودا کنیم
رخ بنمای ای صنم خنده ناک | پیش که از خنده بنفشه چاک
لاله که از رو بخندد بباغ | تاب فروزش بنماند چراغ
گل که بزی ... گل فروش | خشک شود سود ندارد خروش
تا ز نکوئی قدمی سوی تست | حور و ملک در هوس روی تست
خوبان ازین گشت کماند بی | برگ بهانی و نهند یکی
بر مکش از روی نهانی بترس | بهر من بین و جوانی بترس
جای نظر نیست ملامت مکن | وعده بفردای قیامت مکن
شاهد تماشای جهان فروش | کرد چو دیباچه عارض نکوش

هیچ مشو بر فقع تلخ دهر | چون نبود شربت این زهر
هیچ فقاع کن بچ بچ | چون گره باز گشاید هیچ
شعبده دهر نبود دلیل | عشوه عامل شده وعده بخیل
عمر که چون بحر ابست نون | تشنه که چون بحر ابست نون
کو شود از دهر فرو ... عیان | کش نبود تیزکی در میان
شنبه و آدینه بیکجا بروز | یک شبه فرقت میان دو روز
زینت دیباچه تماشا کنی | بر که بیا بابش تماشا کنی
جلوه طاوس ببین در بهار | موزه کیمخت سیه بین باش
چرخ بکر گاه نیه آهنت | زانکه در عینش ... نعت
صفوت آینه نیابی شمار | کانچه که بنمود بعکس انتکار
بوته کمان کر آنچه سلسله میزند | مرغ حیات که تلک میزند
هر نفسش دزدی عمر از پوست | دزد که او عمر بدزد قوت
نادره دزدی که بی ... | دزد دانی کو نه شب و روز
نیست عجب دزدی کردن ... | وین عجب آمد که رود کوز نوز
چند برای که براند بخت | اندوه و یلک ... حزن
شسته لعل ... | دوخت بلی تیر همه سینه‌ها
یکدم عمر تو که چیزی کم است | باد به یوقت قهرمان یکیست
خفته بخیز ... نازک مزاج | تا ز درستیش ... علاج
پنبه چو بادانه ... خرد | پهلوی چنبر ... کرد

از شکم جیفه سوده نیست / پشت که صلبت شکوه نیست
معده سنگ دان گر نرفتست / چاره سر کن که گله رفتنیست
راحت مردم سبک باریست / رنج گران مرد گران کاریست
پشت سران زیر گران سوده گشت / هر که سبکبار تر آسوده گشت
کاو پیلک کوه حرام اوفتد / مور بنیم جو به بام اوفتد
در نه جو هر صعوه شود بر هوا / نیست از آنجاش فتادن روا
پیل که کوهی نتواند ربود / پشه بجز طعمه ندانند بود
تن که گرانست شود دل گرای / آنکه گرانجانست نجنبد ز جای
جان گران لنگر آهن بود / باد مخالف خلل تن بود
راه دراز آمد و بار گران / بار فکن ورنه کوه دان دگران
ورنه به در مرحله دل برست / هم خودم یار بمنزل برست
راه روی که درین منزلست / عبره دریای فلک مشکلست
تا نشوی غرقه بگرداب نیز / در کف تو بهر تعلم گریز
خرقه صد بخیه افتاده هست / کشتی نه بحر امل اشکست
ده طلبی کان شود رنج بخش / خفته بکشتی و فتنه چرخ
تا نشود کم ز برون بق دم / کی شود این بادبان بق کند
دو نجوان شد بیاد من بکن / این دم پیریست بیاد من بکن
سهل ببین کیفیرون را / قدر بدان فرصت هر روز را
از پس مردن ز عمل بود نیست / عید که از پس عاشور نیست



صفر بشو کز نکری هیچ هیچ / چون بیاش نگری مایه هیچ
مانند هراز پی مال آمدیم / گز پی تحصیل کمال آمدیم
هرکه از این بهر کمال بود / عزم شدن سطح و جمالی بود
ماه جو از جاریه زان سو ترست / هر شب و هر روز بسیر و رست
اوج رود تا بزوال آفتاب / از پس آن حسن نچاید شتاب
دور بقا چونکه بزوال اوفتاد / از پس آن تن بملال اوفتاد
چون همه رو رفت بدنبال تنی / بحث یکی روز بود در قفا
قافله در شام رسید و هنوز / از قبل خویش تو در نیمروز
آدمیان تحفه لب بود / کاو نبود کش خله در پی بود
بند شد از بند ملال جهان / کم شد از آن بند ناکسان
خاک نکر بود سبل از رفتن / آب نکر بود تنک از کوفتن
آنکه سرش تیز کند بهر کار / هست پس پرده رهش صد هزار
خامه که بر هر روش سوخت / تا ستاریش هم بپردوخت
ساکن کشتی که باقلیم رفت / خفته ز اقلیم باقلیم رفت
مور که نباد سر مو را / ره بغتن تا حبش آنانکه رفت
راه برانداز همه جا بگست / کاهلی از راه روی باز گست
در همه جا حرف که تابم بود / حرف نخستین ز حرف کم بود
هرکه نشد حی بعمر شناس / مانده سراسیمه جو کاو خراس
هست پی راه روان بر کند / راه بره ره بران دگر

آنکه بود خواب گران لشکرش / بار گران چون نکشد آخر خرش
کی بدانکس چو فرشته پران / کش شود اندام ز لشکر گران
خود بتن ما که بخود بر گست / لشکری با خواب گران تر گست
سنگ لشکر کم توان بد هزار / خواب لشکر بای نخیزد بکار
شرع که نوشتن الف بنهاد / از پی بیداری خواب نهاد
بیخ کن از خواب که کند روی / از خوی پیشانی خود روی شوی
آنکه خورد غوطه بآب اندرون / کی رود از لخطه بخواب اندرون
میم که بی چشم فراهم نداشت / خفت الف کو حرکت هم نداشت
گرچه الف اول اصحاب گشت / زین نشین همه زین خوار گشت

## حکایت آن عارف که چهل سال تا شبی نخفت

عارفی از زنده دلان در نهفت / تا بچهل سال بشبها نخفت
گرچه کم عزم و هم بیدار داشت / آرزوی نور شب قدر داشت
هر شبی سوزنی اندوخته / دیده بدامان فلک دوخته
یکشبه از انجاش که یعنی بخود / نرگس مستش سوی بالین غنود
پهلوی سنگین بزمین نرم کرد / دیده بخفتن قدری گرم کرد
تا رخ از آن خواب ستمکاره شست / آمد بود و شد و وقتی که جست
صبحدمش هاتفی آواز داد / کانچه شد اکنون نتوان باز داد
آن همه بیداری چهل ساله پیش / چشم تو اندوخت بیک خواب خویش
خواب دمی بر همه جو نیان دهد / خواب بهمه عمر چه حرمان دهد

باغ چه بینی که بهار زیر نیست / هیچ گلی نیست که خار زیر نیست
چشمه که بینی بشراب سپهر / سوخته بر تشنه دلان از مهر
هر که بهوش نکرده بی تاب / روی سیه ماند چو دیگ پر آب
هر کسی از که چنین است خوی / کینه وری جز نبود آخر بکوی
مردم گرداب فرو خاک گور / دیده بینا نه هلال و نه کور
آنچه سرا پا همه کردند کیست / از طرف تو لطف نه فرخنده کیست
کیست که اول فلکش بر کشید / در نهایت نه بخنجر کشید
کو نرم که دولاب فلک کرده ساز / راست برآورد و نگون کرد باز
سر ز فلک چون بود اندر پناه / کاه فکند از ستم نظاره کلاه
سهل مدان بازی چرخ بلند / سعبده بشناس و ببازی مخند
خنده تقلید که منکر بود / بابت صد خنده دیگر بود
هفت فنند این صنم عشوه باز / طفل فریب آمد و برنا نواز
هر طرف آراسته روی دگر / هر نفسی میل بشوی دگر
نقش چه بینی بقفای پلنگ / دشنه و شمشیر نگر کن بجنگ
مار که رنگین ز نقش قباست / سلسله فکرت و دام بلاست
آینه بر دست زالی عجب / رو کند و سمه و سرخی شب
بیوه که او وسمه بر ابرو کشید / دل بیقین دان که هر کی کشید
اسکنبار بهنگام مخاست / از پی خونابه سر خواب راست
رقص کبوتر منگر دلربای / زخم شاهین نگر از چنگ و نای

در وصال یار چو کس یار شود / هرچه بخشید او فزون شود
خالق چو خواهد که فرو گیرد دست / پای بگیرد که کاو گیرد دست
چند کشد آخر از آن کلک کسی / زانکه فرو رفت چو تو هم بسی
گرچه بسی دام ابریشم بود / دام بسی مرغ سر ابریشم بود
گر یکی پای نهد بر سر خویش / سر بنهد تا نهد پای خویش
مور که بنهد جان وی کشت / هرچه بد کرد هم گرفتش کشت
ما که ز خشک و عسل ما گیر / کیسه ها اند چو کشتیم آمد
هر که گران تخت رها شد خوش / کس نشد تا نرسد بخت چنان
با که توان ساخت درین بند باز / کیست که با او توان گفت راز
دهر که از خواهش دو دل کی بخت / دو نتوان محرم گیرد ز بخت
آنکه بیاید ز فلک بر علم / نقد کشد چرخ دو در نکشد قلم
دشمن نه مغز شد این همت / زانکه بیکجای نخواهد دو دوست
دولت آن یار که یار است هست / رفتن آن گل که بهار است هست
ما هم ازین پیش کسی داشتیم / همدمی همنفسی داشتیم
زان همه گلزار که جایی نماند / اهل همه جمیم که جایی نماند
آنکه نشیند در ایوان کاخ / زان همه یک مرغ نه بینی بشاخ
بس که بماند دو کنم سینه چاک / خاک بغرق آمدکم اندر خاک
حال گر گویم هم حال گو / همنفس یار بدین اسال گو
رفته بنا آن همه یاران بیار / ای من مسکین سک یاران نزار



طرفه دلی باشد از سینه دور / کو بچنین درد نماند صبور
سرو گل لاله رخ یار کجاست / خشک شد این باغچه یار کجاست
گر نکرم در گل و گردم چمن / دل بهمان آرزوی خویشتن
گل که نه در مجلس یاران بود / گل نتوان گفت که خاران بود
شهر پر از خلق و جهان پر زیار / جان خرابم نپذیرد قرار
روز گذشت و شب هجران رسید / روز بقا نیز بپایان رسید
آن شده کان زمان رزن دور دور / رفت و بنامد کس و نامید باد
مردم ازین غم که بخویشان رسم / کاش بمیرم که بدیشان رسم
لیک بدان ره که عنایی رسید / هست ضرورت که بخواهی رسید
زنده که در زندان رسد در شکست / زانکه بلا بیش و فنا اندکست
ما که ازان قافله وامانده ایم / تا تو نگویی که جدا مانده ایم
نیست که من ابلق عالم جهان / کش نتوان باز کشید عنان
گرچه بظلمات زمین نوبت است / ور گرش در عقب دی دولت است
گرچه ز صحبت دو سه گامی بسیم / عاقبت الامر بدیشان رسیم
آنکه زما کوس رهایی زنند / خیمه بصحرای جدایی زنند
مژده وصلست بمن ای جان پاک / خاک که آمیخته گردد بخاک

صیدگری دام بصحرا کشید / بر سر ره رخت تماشا کشید
مانده بمکر تشنه دل ساده دست / تا ز فلک چشمه رخشان گشت

روکه ز جیحون و فرو رفت دون | شرط نبود اینکه وداعی نبود
پیش که انیم دگر افتیم فرد | خیز که گیریم کناری ز بند
بین که درین دوری دوری دراز | باز بجای کی ایم باز
ان دگر از دین فرو پیچ آب | سوخته ای گفت ندادی جواب
کای بوفا محرم و پیمان من | نیم دمی مونس و مهمان من
رفت چو صحبت ز ولایت برون | ما و فراقی ز نهایت برون
در هوس وصل تو دست نبود | وصل بکا نجم مویه دود
باز دو پیوند که با هم کنند | کار دو مشتاق فراهم کنند
زانچه بشمشیر گشادند باز | از سر سوزن بهم آید باز
ای که بجوئی ادب دوستکام | صحبت یاران غنیمت شمار
یا که دارد بوفا اندکی | یار همانست بیان بیشکی
گر بکرم بی وفا دارد یکی | پای بوسیش نخرو بیعی

مقالت بیستم در بیعت تربیت فرزند و آداب ابو جین و تعلیم زندگانی نیکو بر و حیرت و آداب صحبت و فطرت نو بعنت بالطلاق و ارشاد کردن کرد او رضا تعا لعا و تقدس فی الحروف و خطر رضه نبودن و نیز با و جاکا نه و مر بود دنیا و فاضل نشستن و از اکان دردن

ای تن تو چشم و چراغ دلم | خیز که نیو باغ دلم
گرچه که اخوان تو بیک اختر اند | نقد جدید من بهترند
گاه تماشا بدل باغبان | سرو چمان باش و سوسن بمان

سنگ تو کان لنگر دامان تست | دامن تو پرده سامان تست
هر که می کرز پی دامان شکست | پرده نشین گشت بدامان نشست
پای چو از وخت بدامان خویش | خوابه به بیند مگر از کان خویش
مرد شبانان و زن بادریست | از دغنی دو بجید دیست
زن که بر بن کشتنش آسان بود | از همه در خانه هراسان بود
انکه شب از پرده ببندد دهن | روز بر سد از همه مرد و زن
انکه حرامد بگل و لاله زار | جیب بگل بخشد و دامن بخار
چون بگلی سرخ شود چشم وی | خنده گل هست تقاضای وی
چشم جو شد سرخ سفید است | بر گل رخ گونه بدلت هست
سر بجشم خود از آن سان بخوا | کت شود آن سرو سهی سیاه
در چو انکس که دو سر گشته | سر به بوش سفید محتشم
روی زن کلگونه باطل بشوی | گونه کی بی غازه شوی سرخ روی
تا که دادی از ده صدق و صفا | زان رخ حمرات حمیرا خطاب
سرخی روی تو تر آب روست | نکهت گل منتشر از رنگ و بوست
خود به بزم زن که زن پارسا است | چون رد روز علی عروة الوثقی است
تا که چه بینش بغز شود یکی | باز کش آید به اسود یکی
محنت زن عصمت بی مایه کیست | خانه ببندد بهمسایه کیست
پر مکنید این همه سکر ایان | تا نعشان تیغ شده یاد زبان
نو بجوانی که ملامت کشد | میر شود بن ندامت کشد

جلوه آن شد که شد جلوه‌گری | جلوه نماید بر نا شوهری
جلوه گران شد که ز شرب و ... | در تتق شرم شود روشناس
خانه نخواهی ز زن بی‌پای خود | پرده کن از پرده نشینان خود
تا که چو خورشید در انوار ... | کن نخیا پرده رخسار خویش
آنکه بد اختر خورد از آفتاب | دست تشو زو که از نفع خیا آب
پرده عصمت ز نبی الود کی | رخنه به خنده شود از بود کی
خانه نشین شد مکن خود وقت | زن شود چون نکند عنکبوت
فضل خدا از زن پرداما کند | آنچه کند بهر تو پنهان کند
مرد که در برهنگی گوشه نشین | برهنه چون کرد کجا پوشدش
زن که نکرده زند از فکار | کرده چگونه نکند آشکار
... جانت که چون ... کند | شهرت از آن شرم خود کند
هر زن بیناکه بر غنا ایست | از پس ده پرده بر سوا ایست
جان زن بد بود بتباهی نهد | شکل وی از غنچه گواهی دهد
جان چو از غم شکر شدش | کرد حکایت ز دل غم از جهات
گشت چو دف بر تن خود پرده بند | پرده سخن گفت با بانک بلند
هر که بجز جفت حلال بود | روی نما کرچه خالت بود
عصمتیان از تعبیر خیال | جلوه حرامست مگر با حلال
هر که بخلوت جز شو هر بود | خاص مکن گرچه برادر بود
روی بتاب از مه و خورشید | تا نبود سایه تو هم قدم

زانیه و شانه ز رها کن برون | آینه تو رخ شوی تو لیب
لیک چو زین بیت ندا کرد ... | نیک بجای است بود تب بر سریر
فرد توان داشت که زن بی‌راه | سایه حجت نخواهد براه
شوی بیاید درش از مردم دیت | لیک زن ورده شود ...
نفس که در قالب مردم گشت | دشمن مردم بتن مردم ست
روح که با نفس بهم خاک گشت | کشتن بدخواه بمردانگیست
بود آسوده نخواهی گره | تا بتوان رسته دل از بیش مار
لیک زن آنکه نشنید جای | کش نشود دیده ببند رهنمای
وین هم آفت که بتن میرسد | از نظر تیغ به شکن میرسد
دیده فروپوش چو در ره روی | تا نشوی تیر بلا را هدف
دل بود و چشم چو مایل بود | دست نظر رشته کش دل بود
دیده بادام چو بی پرده گشت | مغز وی از مردمک خونده کشت
تا که ز غنچه بود ناکشاد | راه نیابد بگره پای نشر باد
چشم چو بگشاد سر سوزنی | آن سر سوزن شود نشتر بودی
زن که گشاد انچه شود چراغ | بی بود از پرتو بودن فراغ
مرد که بینی که نهد تا ده کام | خلوت بنگیش نگیرد نام
خاص عروسی که بر ضا ایست | نام بر پیش نکو بر سوانیست
فسق جوانان بود دگر که بود | فسق زن پیر نکو چه نبود
زانکه نه سر ... داغ چشم | کاو بپیراند ره بود زاغ چشم

رفت پس پرده نبی کفش کوی | کام بیامد بسوی کام جوی
شد کشدش پرده دل اهل الجلال | پرده برانداخت ز بیم هلاک
گفت بخادم که شه از بارگاه | پرده که انداخت بر شبستان شاه
گفت صنم کای ملک روزگار | تاج ده از ناکدایان چه کار
چیست درین تن که بعشقت نکوست | گر کششش سینه گرفتش دوست
کرد ملک دیده حسرت پر آب | گفت دو چشم [illegible]
رفت پی چون بگنجی درون | کرد بانگشت دو چشمش برون
داد بخادم که کجای اسیر | کانچه ز من دوست گرفتی بگیر
خادم از آن حال کشا [illegible] | کشته سوزش سر [illegible]
از عمل خود بخجالت نشست | کرد رها دامن پاکش ز دست
ای که توی دیده خرد [illegible] | باش برین کونه عصمت [illegible]

چون قلم نغمه نوا ساز کرد | گوش فلک را بسخن باز کرد
چشمه خاطر که غبارش نبود | داد شرابی که خمارش نبود
خضر که در [illegible] راه یافت | چشمه که گم کرد درین چاه یافت
آب حیات از قلم [illegible] | نقش [illegible]
صد [illegible] قدرت [illegible] | زان که [illegible] درخت قلم

تا نزنی خواجه بدیگاه کار | هست ز کاتب ناقص نکار
نظم روان را به علم داد کوب | فرد شکسته [illegible]
خامه چو تیری بی [illegible] اند | کور شده عین معانی اند
هر سخنی کان بخطش کرده جای | کم شده زان تیر کیش دست و پای
هر که چنین کرد سخن را سواد | چون قلم خویش سیه روی باد
زین دو مخالف چو دوی شیر | [illegible]
آنکه کند چشم وقاحت فراخ | سایه انصاف نبیند [illegible]
گر نکه کین [illegible] | حک کند جمله نقش صواب
گرچه دقایق نکرد بی نظیر | ترک شد [illegible]
مرغ که در اصل بود خار خورد | خار خورد بر سر خرمای تر
نظم کس از عیب و هنر [illegible] | آب روان بی خس و خاشاک نیست
در گهر هفت بنیاد درون | نی صدف از آب کی آید برون
کوه که از تیشه مشبک بود | سنگ وی [illegible]
چشم هنربین بود از عیب پاک | نی هنر از عیب کند [illegible]
عیب هنر [illegible] | آینه راست نبیند کجی
دیده انصاف چو بینا بود | در نظرش [illegible]
وآنکه ندارد دل [illegible] | تهمت [illegible]
[illegible] | کار خسان [illegible]
جم که در اقلیم [illegible] | عدل [illegible]

تا کنم امساک تو دباده کش / هم بیکی چاشنی باده خوش

سفره چو در شکر خوان رسید / بیشتر از کاسه نمکدان رسید

چون قلم آراستن خامه جست / خال نهد بر رخ ناخوب بخت

تا بیکی داده ام انصد بهشت / تا کشم اینک یکی انصد برون

گر نبود گفتن باریک و که / موی که بود خرد نه پیچید بهم

استره با آنکه زبان تیز یافت / موی سترد و نتواند شکافت

گر بر که باجت و فراهم نیایم / آنکه کمان ناست انو که ترایم

خون بکشد از رخ سرخ آبکان / کارد کجی بازوی قصابکان

آنکه مقابل لبشان بار نیست / باری اگر زخم خود عاریست

تندی زخمش ز خرابلعبت / راست که دیوانه به از احمقست

ده دهی ار نکر ازین بیش نیست / فرق بدو یازده زین بیش نیست

دیر شود بخت چنین دود بخت / گرچه زبن نخنه ازین دود بخت

هر که خود دیاد جلالش بکام / وانکه سرا سر کند آمد حرام

هر شکر من که مگس ز دشود / باز نشویم که دلم بد شود

سگ چو بدید پهلوی فربه جوان / از دهنش واستدن چون توان

گم کند اهنک نوبانه دلیر / زاغ خود طعمه ز دندان شیر

غیر که بر موی شکافی کند / سبلت او زان که ز نخ میزند

سیل که با کوه درآید بجنگ / پاش به حمله درآید پلنگ

تیر که پرغار نیابد ز مرغ یافت / کی ز پر مرغ تواند شکافت



چرخ که خورشید خیالش نوشت / مطلع انوار خطابش نوشت

هرچه دل او بخت درین حقه دید / قطره کم بود ز دریای پر

شغل به جاده ببیار بود / نیم دمی در سر این کار بود

صرف زمان کرده اینجا شدی / قطره عجب نیست که دریا شدی

وان که به عمر به بازی گذشت / دل به ازین خانه غازی گذشت

هرچه درین شعبده پنهان نیست / نامه سیه کردم و دین سفید

روز قیامت که کنندم خطاب / هیچ ندانم که چه گویم جواب

یارب از آن بین صواب خودم / هم تو بیاموز جواب خودم

بو که ز نعت کند السلام / بانگ علیکی رسد و والسلام

دیباچه خسرو

خداوندا دلم را چشم بگشای / بمعراج یقینم راه بنمای

برحمت باز کن گنجینه خود / دعغه ... درون معتق

جوانمردیش رسید امیدواری | بگویم آه ای دل تا چه داری

بنام آنکه جان را زندگی داد | خلایق را زبان پایندگی داد
خداوندی که حکمت بخش کیهاست | کرم بخشش و جان پاک است
جواهر بند ناهید و ثریا | چراغ افروز هر بند در مصر دنیا
بعنوان عنایت کرده تحریر | حساب کاینات از حکم تقدیر
سپرده در جهان نیکی نهادی | عنایت را عنان کارسازی
اگر تقدیر حرکت با درایت | هم او داند که حکمت اندرو چیست
نه دانا زو خبر دارد نه او باش | که فکرت نیز کور آمد چو خفاش
تو شوخی بین که ادراک اندر آید | نظر می افکند با چشم کوتاه
ز غیرت ساحل حیرت که خطرات | گران تا رایت کشته چشم در دل
کسی کو آدمی را کرد بنیاد | کجا گنجد بوهم آدمی زاد
دو کون از صنع او یک کارخانه | نه دکش فلک یک شب چراغ
رموز آموز عقل نکته پیوند | شناسایی ده جان خردمند
نصابت بخش چشم نقش بینان | نمای دیدهٔ شب‌نشینان
قلم کو باز نشناسد قلم را | چه داند تا شناسد او قدم را
نه در ما گنجد اسرار الهی | نه دریا گنجد اندر کوزه ماهی
خرد را نبود او کی کرد آگاه | کجا ما هم دارد نبود او راه
نه آن نقدیست کو نابود گردد | نه مصنوعست تا فرسوده گردد



درایت را طریق از اصل تابع | حوالت کرده بر دیوان شرع
جواهر بند گوی عشیده هر چیز | کرامت کرد شکر خواجگی نیز
چو شکر بندگی گفتن نیاید | سپاس خواجگی را چون سراید
نیارد مرد زچندین کرامت | یکی زان شکر گفتن تا قیامت

**مناجات بحضرت قاضی الحاجات که امید نوازش بر آورد و ترك ملازمت کفر انباشد دل را بر دو وشناسایی قدر نعمتهای خویش گرداند بمقدمهٔ تمنا**

خدا چون بخشد الهی | رقم کردی سفید و سیاهی
زباران عنایت کار شیوی | برات مردمی بر روی نوشتی
مثال هستی ما را ز اول | بتوقیع کرم کردی مسجل
ز گنج بخشش هر چیز دادی | کلید گنج ایمان نیز دادی
کریمان کز کرم در می گشایند | چو بخشیدند گردش را نپایند
تو با چندان کرمهای نوازش | ز مفلس کی ستانی داده را باز
چراغم را که خود بخشیده بود | مکن بخشیده خود را ز من دور
بهر فعلم که کردا این سزاوار | رضای خویش کن با فعل من یار
بقهر نفس نیرومند پیرده | بهر چه آید از تو خرسند بنده
ز غیبم نعمتی فرمای بخواست | که تا شب نو شرف دکنم راست
چنان ده مردم چشم مرا نور | که نبود هیچ گاه از مردمی دور
چنان ده عیب خویشم چشم کن باز | که از عیب کسان بندم آواز

اسیرم دار ای کن حوالت
کمر بستم بی تو ختم رسالت

محمد کاصل هستی شد وجودش
جهان کردی نثار دودان جودش

چراغ روشنان نور خدای او
جهان را داده از ظلمت رهایی

دل غمخوار کو ابر صدق ذاتش
گواهی داده سنگ از معجزاتش

دم خلقش که بی دم دم عرب را
فروکشته چراغ بولهب را

بحث خوان دعوتش ز ابولهب
خزانی بعد فرزند عجایبی

شده بر عنکبوتی سوی غاری
مگر کین پری شد عنقا شکاری

دو فرزبان یافته ز ونند کانی
دو گشته زان ازوی جا فدایی

کهش المو حق کو بکهش شیر
کهش حجت زبان افکاره شمشیر

طرازنده تر نقش نگینش
کلید نه فلک در آستینش

شکوه آفتاب آن سایه او
بجز وی هر که باشد سایه او

همه او را نکو بی سایه بارت
دگر هر کس که باشد سایه دارت

بیان سان کت در وحدت کانه
کرانگین خیل همه خود در میانه

در احمد از احد شکل خیالیست
چو واحد بی احد شد فرخ حالیست

بنام احمد الله محب نام
مگر جامیم محبت اندران نام

کتاب انبیا کامد بنیچی
همه در نامه پاکش جا سخنی

[illegible]



در آن ره کش روان تا دو صحو
همی رفت و غبار نور نجات

تخت از بیت اقصی در کشوده
با قضا قبله دیگر عشق داده

چو بر محراب اقصی نحو نود
جبینش را نهاد سوی بیت معمور

لبش کرده به خنده مرشد در
گریبان نه جیب فلک پر

عطارد چشم بد ز او برگشته
زنشادی زهره بربط گرفته

چو دید بر قرآن نور جاوید
بخواهش بر زمین عطیه خورشید

سیاست برکف بهرام داده
سعادت مشتری را واداده

بر افق چون کیوان در رسیده
زنعلش کوهی چون هندو فقدند

ثوابت را او از دید نوعیان
دید دلکا ویش پای کوبان

چو طی کرده بساط چرخ نیلی
بساطش گشته پر جبریلی

بموکب داریش ناموس اکبر
خرامان گشته چون طاوس انور

همرای جدا من رکشتیه
نه سدره خارش اندر پا شکسته

از اینجا میل یکبار کرده
انو منزل با سرافیل کرده

نه عزرائیل نیز آن عالم
نمودی کیمیای جان عالم

ز زلف خود بر فرق سایه داده
ز پای خود بکرسی پایه داده

گشاده بند نعلین فلک مال
ونفود ساق عرش اعمه جلال

جبا از عرش بالاتر نهاده
متاع خاک را بر باد داده

زوامش هم کرد از پیش و پس رخ
جبینش داده از جهات اوراد

گذشت از حد بالا و زیری
علم لامکان کرده دلیری

[illegible]

نظام الحق و الدین را به نعمت
که چرخ از دو قوس عطف نعمت

به هر حرفی ملک را کیسه پرداز
به هر کاری قضا را محرم راز

ولایت داری از توقیع درگاه
هدایت نامه انی مع الله

یکی از کلاهش آسمانست
اگرچه سربلندی در میانست

نگنجیده جبین آن یگانه
درون نه کلاه صوفیانه

ندیمان ازل واصل خطابش
زمین شیفته کامل نصابش

دمش گنجینه تحقیق یزدان
جبینش آفتاب صبح خیزان

دو کون از عیب خویش از ...
به آب دیده دستار ز هر دو شسته

کراماتش که بیش از ممکنات است
همه نی توامان معجزات است

ز سیر و طریقت کرده بنگاه
که سیر او هم و در طریقت آباد

همش هم سعادت شکسته
همش سیر ید الله چون گشته

بدید از چرخ از چشم سینه
چو صورت در حجاب آبگینه

غلط گفتم کز آن بینائی خویش
حجاب آسمانم نیست در پیش

پناه مقبلان و سد بلا هم
سر صاحب دلان و پیر دلا هم

مریدانی که پیشش دست بسته
بیک کردن شیطان شکسته

ز ان حجره که تیر شرفه در قوس
پناه بیضه مرغان فردوس

بکنج خلوتش کو کنج راحت
عروسان رضا را جلوه گاهست

مسیحت خواند روح الله ثانی
نفس بستان روح الله که دانی

خضر کز وی اداب از چشمه خویش
بجوید از چشمه خاکش آب خود بیش

بدین خوبی ز لال خوشگواران
چه میریزی به خاکی جویباران

بجام شاه یزدان شربت ناب
که اسکندر نشاید قطره زین آب

بن یزیخر ظل حق تعالی
علاء الدین دنیا شاه والا

ستان را بیش باخته در زیر
فلک از جمله او کنده شمشیر

به تیغ اسلام را پیرایه کرده
جهان از آفتاب بی سایه کرده

دل خصمش به سنگ سته ...
که مغناطیس پیکانهای تیرست

کسی کز جان نباشد شکر گویش
زبانش شیر کرده در گلوی خویش

کسی کو حسبه جانش از خرابی
تنش را کشته هر موی دو بابی

فلک از نیزه بر روی شام ...
چو برفرزند زیرک مادر پیر

دل آباکش که هست از کینه معصو
بجا امن و در بند چون صبح

فلک را کرده محرش مفتاح گنج
جهت را داده میدانش ذوش طرح

دمش پیدا و پیدا ناپدید است
درش بی قفل و امن بی کلید است

نهاده سر بر گنج وجودم را
کلیدش داده گنج بکرم را

بخشش هرکه ... معمار عالم
هر انگشتش کلید کار عالم

رضای حق بتسلیمی خریده
دعای ... خریده

ز دین ... ماند
سلاح ... ماند

ز ایمن کز نهاد ... داده
فلک توبه ... داده

بنیکانش بصد قندیل روشن سلیمان از کمر بسته چو موران
شد آخر سده‌اش کی خورد غم جهان بر عجم گشته ابلیش هم
بهنگام لب ساغر مزیدن ننم خلق آید درون دیدن
بصر تیشکر بی بند گردد نبات از هر شاخ قند گردد
جو دریا جود او بی سحر برجاست حلالش باد هر جی کش بکاست
جهان بانیش از فتح بی سپهی که یار عالی دارد بسبقی
بشادی چون بخیزد خوش جهانی که دارد همچو سلطان پاسبانی
رعیت را ز امن او خواب گیرند جو بیدار است بخت شاه غم نیست
بآموفت بام خواب دارند قضای عهد ما خنی میکذارند
چو عاقل خبر از این شاه ما گیرند بخواهم تا ببیند کر از این بیش
نشسته تا به سیدار بهیت بخت کنم حرف و هم رای و تحمیم بخت
دلش چون تخت حکمت سکالد فلاطون را بحکمت کوش مالد
فرو رفته چو خان فیلسوفان زموج خاطرش در موج طوفان
تو گرایین کرسی زین نرشته بود نم دم پیش دریای جهان پیر
ولیکن این را زدریای شاهی کر لطفش آب و خرو چون کیاست
جو باران کرم داد صدف زاد قضا زان نطفه پاکیزه خلف زاد
دران دم کاسمان صحبت نهادی مکن اندوه نهای ما فراموش
کنون این زاده که هر تمامست مرا فرزند و سلطان را غلامست

سنانش کوه را سوراخ کرده خدنگش موی را صد شاخ کرده
ترا هر چند بر عشرت و نوش عروس ملک باشد اندر آغوش
ولیکن گر کند روی زیبا دلی در سینه بگذار و شکیبا
تماشا کن که گر ارزد بچیزی سر پیشاه را باشد کنیزی
زاحسان خودش بخش ارجمندی هم او را هم مرا ده سربلندی
که تا چون جلوه درگاه یابد بشادروان عزت راه یابد
گر این تحفه که بد خاص درگاه وگرنه خاک روبی بر گذرگاه
بتخت چون تو دولت گرچه سخت درین ره خاک رفتن به ز تخت
قبول بخشش گیتی خداوند گر آید با دل پاک تو پیوند
جو یابد آن پذیرفتار خاص شود برق هر داننده رقاص
فلک را ماجرای کار گردد زمین را مغز از ناسزا گردد
بزرگان خازن کالهاش بیند حکیمان ز عیسی جانها نخوانند
شهان سایند بر چشم سپاس سران سایند بر وی کلاهس
سخن را بی که دارد ذوق جانی همش جان خواند و هم زندگانی
جو مرکز گرد او ریزد جانها جو جان پاینده ماند بر زبانها
سخن با بد که در جان جا گیرد که چون پیوند جان گیرد نمیرد
سخنها را بسی گویند از مرد گر نتوانست بی در ریک خاک
حدیثی کو نه در دهر زبانست نشاید نه خواند گر حجت است
سخن چون نکو نخواند درجهانش وگر هست آب حیوان در دهانش

گهر اول که چون الماس سفتم | گهر نشناختم جز مهر گفتم
کنون کز مهر کردم لعل را روق | ز گفتن باز ماند این طبع چون برق
بدین دل کاین سخن بخشیده ستم | گهی دریا دهد گر قطره ام نیست
چو در دریا روم چون بیند در | گهی شستن نمی باشد که تیغ
بدو سفتن چو در سنبم ریخ | ضرورت سکیم جز مهر سوخ
که خود را عیب نا گفت | چه تو پوشنده عیبی گر ...
که این سهوات و کر ... | سر چشم چون ببینند کر ...
متاعی کو کساد افتاد یافت | خریدارش بر از تو کی توان یافت
بامیدی که دیده در بر وق | بضاعت باز کردم بر دو رق
ز تو بهتر نجی یابم خریدار | تو دانی خواه بستان خواه بگذار
اگر کالا عیب عیبت در جهانست | هنر چندی خریدار چو لازد
الا تا روز باشد در نکیت | زمان کاه روی گاه زنکیت
بعمر سنگ بادت پادشاهی | بفرمانت سفیدی و سیاهی
مظفر بادت از دولت نشانه | مبادا کز جهان بی تو نشانه
سپهر سلام دوعا کم کشتاهی | خدایت مادر کشور دهی ...
دلت بر آرزوها کامران باد | بیانت جست آرزو باشد ...



زهابی داد تا این کردن دولاب | چرا داری دریغ از تشنگان آب
دران چشمه چو باشان اندم دم آید | سبوی خسته کز جودن کم آید
ز کافیلان چو چشمه ریش گردد | زلالش همه زبانی بیش گردد
برون ریز آب صافی را چو نبود شود | که چون چشمه ببندی میشود کور
عروسی را بعنان را از عماری | که خورشید ابدیش در پرده داری
منم دنیا پیر باشدم اکنون | که افسانه سرا باید که افسون
برون آن چشم ترکانش نظر خواه | که چشم بد بیاید سوی او راه
چو کم عمر نمیرد در جوانی | جوان ماند بعمر جاودانی
من این پیغام کز دولت شنیدم | چو دولت سر بکبر بیرون کشیدم
فکندم مرغ همت را بپرواز | دلم کرد راه دندان کم آواز
در روی درج جوهر باز کردم | زدل بر لب نثار آغاز کردم
امید از همدم و یار شگرفت | که با نفعم آگاه شکر رفت
گرامی گوهری ای خردمند | که چون میکردد این گردان چند
چو شکلست این گوهر باکی که | که سرش نوعی ماند ...
چگونست این بساط طلعت | که کاهی ... بر نکاه کافور
کجا سر داد این گردنده دولاب | خیالست این که می بینیم در خواب
دیی کر چه نظر کردند بسیار | سر رشته نشد بر کس پدیدار
همه هستند گنجینه نهان بود | همه خورشید و دنیا همچنان بود
بی اندیشه را دادند پرواز | از این گنبد برون نگذشت آواز

همانکری که در کنبد نهانست / زمین و آسمان او بهمانست

بدان کنکره که قدرت کرد بنیاد / چنین بنده خدا داند که چندست

چه کاخی کو شکرد این راه / کجا دارند هر شب نوبت کاه

همان به کاین ورق را در نوردیم / بکرد فکر بی حاصل نکردیم

برافروزیم ازین خورشید مایه / سر هر عرش را بوسیم پایه

دلا در دامن اسلام زن چنک / که او دارد کلید هفت اورنک

که تنها خود بجد دلهای محقق / همه احکام انجم کشت معلوم

چه سود این حل چون عالم پاک / ز انجم راه می یابد به افلاک

کزارشهای این حرف ورق کیر / چه خوانند باز با قانون تقدیر

بنائی کاندرین محراب کاهند / بران در چون زمین و تو خاک راهند

برافروزد نوائی مشعل نور / کز انجا شست و مرکب ره دور

همان در زن که این خوبان فرخار / فراوان سجده کردند بزنار

دو ولی کین کهن عیار دارد / جدا اندیشه چون ما یاد دارد

فلک بتخانه سنی بلندی / نوشته بر سرش بتخانه پندی

بعبرت چون در و بینند فرمند / فرو بندند نیه قطع چند

تو این بتکده مهمان ایند / حروفی چند از بن خوان بکذر

زمانی یاد کن زین جان دمساز / ازان رفتن که نتوان آمدن باز

اگر بیداری داری بیندیش / ازان خفتن که نتوان خاستن بیش

بخوابند الهان انکه هوش / خفتن با نباشد چشم و کوش



برافروز از شراب شوق سینه / که هست آن آفتاب این آبگینه

مباش افسرده چون کرمست افروز / که آتش پاره بیند به سوز

چراغ پروانه تا ایلغار عاشق خوش / که تا کوبان رود بالای آتش

خدایا هر کرا بوییست زین باغ / زیادت کن دلش را آتش و داغ

جهان بی عشق سامانی ندارد / فلک بی سیر دورانی ندارد

نمردم شد کسی کز عشق پاکست / که مردم عشق و باقی آب و خاکست

چراغ جمله عقل و جان و دین است / تو عاشق کو که بر آن جمله آیست

دلت بر کر به کر مهر بافت / نشان صحت ایمان همانست

دکر کر شیر کرد بسته بر دست / بدوش سلسله اندیش که مردست

نداری چونکه عشق کره سوز / وفاداری ز سلک باری بیاموز

اگرچه عاشقی خود بت پرستیست / همه هستی شمر چون مرک هستیست

بعشق ار بت پرستی دین پاکست / اگر طاعت کنی بی عشق خاکست

نه کم زان زن هندو درین کوی / که خود را زنده سوزد بر سر شوی

بنا کبر که پیش بت بتسلیم / بزیر آتش شد خوش

تو کر باری سکی از دین شوی دور / بداری شرم از زنان بی درد

کبوتر کو بچه بابان خالاک / فرو افتد نیابد شیر بخاک

فدای عشق شو کر خدمتست / که دولت

تا کرامی بسنکی را باید / چو بی درد

حقیقت در مجاز اینک بدیدی / که فتح ان خزانه بی کلیدست

چو سر سر دم دهد زین باده جامی | بهای در سر شکرانه نامی
از این سید ادر چه نیاید سر | فدا بادا سرش بهر این در
از آن تو چه عهد کام دین م | کنار عو ز قامت هست چیزم

الا ای مردم چشم گرامی | که چون سعد فلک مسعود نامی
ثنای گرد در امید واری | سعادت نامه جاوید داری
امیدم هست کز جولان مقصود | ز مسعودی بمحمودی رسی زود
چو آید پایه عمرت بده سال | نو فرخ شدن بایدت اقبال
چو زین بالا شوی هم چشم دارم | که بالاتر شود زین پایه کارم
همان شب ناف بختم تاج شاهی | که لولوی تو رست از گوش ماهی
کنون کت ده دهی شد سکه پاک | زنم کانه بنام افلاک
چراغی چون تو الله داده نامم | چراغ روشن نباشد جسم و جانم
چو دانندی تو شد چشم مرا نور | ز نعمت باد یارب چشم بد دور
اگر بپذیری ای فرزانه فرزند | بپندآموزت بگویم نکته چند
کنونت لوح دل بی نقش صورت | حروف عزت و فانی نگرفت
کنم چندانت آگه زین معانی | بدانی قدر اینها چون بدانی
چو شد آگه ز هر که شناسی انجام | شناسی نیز تو آن او نیز در کام



جوان دیوانه باشد از پی رنگی | ز دیوانه بپرهیز ای جوان ننگی
کسان گر بایدت چون کان لعلی | چو خواهد تیر کرد دل تنگ زود
اگر خواهی نکو باشی نکو باش | همیشه راست بودی و راست گو باش
چو شیران با شکار اندازه جستی | چو خواهی مست سخن بشنو ز هر کسی
مپرس از صنعتی کان راست کار است | که مزد راست کاری رستگار است
که پنهان باش از آن کز بازید گیش | که باشد راست دیدار و بد اندیش
رقم زن راستی که خط کشیدن | که چندان سیل کز زال راستی خاست
مزاج کج رها کن تا توانی | که تا باکج مزاجان در نمانی
دو کس باشد از هیچش بهیچی | نیفتد راست را با راست پیچی
یکی باید خورشید نیکی | چو صبح دوبین کن راست گویی
سپیده و پیش باش در وقت | نخستین صبح کاذب بی فروغ است
کسی کش خود دو رس در جمع ماست | نشان راستی در روی حالست
بعید آن کس که آید شادی بودن | که نتوان دید حرص شاد بودن
اسلام اللّٰه بپرهیز این دل | به نقد و رضا در دامن دل
گرت خرسندی و بودی بر تمکن | زیادت ملازم بیرون منه پای
میفشان هر که ندم در دو دروازه | گرت در خانه باشد نان خشک
بیابی صبر کردن پادشاهیست | دو عین در پی کجی گدایست
اسل دیده دل خداوندی باشد | سر هیچی بر خرسندی باشد
طمع راده همه جا روی زردست | خوی چیانی آب روی مردست

صلای نعمان گفتن بخانه
فریب طوطیان باشد بدانه

جو نان داری بباید شکر کردن
کباری نان نعمت بخشیدن

بمنت چشم مهمان را مکن ریش
بنعمت ولی بد دید خویش

جو پیدا نباش پیشانی گشاده
نه جون مردان کن بر سینه داده

جو نان رفتنی باداش در به
کمر بستن جو مردان بشکم چند

مشو [illegible] نعمانی اپنی
اگر شیر خیز شدی تو دلی

بلکه از دوست دوستی نام باشد
که دشمن روی دشمن کام باشد

جهان هم خویش را مکر و مکن نام
که از سرمایه داری دست در دام

کسی کز ولم شیرین شد شمارش
همیشه تلخ باشد روزگارش

نکیم بدی خود فرح نیست
گرت باشد بده ور نه حرج نیست

نه حاجت پیش در دنیا بحق چیز
وگر حاجت بیابی بد مکن نیز

چو کردند ابر رحمت بر تو در باد
فروتن باش همچون شاخ بر بار

بهستی به که خدمت کار باشی
که خود در هستی ناچار باشی

تواضع کن و لیکن با کم از خویش
که باش از خودی لایق کمی بیش

چو دنیا باشد خواهی سعادت
بحق دنیا [illegible] کن عادت

جو جو رکعتان [illegible]
که کن تعظیم از روی [illegible]

ور اندر دنیا نبوی دین [illegible]
نیت جز [illegible]

بخواهی آخر اندر کارها خویش
توکل را مکن اول فراموش

بهر کاری که باشد تا توانی
خدا را یاد کن دیگر تو دانی

---



نظلم شاه خلق از جان شود سیر
بود داشتن کو رایز غد شیر

چراغ از روشنائی [illegible]
جو در کالا ازین اندکی [illegible]

دهد باران بجوش دانه در
جو باد [illegible]

ز انصاف که دور خسروی یافت
بگیتی عهد نوشروان نوی یافت

ولایت ضبط کرد از قاف تا قاف
ستمکاران [illegible] اطراف

نماند اندر جهان صاحب کلاهی
که در پیش نرفت از دیده راهی

کله داری که سرکش بود و باغی
سرش با کلاه افکند در خاک

خنا را پاک رفت از هر بلادی
بکلی از جهان نگذاشت خادی

بجز جو بین که در رهخار بودش
دل بهای مراد افگار بودش

بنود از کین بهرام [illegible] ایام
کس [illegible] بهرام

دلیری بود جون شیران بمستی
چو بهرام فلک در جنگ دستی

بعهد هرمز از تیغ و خزاین
مسلط گشت بر ملک مداین

از آوازه [illegible] هرمز [illegible]
که هرمز را سپهدار قوی بود

بکرکان و تبر کرده امیری
گهی شیری و گاهی شیر گیری

جو هرمز سوی خاقانش فرستاد
بکوشش ملک خاقان داد بر باد

رسید با مداین باند و کیر
کشیده بود خاقان از بنجیر

کلوبت [illegible] و لایت
غنیمتهای چینی بی نهایت

جوان فیروزمندی دید او شاه
تغیر یافت اندر حال ناکاه

نو بدبنه داد از دولت [illegible]
نخجلت کرد لعنت بی کرانش

روان شد باد لیر چند کرش / دلش از شعله چون بن در آتش
مدائن باد دودی بی کران داد / بر او هم دلبر بلبل عنان داد
همی رفت از طلبکاران نهانی / غبار آلوده چون باد خزانی
بسی بغداد کشت و خاک دشت / ز نعل رخش می برید فرسنگ
برفتن هم رکاب شاه شاپور / همی کرد از سخن کوته ره دور
ز هر فن نکته و افسانه و پند / عبارت ها بجان مستعد پیوند
عجایبها که دید از هر ولایت / همی کرد پیش شه جمله حکایت
که در چین دیدم از استاد هر کار / که کردی داین بی چون پرکار
دگر دیدم بروم از چشم ورزان / که از بلور کردند آب ریزان
عجب چیزی بدیدم نیز در کرخ / که کوهی کرد کرد از تیشه چون چرخ
دگر دیدم در اقصای ختا هم / که ده نقاش سنگ آمد فراهم
ز این خوبتر که در سنگ افتاد / همی بود بیان سنگی نهاد
قرار آن شد که از نیک صنعت کس / دو هم کم باشد از هم چشم کان بس
بنوعی هر یکی یک تیشه زد راست / که انده ضرب کاسل پیکری خاست
ز سر تا پای او از هیچ روی / بجز جان در نبی باشد موی
ز چندین نکتها کو گفت با بن / ندیدم هیچ نقشی زین نکوتر
که در چین بود از من نقش بندی / نوشته نقش شیرین در پرندی
چو من دیدم چنان در صنعت چین / گرفتم نسخه از نقش شیرین
عنایم گر خرد ابای داری / دل اندر دیدنش بر جای داری



کله داری چو شاهان سرافراز / ز بر بیم عروسان مقنع انداز
بشکل آهو ولیکن شیر دلیرست / بغمزه آموش دنیا که شیرست
سوار چون کرد رخش سبک خیز / فرود آید بر آید در دست تیز
خود آموزد هنر ناوک زنان را / ریاضت خود نماید بوستان را
بناوک موی را صد شاخ کرده / بنیزه کوه را سوراخ کرده
ستاره یکی زند آن تیر قتال / مگر با سلیق و نیش قتال
برش گر لطف چون در تمیز است / درونش آهن و بیرون در سیمست
کشیده چون بچوگان آرزو پیش / شکسته سینه گردون ز کوپش
چو کوبش خاک بوسی سازد او را / بچوگانش تواضع باز دارد
ز هر حرفی که مرد از است خود / همه هست و نکو هر عیش بر سر
جمالش خود صفت کردن نه راست / که این صورت بدین معنی کجا راست
نه تنها آفتاب از حسن و ماه است / که در ضبط جهان نیز آفتابست
براق دولتش گر کین پی افشرد / سر از اورد زمین یکسر فرو برد
بعهدش هر که در سر کرد بادی / ازو بر بود سر بی اوستادی
سر آن دد راه او خاکی شمالند / که چون خاشاک شارع پای مالند
نماند سنگ بکلش هیچ خاکی / که در دامانش اوبند نکاری
همه چون گشته عرصه بخت / چو بر خاک و کلوخ آن ما لس سخت
چو زین سخت باشد داو آنرا / بهور شکند نعل دو آنرا
درشتیها کجا هموار گردد / اگر سوهان نه دندان دار گرد

چو صورت کرد خود را صورت حال | بدام افتاد مرغ فارغ البال

ملک را گرچه رفت آن حال بر شیب | که شیر آمدش تمثال شیرین
چو باران شتابان شد سبک خیز | چو عنصر کو سوی مرکز رود تیز
چو سایه در سواد ارمن انداخت | به هر روزی یکی در خرمن انداخت
به صحرا داشت شیرین گرد نخجیر | که از عمرش گشت آهو که از تیر
نه تیرش کرد روش در خور دید | پلنگان را به پیشانی کرم بود
قضا را از اتفاق بخت قابل | مه و خورشید شد با هم مقابل
نگه کردند بس کز دلها بیارام | نظر شد گرم و آتش در دل افتاد
برابر چشم بر چشم ایستادند | نظر بر یکدیگر رو بر نهادند
شدند از بس یکدیگر نشانه | که بود اما جای بازی در میانه
نبی کردند تدبیر سخن ساز | نه جرئت هر دو را بد نام دل باز
نگه می‌کرد ماه از گوشه چشم | دلش برگشت از نوش چشم
بی تحولت دل به جای دارد | به طوفان بر زمین چون پای دارد
اگر چه دل عنان میداد جانش | کرشمه باز میزد بر عنانش

گدای نور سعادت در جبینت | سعود چرخ بادا هم نشینت
کنون چون ناگزیرست از نمودن | بگویم اتفاقی کاند شنودن
در آن مدحت آن سواری کار دیده | فرس بر کلک کون واو سرو بکند
نگر تا سهل نشماری شمارست | که نیکو می‌شناسد نقد کارش
با وزن نجم پوشیده جریست | که این خود آفتابان سپهرست
سعادت بین که داد این جهان تا بروی | که آمد نور اندر دولت به بین
بدرکان دولتش را تیر خوانند | خطاب خسرو پرویز خوانند
چو شیر تیغ خسرو کرد برکوش | نماند از نازکی بینی در سر هوش
که بود از ره روان شوده نونق | بعد بر خلق حکایتهای خسرو
گرفت دل زمان با خویشتن راست | که او را خواهد از ممکن بود راست
نثار شاه را نم هفته میداشت | که مروارید خود ناسفته میداشت
بکار خویشتن مشغول می‌جست | تمنا را کلید کار می‌جست
موافق شد چو با اندیشه تقدیر | در آن اندیشه حاجت شد به تدبیر
چو وقت آمد که اقبال آید آید | به استقبال حاجتها بر آید
زبختی کامدش ناخوانده در پیش | مبارک دید شیرین طالع خویش
بناید سیف دولت زدن کام | که ناخوانده به جشن آید سرانجام
چو خواهد کشته از خوشه برد | همه وقت باید ابر دربار
خرامان رفت تا جان بر امید | زمین را سایه شد بر جیش خورشید
بصد تعظیم خاک راه بوسید | فراتر شد که تا شاه بوسید

مرا خود مست بودی کران بار / چه کردم تا شمارم کران بار

هر آن مردم که او در مردمی جست / نخواهد تا بخود دیگر بدو دست

مرا کاریست زینجا نوم بر بوم / همای خویش خواهم راند تا روم

چو زینجا باز گردم شاد و خندان / سوم مهمان لطف ارجمندان

نیازی گفت شیرین در دعا باز / چو دولت بندهٔ من چند ازین ناز

اگر خورشید بر بامم زند کوس / زلیست پای خویشم خیزد افسوس

چو خود می‌بوسم اکنون پیش پایت / توانستی پای تخت شاها ثبات

ملک زان حسن [illegible] / ندانند پای شیرین بوسه خندید

پس آنگه گفت صد گونه نیازی / که ای در دل نشانده مهر یاری

من از عطف عنان طالع خویش / ترا می‌آیم ای در حق خویش

وگر زینجا آن پای دارم / کاو کوییت بر غفلت رای دارم

بود نخجیر شیر اژدها گیر / مراد در کردن جانت به نخجیر

چو در دشت آیدم بردی [illegible] / کشان می‌رو به جانب کواهی

مولی بود را عنان جولانی / بهم چون آتش و باد دو لایی

چو از عاشقان نیکی کم شد / عنایت گفت حیرت کرد خویش

شکر لب گفت خسرو را که هان خیز / چو دولت سایه بر فرقم ریز

برآمد بر صبا آزاد سروی / چو یار انجم بر پشت تذروی

روان گشتند دولت با شیرین / که تا خسرو شود مهمان شیرین

فرستاد آنگهی شیرین سوی تخت / که سوی دولت آمد میهمان بخت



زبوی خوش که نازاز دست مگرفت / فرشته می‌رسید و دست می‌رفت

چو ماه چارده بنشست خرم / پری وش در تواضع چون نه همد

لبش میخواست مهمان را دهد بوس / کرشمه بانگ برمیزد که خاموش

ز خاطر حضرت دیدی شکیبات / و لیکن نیاید دستوری [illegible]

که جان باده این پرده می دوخت / که او هم داد و آن پرده می‌دوخت

سود آمد میان گستاخ روی / که در کنجد هوس بکام جویی

نظر مستغرق دیدار مانده / و لیکن خون روی کار مانده

تمنا را بدل قاروره می‌بود / ز شوخ خون دل [illegible]

بعلت [illegible] / نشان میداد امیدش که شتاب

دو دست سوی [illegible] / بظاهر مستی و باطن خرابی

بدینسان تا بشام از اول خواب / همی چون دل برجای می‌داشت

چو آمد در غنو دل چشم خود شد / بر [illegible] چون رفت چون لغات شد

ملک را خوابگاهی راست کردند / که از چرخ اطلس درخواست کردند

شراب و عشرت و نقل مهیا / کنیزی نه وشش همچون ثریا

ملک در خوابگه شد باده در کار / هوای سوسن آزاده در سر

همه شب مانده بود در چشم [illegible] / که طالع [illegible]

رطبها دیده و [illegible] فرودش / که تلخش بود جای شیرین بود

ببوی گل همی خورد از در خار / بیاد کنج می‌پیچید چون مار

صنم در خوابگاه خویشتن نیز / بیتر مانده بود از بوی گل تیز

[illegible]

هر آنچ از دست ما خیزد بیاری | بفرما تا کنیمت جان سپاری
بیارم از سر یاری کشیدن | توانم از قدم خاری کشیدن
و گر دستت بحیلت نتوانیم یاری | توانیمت دعا خواندن بزاری
تو شیدست نیز اکنون رود | ز کنجشک و انکشاه نمرود
ز آن نعمت که چشم دامن ندارد | که روزی چند ملک آمد و با
ازان بالا که آمد نور خورشید | که گردد از خسرو تقش نومید
ولی سیاره این لونینه نادید | کز اندک لقمه چشم بد شود دید
چو بانو از لقمه برگشت سیر دست | بخوردن مارکی گردد سوی دست
دل از آن کردن خویش پیدا | که معیار دولت گردد هویدا
چو شاه تو نعمت سازم کاوید | وگرنه دد گذار از مردی چند
دولت چون بخت شد سازم تا کام | نه بخت نرخ نقش حسام
فراوان کرد خسرو آفرین گرم | نشد بعلاد دیا دسیمین زم
ضرورت خواست افشین بر آگه | وشیت را طرق با سواری
که خسرو بخواهد خفت دیگر | بدین گفتن باشد گفت دیگر
شکر لب گفت خود دلی گهی شیرین | چنین دزدی بیاری سفینی
جه پنداری که گر من دام گشتم | نگفت نفس بی آرام گشتم
نیم آن آهوی کز راه مستی | چه خوانده رسد کنم بر شهوت پرستی
مرا بخویش هستان قلندر | که نشانم تن شو برین داشود
غریب از آن جفر آید دکید | وگر چند مردی باشم بمیرم

چنان شد بر یکیهای شب درویش | کز آن ره به برون افتاد در پیش
شبی از روی دل با هم نشستند | سخن را قفل دل با هم گشاده
نخست از دین خسرو غور زاده | بر آن آمد که بر روی ترا وید
بشیرین گفت کای چشم مرا نور | مشو زین گونه زین مهر می‌دود
که مهمان خودم خوانی بیاری | سخن آرای بر این مهمان نوازی
ز مهمان تنگم گشتم بکویت | که خان از دین شده مهمان روت
وگرنه تا بغار اخشم نیاید | شکم داری که می‌رو کم نیاید
مرا حلوای شیرین کی کند سود | کز آن حلوا نمی‌بینم بجز دود
ز لب شیرین به نام قند باشد | ز بوی باده مستی چند باشد
چه سود از اطلس و دیبا ندپوش | عبا دادی چو نتوان کرد بر دوش
غذا دنیا از آن کسوت چه خیزد | که مانند طفل نابوشیده نیزد
غریبی را چو خواندی بر در خویش | بجز روی نشاید بد اندازه پیش
ولی آنکه که زاد از بخت محروم | نیابد بهره جز اندوه معلوم
چرا بود مرا دلسوزی از سوز | که تا اکنون ندانم روزی از سوز
دلم چون شد ز دوری تنگ بیم | جدائی مضرونت چند بینم
بغلم چون رسد شبهای بی‌بیم | که باشی وز بامن شب زرین دود
چو پیش آمدی از لونینه خوانی | رها کن تا کنم شیرین دهانی
چو خواندی تشنه را چشمه باری | تر کردن لبی بکذا بیاری
شکر با یخ شد از نالبوسه شکر | که شیرین باد از من عشق پرویز

[illegible]

## شبدیز را با پرویز روان کردن

ملک بر رسم اقلیدی کامج | بهم راندند و رسمی کردش نکاری
همی مکشد دلرا آتش اندود | ز دل دریا کش از دل آتش آلود
بشیرین گفت میدانی که کارم | چنانست همچنین رونق کارم
مرا در ملک خود کاری در افتاد | رسیدم در دعا کاری در افتاد
کنون کامید از تو یافت یاری | علکم نیز هست امیدواری
گرم زانجمن اقبال مبارک | که تا جم باز گردد سوی تارک
کرم دستوری باشد روا نیست | برانم سر بروم از زمین پایست
سپه سازم و گردم بتعجیل | عالم بندم چو بین پیل
بگیرم بردرم هفت آسمانرا | لباس شب بپوشم دشمنانرا
بدین تیزی که کردم خشم پر تلخ | من و لبهای شیرین وی تلخ
جو خار از پای خود بیرون کشیم | بفارغ خاطری با گل نشینیم
صنم گفت ار چه ما طاقت نداریم | کدامانت بزدست آسان گذاریم
ولی چون همت بیدار داری | بدان باشد که با این کار داری
جو مرد از ملک دشمن شد جهانگیر | نباشد دست تا باشد عنانگیر
برون کن از سر این پادشاهی | که من خود با توام هر جا که خواهی
چو کشتی آتش دشمن که تفتست | بساط دوستان از خود برفتست
اشارتگن نابروی جهانگان | کنام ان سر بروم جون گوی غلطان
قرار کار شان جون محکمی یافت | دل خسرو ز شیرین بی غمی یافت

بکمش بود برمن بی کران باد | کنون بر من بیت رشتم کران باد
جوادر کرد شبدیز دمن باد | زبان سرمه در چشمش کشم شاد
خدا انجم دهد تا بی کم و کاست | توانم عذر چندین مردی خواست
بگفت این و جبین بگشاد چون بدر | بدریفت از جوان ان شب قدر
برامد همچو بدر شام دیجور | ببوی سایه شد خورشید پر نور

### وداع کردن خسرو شیرین را و بر پشت شبدیز سوار شدن و بروم رسیدن بنزدیک قیصر و فرود آوردن قیصر خسرو را و ... بسیار کردن و قصه خود گفتن خسرو

برون رانده شب فرخنده زان بوم | مبارک روی شد بر قیصر روم
بروی دل ز مژگان موج خون داد | ببر بزدل تا ولیعهد برون داد
جو قیصر دید از اوج پایه خویش | چنان خورشید را در سایه خویش
بتاج و تخت دادش سرفرازی | کمر بربست در مهمان نوازی
پس انچندی بجویش مژده دادش | بدامادی کله بر سر نهادش
ز قدر خویشتن نخلی بر داد | وز ان نخل ترش خرمای تر داد
جو دریا لشکری دادش فراپیش | که تا از دریا شد شمیر خویش
غبار قلب دریا خیز بودش | که دریای غبار انگیز بودش
روان شد شاه با قلب فراخش | ز قسطنطین شد سوی مداین
خبر بردند بر بهرام سرکش | که خسرو میرسد چون کوه آتش
نکرد انخبر که در سر هراسی | مقابل راند چون ناحق شناسی

جنیبت بس که آتش پای گشته | هلال از نعل پروین سای گشته
زبان تیغهای حاکم و میر | شده در کاس سرها چاشنی گیر
تن افتادگان سیداد در گل | صلایی کرکسان از دیده و دل
شکمهای که میگشت از سنان تیر | چو برگ گندنا پیچیده شمشیر
شده خسرو بکین جوشان تر از پیل | چو کوه آهنین بر گردهٔ پیل
به پیرامن بزرگان سپاهش | زخشم بد باهن بسته راهش
بنزد امید داری جهان تاب | نهاده چشم بر چشم سطرلاب
نظر سوی فلک پرتاب کرده | فلک در چشم اسطرلاب کرده
چو طالع را شناسی دید فرخ | به پیل شاه کرد از فرخی رخ
بشکفتا که دولت رام ما است | بران پیلی که دشمن پیل مات است
روان شد پیل شه با سرفرازی | پیاده شد فیل بد از خصم بازی
بران سو تیغه زانگونه تنگست | که مهره دیگران شد دست بر دست
از آنجانب حریف از هر کرانه | همی راند اسب خود را خانه خانه
میان معرکه خون اندر همی گشت | بدین سان بیدق و فرزین همی گشت
بخون شد مهره کرده زنهار تیغ | چو زنگی مهره از گیسوی شطرنج
نباتی چشم کاندر گل انگیخت | حریفش کو نچید مهره فرو ریخت
شد از خون حریفان خطرناک | بساط معرکه چون شطرنج خوناک
دو رویه کاسهٔ سرها نهادند | دو نیمه رخ شده سرها بدادند
شان منصور اندازان سپه را | کزان منصور بد افتاد شه را

تن بهرام کینه ور نیم کشته | که بلکی با ما نیم کشته
چو بهرام از سیاست گاه خسرو | عنان در فلک گشت داد رو دو
بدندان تنگ تاز هیچ بادش | بجز در حلقهٔ ترکستان ستادش
رها کرد از میان کشور چند | وزان کشور درآمد با سر چند
برهم جا که آن تخت شاهان | که بر دیبت به درگاه خاقان
چو لشکر کهن سری بکار فرمای | زخاقان مردمی میشد بجای
فراوان داد در کوشش عنا را | هم آخر در سران کرد جا را
زمانه بازی کان بکان ساخت | چو آمد وقت او با او همان باخت
چو در دل مرد چوبین بین دید | بنای دولت خود را مفید دید

## شنیدن خسرو خبر مرگ بهرام چوبین و شادیانه بر تخت نشستن و آمدن [illegible] قیصر و اظهار خسرو فتح را خبر و آگاه شدن قیصر [illegible]

چنان خواندم درین دیرینه مسطور | که خسرو چون سر از اکرده مسرور
بشادی بادل آزاد بنشست | غم از خاطر بشست و شاد بنشست
جهان از تیغ کرد آفاق دارام | که گشت از بیم شمشیرش عرصه شام
چو از کین رستة شد مرز و بوم | روان شد حکم او در پای روم
جوان نیز و جهان گشت معلوم | بلرزید جان نیستن قیصر روم
ز نزدیکان قیصر بر خندی | درو دل داشت از روی کرندی
یکی گشت دلبر خسرو نهانی | که بر خسرو کشیدش بدگمانی
از آن کرد آن کین قیصر خبر باف | بر بدبختی کار خود را وقت دریاف

مخالف گشت روزی قوت باد / همه کشتی بروم یکجانب افتاد

همه شه هر یکی پر گنج خطیر / جو ماه از ظلمت چرخ صیقل سیر

بدین سان تا رسید از بخش تقدیر / بانطاکیه در سرحد پرویز

خبر بشاه دادند از سر آب / که روزی بر در آمد زود بشتاب

اشارت کرد شه کان بخت یابند / آوردها را بان بیابند

طلبکاران روان گشتند چون باد / بسوی گنج باد آورد دلشاد

ز دریا بر کشیدند آن خزینه / جو لولوی انسه باده ز آبگینه

رسانیدند از آن سو سوی بر سر / نقص خسرو از گنجور قیصر

چو کالا عرض کردند گنج بود / که بود آن مایه بر فتنه و شور

در آن نظاره بینش خیره می شد / نظر که روشن و گنجینه پر می شد

ز بس دیدند دیبای نهاده / زرنکانی ز هر جانب فتاده

گهرهای ثمین دیدند انبوه / ز صد دریا شود حاصل ز دو کوه

فرستاد از پی نظاره خسرو / بسوی گنج کهن گنجینه نو

خزینه با خزینه شد بهم خاص / دو صد دریا بیکجا کرده غواص

از آنکه آن دو دولت نوی یافت / دل پرویز نیروی قوی یافت

چراغ ملک را روشن زبانست / بقای مملکت بی زر محالست

گرانبار شد ملک بی زر خدایی / نیاید از گدایان پادشاهی

سپاه آراستن لشکر کشانرا / زر افکندن بی شک سرکشانرا

ز بی زر لشکری آید فراهم / ز بی لشکر نیاید [illegible]

جو او خرمای نخل راستین باش / بنقل این دلبران در آستین دار

## مجلس آراستن خسرو و حکایت نمودن از آن گنج باد آورد و [illegible] بخشیدن و [illegible] گنج جواهر [illegible] نمودن

ملک بنشست روزی خرم و شاد / بخشش گنج باد آورد بنهاد

ز عشرت بزمگه را ساخت گلشن / ز موج گنج زمین را کرد روشن

زر افشاندی در آن باغ بهشتی / کف دریا و [illegible] کشتی

همه دولت ازین شاد سیاد / زبانش هست و بی باد سیاد

همی گفتا اگر نعمت دهد نیش / چنین تاراج باید کرد هر خویش

دمی بی باده و بی زمه در غم کش / کز آن بادش بهم هم [illegible]

بیک کوشش که میداد از در و بام / صلای عام بر هر خاص و عام

چنان شد خانه کو بی بخرابش / که کس مفلس نماند از [illegible]

ازان بخشش که داد آفاق را بیش / مثل شد گنج باد آورد درویش

سخن کوبان سخن را تازه کردند / زبانها را الهی آوازه کردند

فراوان بخت از او منشور / [illegible]

فسانه ایکه بردش باربط نام / نوایی ساختن روز احسن تمام

نهاد از زخمه چون در [illegible] / نوای گنج باد آورد نامش

چو در مجلس نوازش کرد آهنگ / [illegible] دماغ عاشقان [illegible]

دل شه را که [illegible] / جز زخمی خراشی [illegible] سر

هر آنکس کان نوا در جان [illegible] / زبان در [illegible] میداد و میجست

زمین بوسید و گوهر بر سر افشاند | ز ایوان کرد شادروان در باز
شود اندازه دیدن خرد را | چو خالی یافت آن کم کرد خود را
بگفتن کاین ابر گوهربار | نه چون کف من این عقد دربار
تو خود خواهی ز گوهر بود هانم | ولیکن گشته این دُر دُرها
چنین گنجی عجب باید نهادن | نه در در قعر دریا ها نهادن
شهش گفتا که بها چند گوئی | مکن چون شه چنین دانش بجوئی
کسی کو قیمتش بودی فراخت | برش بیخ شاخ رنگین شاخ ساخت
دهنده می نشاند کو چرا داد | که هر کس را چنین باید عطا داد
به بوی بخت خنک افزون نیاید | که افزون تواند داد نیز
ز بیت | مرصع و ... شب
طرب در مطرب و ... | کان باز از عطای شاه ...
شادی بد شادروان بجا | زبان برکرد و در دیگر ...
نوائی ساخت از ... طبع کش | ... گنج باد آورد خویش ...
نوا از نام شادروان ... بود | ... پرده ... شادروان ...
چو مروارید ها بر سر فشاند | که شادروان مروارید خواند
بایوانش چوان ... که یافت | چو شادروان مروارید ...
... ملک شد خاک بوسید | چو زهره دامن ... بوسید
... گفت ادری این ... | بخشش بد شادروان ...
در ایوان او دیوان ... دیگر | ... مروارید شادروان ...



بتن صبح جانش مانده در دم | تنش چون رشته مریم شد از غم
به جای جیب رخت ... | ... خوشت دیگر ...
ملک را است ... | صد شادی ... اناز
دل از سودای شیرین ... | بماند ... فراق ... افکند
بکرد ... خروش ... | خروش از ... برحم بود
بنام کرد ... بتن حالت | ولیکن در هوای یار ...
شیرین کاری ماند ... چندی | ترش می بود ... دردمندی
به ... شام ... | شتابان گشته ...
جو شیرین دیگر ... شد راه | به ... شتابان گشته ...
رسید آن در بی ... | چو ... ثریا
درون آمد بجلوه ... | چمن ... شمع ...
کلش ... از باد ... | باز ادی ... از ... نشست
جهان داد ... نسیم گیسوی ... | جو غنچه ... لعل ...
قدح ... خوش می بود تا روز | ... خاطر ... تا روز
که ... تابان ناز ... | شکر خندید ... شیرین ...
بکرد ... بد ... | نگه ... شمع ...
اگر ... کردند تا دیر | نکشت ... جمال ... سیر
درون ... که ... بود | نشاط عاشقی هر دم فزون بود
بجوید ... آنکه عشق باز | که هر کز عشق با شهوت ... باز

فرو بسته رخ از جام جمشید
شده مه در زمین پنهان خورشید

زتلف شب کرده من بر زمین سود
بساط خاک گشته عنبر آلود

بیاری دو سوی رغبت انگیز
معلق زن شده مرغان شبخیز

شده زهره بصد دستان مغنی
ثوابت بر فلک آورده آواز

ز صد آهنگ حصار کرده خنیا
کشیده بانگ بر سبزه و نو

لب شط دو مطرب نغمه درود
غبار غم جهان کرده سپید دود

بنفشه لاله و گل خرگه شاه
چو بر نطع کواکب خسرو ماه

بساط سبزه و بر سبزه نمناک
فلک را سلخته جم خوابگاه خاک

معنبر شمعهای مجلس افروز
گشاده در دل شب روزن روز

بخود مجمر از عود قماری
زده ره بر نسیم نوبهاری

صبا کانجا عبیر انداز گشت
بپای هر دم اندر بازی گشت

سپند از سوختن پرسوختی شد
ز سوزش دیده بد دور می شد

نهانی مجلسی که هیچ سوئی
بجز محرم نمی گنجید موئی

فلک را داده گردون دوستکامی
بشارت نامه مقصود در مشت

صنم با او برسم دلنوازی
نشسته بر سریر سرفرازی

بگرد بخت خوبان سرایی
نجوم داده شب را روشنایی

از این سوده غلامان نازک اندام
زحد با نهر بطها بافته دام

نسیم و لاله و گلریز و شمشاد
کلاه با قو و مینوی و شمشاد

دگر طاوس که خوبان گرو بند
دگر جوی بر پروین پیش او مرد

خرامان جام بر کف چون تذروی
شکفته لاله بر شاخ سروی

نوای مطربان راحت همیداد
رطب را چاشنی نوش میداد

ازان سیمین بران هرکو جوابی
خیالی داشت پنهان با غلامی

سخن گویان بجز دوست باده
هوای دل نمی گنجید در پوست

ببو کشید دلرا برقع انداز
که پوشنده اند در پرده راز

نشد ممکن که در هر لابه و نوش
مژه غماز بود و چشم جاسوس

نابرو گشته هر موئی زبانی
زلب هر خنده شرح داستانی

از آن دلها که صید یکدگر بود
نصیب اندازی دل با خبر بود

اگرچه شهریار و شاه بودند
ولیک از بند عشق آگاه بودند

زغم هر یک یکی را صد گرفتند
قیاس کار عشق از خود گرفتند

چو شد انجام نوشین وقت خفتن
فتاد اندیشه را نعل اندر آتش

بخواهش گفت شه با مهربانان
زجان پرورد همید اشو بجانان

بر آنکه کای تعظیم خداوند
وثیقت یاد کرد و خود بسوگند

با ز سرکش رعنای شیرین
بچشم خویش و خاک پای شیرین

که نارم سر بکری هیچ رایی
که من هم زین فند دارم کلاهی

کسی کز راستی بینم شمارش
مراد او نهم اندر کنارش

صنم کش پیش خسرو ناوکی بود
در این اندیشه با خسرو یکی بود

چو خوبان یافت این استواری
نیابنها با تو رسان پرده داری

زمستی و خوشی با هم سرخویش
بخفتند هر یک بر هم خویش

زلال خویش زبان بگشاد کاریز / گذشتم بر یکی جوی دل‌انگیز
رسیدم زین نشاطی که چشمه / چو تشنه پای نخورد در شتم
چو آمد جوی کوثر در / بشادی جام را کردم لبالب
کلابه یافتم با آشنائی / کزان ممکن نبود از وی جدائی
کلابه تا نخ گفت آن آشنا را / که در شیشه مکن دیو کهن را
کلابه کی رسد نیکو ببندیش / که دندان گو نرچکاند قطرهٔ خویش
برون داد از دل افروز چشمه نور / که خواهم رفت در شبهای دیجور
چنان شد دیده در پروین ایام / که گر پروین نهان کرد دمی ره
بخنده گفت پروین دستان مقاخت / چو دولت چشم دولت بر بن آخت
جمال من ز نو نوری کجا کرد / کسی با نور خدا نوی شرف کرد
سخن برداشت مینوی خجسته / که عیدم شادمان روزی نشسته
همای سایه کرد از اوج برخاک / که من مینو شدم زان سایه پاک
همای فرخ اختر گفت آری / فسون بر خود دم با سایه داری
چو مینوی نماند بوجاییه / که ماند اسخوانی را نهانی
لب عشاد نیز آن شادی نو / نمی‌وقتان کرد از آدمی نو
که جام زان شادی نا کریست / که از عیشم نشاطی در ضمیرست
نشاط از عشق پنهان بر کشید / که عیشای کهن دادم ز نو شاد
دلش از من نشاط آباد خواهد / مرا از وی بت نوشاد خواهد
برآری خندهٔ طاوس کاقبال / که ی مینو نماند ننده طاوس

عطارد در قران با مشتری باد
که یار از کرم سوی مشتری باد
مگر کز آسمان خورشید تابد
بنای عیشم از نقش فرحناک
که هیچ رخ نیابد هیچ نقاش
همه نقش بر ایوان نگارند
ولی نقش مرا بر جان نگارند



منم آن اژدهای آهنین چنگ / که شیرین کرده زنجیرم بنیرنگ
وگر خود اژدها گیرد اسیرم / چو شیرین جان من باشد نمیرم
نه شیرین نام آن شیرین زبانست / ولی شیرین‌ترش خوانم که جانست
مگر شیرین ازان خواند جهانش / که چیزی ماند این شیرین دهانش
لب شیرین جوابش تلخ ران داد / زبان از داد سخن پیوند جان داد
اجازت خواست از چشم دغاباز / که باشد غمزه را دستوری ناز
بشوخی کرد باز از سخن کس ره / بگفت اندر میان شوخی چشم
که شیرافکن غزالی بوده ام مست / بسی ناوک ز ناز آورده ام دست
فتاد آهوی کی را سوی من راه / بلندتر شد نگه دوخته بجای
چنان دانم کزان پیکان شیرین / نخواهد برد شیرین جان شیرین
ازین پیش از فروغ بخت دلشاد / دلم آسوده بود و خاطرم شاد
جوانی عشق بازی را صلا داد / شکیبم را بتاراج بلا داد
چو دل بد دست یارم شد گرفتار / کنون چشم من و خاک در یار
کرم کردن تا بد چرخ کژ رو / تمام کردن از فرمان خسرو
نظر سوی صلاحم بود چندان / که با من بود رای مهرمندان
خرد چون رستی نوشین شدم نام / چنین بین از خلق و دشنام
چو دل سوی گشت در دشنام خاتم / صبا باید ز تشنه زبانام
مرا با دوست بودن زکرامت / کرم دشمن بدی کوبد عنانت
امید ننگ و نام از عشق خامیست / چو عشق آمد چه جای ننگ و نام است

چو گل خندید شیرین
بچاه بانی شیرین تلخ سر کرد

دو نوشین لعل نوش‌افشان دو یاران | یکی جام ده و صد بازستان
دهان از نای جام در عتاب که | ازو مه تا لب من لعل برگیر
نشاط انگیزی آن جام پرنوش | ملک را برده چشم از خواب بیهوش
نصیب ذوق از آن زلال روح پرورد | ستد زان شوخ و هم بر باد داد خورد
ندید آنکه چو شکستی خمارش | بدان لب جرعه‌ای بفرستاد کارش
چو باده بر رخ خوبان کند کس | نبود دنیا کشی را جرعه‌ای بس
نشاط عاشقان را می‌پرستی | کزان دیوانگی خیزد نه مستی
بجایی کاتشی در خرمن افتد | کجا میر چه دودی روشن افتد
چو می را خنده آمد بت شکرخواه | بدستوری شد از شیرین شکرخواه
دهان را بر دهانش همنفس کرد | لبی بوسید و هم بر بوسه‌ای کرد
بلب خوش بود بر آلایش جام | اگرچه زو نکت از شکرین کام
چنان وقت خوش و عیش دل افروز | بزیبایی لبی خوشتر نبودی روز
شراب و عاشق چون شد بهم یار | معاذالله برسوائی کشد کار
ز دنیا نیاز بین دیابیده هم دست | جوان و عاشق و دیوانه و مست
ز مقصود آنچه باید در نظرگاه | غم و اندیشه رحمت برده از راه
گهی حسد از زمی جان نوازی | گهی کردند با هم بوسه بازی
گهی سر پیش یکدیگر نهادند | گهی دستی بهای یکدگر افتادند
گه آنجا رو به مژگان خاک رفتند | گهی ز آنجاس دیم لعل سفتند
گه آن چون زلف او شکیبا کردی | بگردن زلف را زنجیر کردی

اشارت کرد خوانندان موبد لو | هما خوانندگان و مجرد ساز
چو مجلس یافت شد شیرین چنین گفت | که کرد دهر دری با گوهر جفت
کسی کز عشق کس باشد خیالش | شود همسر بکابین حلالش
بفرمان دو صاحب جان [illegible] | همی جستند عشقبازان
همی کردند یک یک را فراهم | دو کان را عقد می‌بستند باهم
چو گشت آسوده خاطرها ز پیوند | ببوی وصل دلها گشت خرسند
ملک در پیش شیرین زار بگریست | که چند از یکدگر فارغ توان زیست
ز نابسته بر مردم جوانی | نرگس با اعتماد زندگانی
جوانی بجوانی [illegible] | سبل گردد ز چشم نرگسی
گل از بو گر جدا باشد [illegible] | چو شد پژمرده [illegible]
بخرمی کش یاری چنین را | غنیمت دار باز [illegible] چنین را
[illegible] پادشاه | بود محتاج [illegible] گدای
کنونم ده زکات خوبی خویش | که فردا من غنی گردم تو درویش
روا باشد که رویت قبله بود | [illegible]
مگر کز جان کند [illegible] | [illegible]
زلال از بو که لب بود زیر | کز اندیشین کرده آدمی سیر
از آن جویی که [illegible] خورد آبی | هلاک تشنه [illegible]
[illegible] دولت که گردون پایه [illegible] | زمین تا آسمان [illegible]
سری پا کرد دارد بر جهان دست | [illegible] دیگر [illegible]

بجان تو که جان مست بسد داغ
از آن مهر که جفت تو بود باغ

غمت مرد آنم و از جان ...
توهم دانی که در جانم درو بیست

ولایت خود سودای شیرین
که سیری از دل از حلوای شیرین

بدندان گفته اند این نکته دیرین
که هر که تیر باشد نبود سیر است

کسی کو در ... کاسه در پیش
بلی حلوا کجا باشد دو دلخویش

کسی کو شربتی هر دم کند نوش
تواند شکر را کردن فراموش

چو عشق خوش بیند ناکام
بلی دانه دلش گیرد آرام

چرا گل دامن از بلبل بچیند
که هر دم بر گلی دیگر نشیند

من آن سرچشمه شیرین گوارم
کز آب زندگانی نام دارم

تو همچون ... سرچشمه او جوئی
بنوشی شربتی و دست شوئی

نگو تا دل کشم دست از نشانت
غبار خود ... از آستانت

کنم در خاک خواری منزل خویش
نهم سنگ صبوری بر دل خویش

کشم در دامن اندیشه پائی
نه ... بینم و گوید دعائی

و گر بینم ندارم طاقتی را
کنم نظاره در خورشید و در ما

کنم من مقنع اندازه ... خویش
که خو ... با کله داران ...

با تش در زنم خورشید را
مکن بی پرده رو پوشیده را

که من که چند کار آزمایم
رها کن تا بسیار آزمایم

توهم دانی که نامی در ندیدم
دو عالم دادم و ... خریدم

ندارم یاد روزی در خیالت
که بودم خالی از یاد جمالت

اگر جز ... بعید دیر ... / تا ... از ... در دل / ... که بی کار ... بیزاری / ... که ... / ... از ... وصلت ... / ... کرد ... / ... که ... / ... که ... / ... از ... / ... که ... / ... تا ... / ... که ...

[illegible]



که چون در خاک گم گردد نشانم
دهد بوی تو در خاک استخوانم

هم اول بس ... نقش تقدیر
که در جانم چکد مهر تو با شیر

چو با شیر اندرون رفت در کام
نشد با جان برون آید سرانجام

دو عاشق را که از اول بد وصالت
کنون از هم جدا کردن محالست

نه بر عشق را بد صبر از گل و بید
نه نیلوفر بود هم بی خورشید

نه کم گردد مگس را ذوق جلاب
نه ماهی را ز ... دانه بود بی آب

نه فیل تازه ماند سبزه بی نم
نه بی شیرین تواند بود خسرو

چرا باید که خسرو چون تو یاری
زمین جز دوستی گیرد شماری

مثل ... کان ز دانایان برخاست
که دل با دل بود آئینه راست

نگه کن گر خیالت را ببیند
دو آئینه چو ... روشنه

خیال راست با ... که در بیت
من از ... دلم تو را ...

مینکن ... در دل اندو ... خوابیم
مکن هر دم به زخم دور باشم

من از ... هلاک خویشتن فرد
تو ... که گرده خاطر سرد

دل من ... آتش هرگز نمیرد
نکوئیم خود که سردی چون پذیرد

چو عزت داری از خواری میندیش
مکن کاری که خواری آیدت پیش

غم روزی که در دوری ...
همان روزی خوری کان روز باشد

چو بیش از غم دلا از غم مباش
همه عمر آدمی غمناک باشد

نباید غم بجز چندین بیک باد
نه هر روز غم چیزی نکه داد

کسی کو زافرینش سربلندست
همه وقتی همه کار ارجمندست

[illegible]

درستان هست بیداران نمانند | که خفته حال بیداران نداند

جو هر یک زان یاران خواب شکر | بنوشیدی باده از خسرو آب

بباده که چو مشغول بود دست | دل از عیش و طرب مشغول بود

ز مژگان سیل اشک از تیر بگذشت | جگر بی‌خود بود چون دردهای سخت

بی کاندیشه را پروا نمی‌داد | لبش بی‌خود و چشمش باز بیداد

## ملول گشتن خسرو از شیرین در شکوی خویش رفتن و خود را با شراب و ندیمان مشغول داشتن و از باده لب خود را به جانب صحرا افگندن و پنهان خنجرهای اندوه فرو خوردن و خود را با آن نا فوردن و گاه گاهی زهرخند بر لب آوردن

سخن پرداز کهیبان خردمند | چنین پرداخت از درج گهربند

که چون خسرو ز پیش آن نازنین | بمشکوی خود آمد با دل ریش

ز سوز سینه ماند افتاده رنجور | جو لب تشنه که از کوثر شود دور

بمشکو چند گاهی بود غمناک | دلش چون دامن و دامن چو دل چاک

زغم خون در جگر بنهاده از غم | ز مشکو سیل خون کرده جانش

بلعل شکر از خانه برخاست | به دولتخانهٔ زرین مزار آراست

روان شد با غلامی چند دلخواه | که بود ندیم بخت گاه و بیگاه

ندیم خاص شاه و خردمند | بهر ابیات نغز رنگ پیوند

وزو گفتی عجبی داستانی | برای ندیمان هر زمانی

با افسونگر کشادی شکرش را | تهی کردی ز غم لختی دلش را

نبود آن جهان ز زمان دور افتاد | سخن در جوی جویبان در افتاد

ملک گفتا که دارد کس عشاق | نه چون شیرین که از شیرین در آفاق

کز ان گاهی که من هستی گزیدم | به جز جان او شیرین بندیدم

بپاسخ گفت شاپور سخن سنج | که ای در هفت کشور ذات گنج

ز آن ترک گاه سرما خوش بود تاب | نعیم دولت شکر شیرین بود آب

که هر کس باشد صبر چندان | جوش طلعتش باشد دو دندان

نه من زان می‌گویم این که هر کار | که شیرین نیست گلستان خسرو یار

چنان سردی کرد در عالم | بدین گویم نیایم جون من یزد

ترا لیک بعی آمد گر صد نگار | بچشم من یکی از صد هزار است

تو هم دانی که او دانا و دانست | نداند کس که او لب به نقاش

بعو دی کنم سوگند یاد | که نیکی و بدی از دوست یاد

که او شیرین چو شیرین زبانی | بشیرین کاری و شکر دهانی

جو شیرین ببرش فرزندی نیاید | زمین و آسمان گر با هم آید

ولی چون زو دل شه ستمند | وزان یک پیل دو عالم درگزند

صلاح دولت شاه آنچه دانم | ضرورت گفتنی شد تا توانم

عنان گردان نه از تاج داری | مکن چندین به تاج و تخت خواری

نبایدچون شود آن بیش گردد | خرد را چشم بینش تیز کردن

خللها پا بدانند کار در شاه | که دار سلطنت در دولت شاه

مزاج سلطنت بیران بسیم | نعوذ بالله از دیوانگی سیم

کسی کز عاشقی گشت نخجیر | یکی لب باشدش نی هر دو شمشیر
ازو نو بهت در خاطر دگر نیز | بگو ... که دل باشد سفر نیز
شنیدم در سپاهان هست ... | بتان روم و چین را قبله گاهی
شکر نامی و شور انگیز ... | نبی ... شیرین جهان طاق
بکام دلبری در نیک خوئی | ندارد او دوم در خوب روئی
دو تا ابروش ... | مهل تا دل ... دود
درش ... شاهان ... | بنی سرگشته سر گردان ... در
نبکان جهان در ... | کدایان ... دو ...
رسد ... طرف ... کان ... | خریدار شکر سوی صفاهان
خیالش ... راسازند محراب | خزینه بردش ... ...
جوجان ... کرد تاراج | بر از عمری ... محتاج
همه روز از طریق عشقبازی | نقل ... کند عاشق نوازی
شبانگه سوی مهمان بر امید | فرستد سایه بر جای خورشید
جان از جام نوشینش ... عشق | که سکبا ... که ... عشق
فریبد ... طفل ... | بانجیری ... رسد ...
ازین کوه ... از طریقان | کیزانه در آغوش حریفان
خود ... ماند | سمن ... سرو آزادیماند
... شاهانه ... | ... ز الماس ... در
عجایب گوهری باشد که ... | ... صبح ... بام

چو شد تاریخ عشرت صبحگاهی | سفید و سرخ چون سیب صفاهان
مشعبد باز در تاریخ بازی | زمانه گشت ازان تاریخ سازی
برآمد شمع شادروان خورشید | فرا کرسی ... جمشید

عزیمت کردن خسرو سوی سپاهان و از شیرین دل بریدن و با شکر پیوستن و تلخ کامی خویش را با شکر شیرین کردن و شیرین را از خویش شوراندن و عیش او را تلخ کردانیدن و او را بمرگ ویس شاد ساختن و بعیش و عشرت دل با شکر سپاهانی بستن

چو شد تاریخ عشرت صبحگاهان | سفید و سرخ چون سیب صفاهان
عدو مشت خواند دست کرشید را | ز لعل افشاند لولوی ثمین را
که تنگ آمد دلم زین منظر تنگ | دو ماهی سوی صحرا دارم آهنگ
جهان باید که از نیکوترین رای | سوی هر کار دولت کار فرمای
که داری طریق نیک خواهی | ندای عالمی زو نیک شاهی
چو کرد این رهنمونی با خردمند | برآمد بر کمیت باد پیوند
همان خاصان دولت در رکیبش | که ایشان طبع ... ناشکیبش
همراه منزل تا سپید و شاه بود | از آن سوی ... طبیعتهای ... بود
دو راسته پر ز کوههای غلطان | که کس قیمت نداند هر یکی زان
که نام هر جا که خرجی ... ماند | بیلت ... قلیچی ستاند
مرادی ... که کرده در دل | همی شد دمبدم منزل بمنزل
رها کرده همه ترتیب شاهان | در آمد بی سپاه اندر سپاهان

جهان را از جمال شاه خوش کرد | متاع خود بی‌آرایش کش کرد
بزیر تخت شه هر کیم و بیش | نشاندش از عزیزی پهلوی خویش
تماشا کرد حسن با کمالش | موافق دید با شیرین جمالش
دمی با او مدارا پیشه پیوند | ز شیرینیم شکر گشت خرسند
صراحی حب تعام باده بر داشت | [illegible] دل افتاده بر داشت
بلعلت طرب می نوش میکرد | ازین می جمعه داران دل نکوش میکرد
نوای باربد بر ماه می‌شد | دل زهره ز لحن او راه می‌شد
ببعد از مهر تا آنجا که مهر رفت | بهر سو آتشی در خانه می‌رفت
ظرافتهای شاپور از هر حال | عطا دادند و روی میکرد به امال
بدولت امیدم در حریف کاری | ز لب میکرد هر دم شهد باری
شهنشه کافی بود از ظرافت | سخن آب میداد از لطافت
شکر چون شکرهای دگر بود | کمر بستانرا ز شیرینی شکر بود
[illegible] از جنس آشوب | [illegible] دلدار [illegible]
دلالش داد چشم را ولایت | زبان خاموش و مژگان در حکایت
چو بیچون شفا دادی زبان را | [illegible] جانان را
قدح بر کف گرفته عاشقانه | [illegible] دانه
دل کوکب بر داز دانه خویش | همانجا [illegible] خویش
میی چون [illegible] طبع [illegible] | هنر [illegible] یافت
ز دلنکر [illegible] آواز | روان [illegible] دو ساز



کسی کز بهر بی‌خالی باشد | نباشد زندگی گر صد سال باشد
زمانه چون بر دولت روز بد را | غنیمت دانست باید روز خود را
کسی را زندگی گر اندر دل خویش | که بر دارد نصیب از حاصل خویش
نشاطی کوش کز هر جا بداری | بقا چندست کاندر غم گذاری
زمانه چون رفت دیگر باز نتوان | عنان زندگانی تافت نتوان
کو فردا کرد دعوت اندوز | ز دی را باد کرد انشد امروز
درین شیشه زهر شد در شراب | جهانی در بهر بوی خراب
کسی را باشد این شربت گوارا | که داند خود بدانا سعی یاران
تو چون عقل و دل را لاابالی | [illegible]
تنی دگر [illegible] نوبت | چه داند لذت عالم که چونست
نه هر لذت سزای هر زبانست | نه هر جوی برای هر دهانست
سزای کام هر کس نیست هر چیز | [illegible]
خری کوری اندر خاک جوید | کرش ریحان دهی خاشاک جوید
تو کرم دم مزاجی لقمه خود پاک | رها کن [illegible] خاشاک
تو یکبار دیگر جهان [illegible] کام رانی | بر غم او بیابد کام رانی
چو جوی [illegible] کار آمد جوانی | نشاید کرد با دشمن زبونی
چو سنگ در کوه [illegible] | برو [illegible] سنگ تا بر جای باشد
کسی کو [illegible] | قدم با سنگ باید [illegible]
بوقت جنگ باید سنگ [illegible] | چو با [illegible] آمد [illegible]

جهان را از جمال شاه خوش کرد | متاع خرمی را پیش کش کرد
بزرگان نامور هم گرم و هم بخت | نشاندش از عزیزی پهلوی خویش
تماشا کرد حسن با کمالش | موافق دید با شیرین جمالش
دمی با زاملادا بنشست پیوند | ز شیرین هم شکر گشت خرسند
صراحی جست و جام باده برداشت | بر او یکسر دل افتاده برداشت
به لفظ طرب می نوش میکرد | ازین محمود داران گوش میکرد
نوای باربد بر ماه می شد | دل از هر نغمه بی راه می شد
بعود از هر ترانه سر برفت | بهر سو آدمی از خانه برفت
ظرافتهای شاپور از رهالب | عطارد را ورق میکرد با ماه
نهنبک نسیم در حرف کاری | زلب میکرد هردم شهدباری
شهنشه کامی بود از ظرافت | سخن را آب میداد از لطافت
شکر چون شکر جای دگر بود | که شیرین پاز شیرین شکر بود
بخانه می فتاد از جنبش آشوب | مزه میرفت در طارم بجاروب
دلالش داد چشمش را ولایت | زبان خاموش و مژگان در حکایت
چو معجون شفا دادی زبان را | بهم بستی لبان جان نوازا
قدح بر کف که قند عاشقانه | خلش میریخت از رخ دانه دانه
دل کوکب بود از دانه خویش | تماشا دیدن شاه از نظاره خویش
میش چون بر مزاج طبع ره یافت | هزار چون خود را حلاوت کرد یافت
ز رازش کرد ترنجبلش آواز | روان در سینه فرو دوار در ساز



کسی کز بهر بی خاری خار باشد | نباشد در ندم گر صد سال باشد
زما چون بگذرد دولت بروز ما | غنیمت داشت باید روز خود را
کسی با زندگی گیرد دل خویش | که بر دارد نصیب از حاصل خویش
نشاطی کو نه کز گرما بیازی | بقا چندست کاندر غم گذاری
زما چون رفت دیگر باز نتوان | عنان زندگانی تافت نتوان
کو زنده گر کرد عشرت اندوز | ندی یاد کرد اندر امروز
درین شیشه زهر خورده درآب | جهانی در بهر سوی خرابست
کسی را باشد این شربت گوارا | که داند خوردن اندر سوی یاران
تو چون عقل و دل آبالان داری | بچون کین زهر و این تریاک داری
تنی کو بحر و روی بنوشت | چه داند لذت عالم که چونست
نه هر لذت برای هر زبانست | نه هر جرعی برای هر دهانست
برای کام هر کس شهد هر چیز | نمک خوشتر نه دند کرده کشتیز
خوری کو زهر یا اندر خال شوید | گرش ریحان نهی خاشاک روید
تو کز هردم مزاجی نغمه خوان | دها کن کز عمر جای لجاجات
تو یکدلی جهان در کام ... | بر غم او بیا یک کام ...
چو خوی نعره کار آمد بچربی | تماشا کرد باد شمن زبونی
چو سنگ در کوه بند افتاد تا ... | بر ون سنگ تا بر پای باشد
کسی کو در افتاد است زیر | قدم با سنگ باید داشت سنگی
بوقت جنگ باید سنگ ... | چو با مرد سنگ آمد ...

ملک دانان سرود شکرریز ساز | شکر در عشق با شیرین شد انباز
بعشق اندر دوی هم چنین خوش | که دید هیچ آتشی از قند خوش
ولی چون شیشه جان بود نرم دو | خلاص جان خود می جست در دو
بدلسوزی دیدنی را بیاری | بسوزن می کشید از پای خاری

## طمع کردن خسرو از شکر و شکر کنیزکی را بطریق لطف و محبت و شفقت و کنیزان از ابکار خادمان بخلوت فرستادن و خود با خسرو نشستن و حدیث گفتن

چو کیفی کرد صاف خویش ز ندید | سپهر اینجا بخسرو خورد
بصد خواهش گری شد با دوی | بعشرتگاه خود مهمان بجوی
شهنشه را نکرد اسباب تقصیر | بمهمان شد بدان مهمان سرایش
کنیزان سرای از هر کرانه | نثاری بخشیدش خسروانه
شکر فرمود تا هر ماه روی | حریفی با برد مهمان بسوی
چو هر کو ساخت با هر لعبتی جای | ملک ماند و بهار عالم آرای
برآن دل شکاری داد در برش | خورید زان شاخ نازک میوه بر
شکر گفتا که چون من هم برانم | که باقی عمر دولت با تو رانم
قوم بر دل من کر توانی | حلیم کوش کن باقی تو دانی
شهنشه زان نصیحت آمد خود باز | صنم بر داشت مهر از خود راز
که خسرو چون نداند او | که من هستم خود ازغیاثی ساق
چو شیر از وزن آفکند اینجا | چو شاهان کار کان آفکند اینجا

ملک گفتا که هستکاری | بکابین خویش افکند چون نگاری
همین دم مهر برد از رو طلبکار | که تا فرمایدم صبر از این کار
صنم گفتا که هیجان ناصبوری | لبان از شکر تا فرداند دوری
ملک را کام از آن سرو شکر خند | با عوض مهر بعد گشت خرسند

## عقد بستن خسرو و تنگ شکر را بآیین و مغان و بزم پادشاهانه ساختن و بعیش و عزت بر تخت نشستن

عروس صبحدم چون پرده بر داشت | جهان را جلوه خود در نظر داشت
سپهر انداخت شادی جلوه جانی | طبق ها در کوهر گشت دهانی
دو کار افتاده با جند امید | شد اندر پیوند جاوید
طلب کردند هر سید لهانی | که عقدی بست برسم معانی
چو شد شرط ناشوی به اسرت | مراد اماد گشت و داوری
ملک در پرده باد اللذت | بتاراج شکر شد طوطی مست
دروحید چون گل در کناری | غلط کردم چو در گنج اژدهائی
بر از نعل کوزه بعثت دیده خانی | دروبالوده و حلوا حبابی
نخستین اندر علاقه شد معانی | نشاندن انکبر والعزة در شیر
شکر خانه شد در دیکار | حلوا انداشد انگشت در آن خویش
بکنج انداخت مار مرغ خویش | صدف بشکسته با ران مهر خویش
چو شیرین دید شربت | دو انگشت قطره چند
دمی با دلبر انداد کام دل ماند | دلش آسوده شد چون کام دل ماند

نشستم بر این شبانه / شبانگه باز گشتی سوی خانه

چه تحفه کو از آنجا پی سپر کرد / بکوه بیستون دعوی کند کرد

فرو میراند دعوی با دل تنگ / ز نعل رخش می برید فرسنگ

نگار ادید چون نشانه کرده / زمین را بهر خارا بان کرده

درو سنگی تراشیده چو سندان / سفید از بهر چون کلبه خندان

بهمواری و صنعت چون آینه / که بر رخش بی یادست نموده

جهانی دید خوب و سرو قامت / بکوه اندر اختر کرده قیامت

ازو هر یار از آهن ستونی / نبشته بیستون پیشش ستونی

بپرسید گفت کای مرد هنرسنج / بکوه از تیشه و آهن زد این گنج

جفا می و هم سان تیز نگار است / که پیشه صورت از رنگ بار است

بکوهش مرد کاران آزاد شد / چه آواز ادشید شد

نکاری دید بس زیبا نقابی / نهفته زیر ابری آفتابی

بزاری گفت فرهادست نامم / درین حرفه که می بینی تمامم

ببخشی چون کلیم پولاد تیز / بهر چیزی بود کوه سنگ ریز

و گر تیشه به خارا آزمایم / بصنعت پوست از کوه کنانم

چو دوش کرد سنگین کوه کرکر / تو نیز هم باد کو تا نام تو جیب

صنم گفتا کزین پرسش بیاز / رها کن سر گذشت و در ازست

و لیکن خواهمت فرمود کاری / بریدن جوی اندر کوهساری

بعزم کار چون آن سوی دلی / ضرورت کار فرهاد ابد آبی

نا برو هلالی بیرون برکن / من دیوانه را دیوانه تر کن

صنم چون دید کو دل ایش داند / تمنای بجای خویش داند

کرم بگذاشت کز خوبی نخواهی / نگاهی را نگه دارد درویش

بدست از برقع کرد بالا / که چون بیند گدا خان کوه کالا

تن فرهاد از آن نظاره جست / ز سر تا پای کشت انکشتی

دل از پیش خود شوق بجگر بود / نجیر الفی نمانیه پیکر بود

جو حالش دید شیرین داد آواز / کزان آواز جان آید به پرواز

میان در بست و سنگ کار برداشت / ز مشکوی آن عشاد بر داشت

شکر لب دلبر و فرهاد در پیش / شد اندر کوه سوی مقصد خویش

## مهمان کردن شیرین فرهاد را در قصر خویش و بزمی ترتیب کردن پادشاهانه و با فرهاد نشستن و پیاله خوردن و با او لطفها نمودن و آتش عشق او را بر افروختن و او را بمهر خود سوختن و گداختن و گنج وفا را در دل او نهادن سوختن عشق

چو مهمان کرد مهرو شید خسان / دو عشق کو چو اهل بهتان

طلب فرمود شیرین کوه کن را / که مشغول دارد خویشتن را

ز بیرون سرایش پیش خواند / بتعظیمی که واجب بود بنشاند

در آمد چاشنی گیر شکرخند / درختی از نبات و سروی از قند

فرو آورد بهر قوت قوت / ز مطبخ خوان پر نعمت نیاوت

دو داشی برسم پادشاهانه / سزاوار دهان نیک خواهان

مرا نه عیب کرد و نی هنر داد | نیاز و نعده خود خلل دارد

نه بس زیبا نبود کر راست خواهی | که ای شه نهادن نام شاهی

ولیکن بود غریب آن دومند | بچشم لطف می بیند خداوند

چو چشم از مردمی دارد نشانی | هنر بین چشم مهربانی

چو خیال آدمی را در وعاید | بچشم معقلان نیکو نماید

مرا زین کوته نیز اسله سبداد | که سنان لعل افشانم گل انداد

بدان دانا که مارا دانش آموخت | بهر بزم از بزم شمعی بر افروخت

کتابی راست گوئی گوهر حب | دیل رها کجا و نسبت کیت

تفکر کردم و دانه هر صولتی | ندید اندانسی نه هر جولتی

زلب کشاد و قل راست کاران | کگنج بود خیال اختیاران

من اندیشه خاقان جیم | بگوهر صاحب تاج و نگین

بقصر دولتم ماني و آذرنك | طراز عنبری بستند برنك

براي دلشان طبع هوسناك | کجا نا ایشان شوم استاد چالاك

درین صنعت چنان آشفته شد | کر کردم دولت شاه فرهوش

چو باشد هر کر کار باشد | بیاقوت ونیز رنگی هند چشم

[illegible] | [illegible]

جو لسعن محقا زاکرانی | دلش مایل شود بر جند دانی

جو دولت رهبر شد باشد آهنگ | بکام معقلان سد بر بند نکنك

بلند کالا گشت از تیشه من | بر جنگ گوبان تیشه من

بپرسد هر کسی کم نام را حال | که چون ان بندان بیع دلال

کنون کم دولت شد کار فرمای | کان دولت هم بر آسمان پای

کنم جوی درون خار ای دلگیر | که جدا ایند فرهاد آسمان شیر

ز شیر طی کافکنی در کار من نوید | ز روی خوابش بخشی مژده مژده

بکرد من برای کاه کاهی | نمانی آفتابی بعد ماهی

جو بیند دیده بر کوه مکن را | بر جهت دیدی بر اینجن را

بوعده شاد شد فرهاد حاکی | جو برآید کوه مردکان کن

کوه کندن فرهاد در عشق شیرین بخبر تیشه کوه را بشکر دو کاه آمدن شیرین بتخریج فرهاد او را بنهان تماشا فرمودن بجهات خوایش و لطفها و شفقتها فرمودن با او و گذاشتن دران کوه و خود باز کشتن بسوی شکوی خواش و آن در مخروطی ابداع کرد

بدان وعده همیشه خرمی دار | زمان شادی زمانان عجبی نیرد

بروز آمد چو صبح عالم افروز | بسان چون شیر از چشمه روز

بکوه انداخت فرزانه فرهاد | بکوه سنگ شد چون کوه پولاد

دل خارا به نیروی بیخ کند | که در مصری جو جوی کند

چنان بکوه سیر دیده خیل | که سنگ سره موش سیل در سیل

چنان سیاه در آهن سنگ را تا | کم آتش از بجهه هم آب

جو بر کارش فتادی چشم یاری | بکی وعده شدی نیرو بکارش

نیظاره شدی که گردبری روی | نشستی کیر نالی بر لب جوی

از آن نوعی که آتش در نی جانش | گدازد آتش مغز استخوانش
نه نوعی آنکه از عشق تابد | نه نوعی آنکه خود را باز یابد
ز شوقش موی بر تن خار گشته | مژه در چشم‌ها مسمار گشته
از آن نالش که او کردی ز هر کوه | بنالیدی باو آن صد کوه
سرشکش لعل را الماس می‌سفت | عقیق اشک را الماس می‌رفت
برآمد دی چو آه صبحگاهی | گرفتی آتش اندر مرغ و ماهی
چو شیرین گرگهی پیش رسیدی | نمک بودی که بر ریشش رسیدی
در و دیوار بنالیدی به زاری | میان خاک غلطیدی به خواری
چو مرغ تشنه کاب بیند از دام | نه آب یابد نه جان گیرد آرام
ز محنت ساخته با خویش | گریزان از خود و از سایهٔ خویش
سپهر افسون همی در وی دمیده | دلش از هوش و هوش از دل رمیده
شده از دست چون شوریدگان | بمانده بیخبر چون نابداران
بروزش دیو لشکر اندازی بود | شبش چشم از غنودن بازی بود
نخیز آید بکار خویشتن کم | شده دیوانه مجنون دیو مردم
نه در مغزش نشان هوش شدی | نه در خوابش فنون چشم بندی
سحر تا شام خار اشکم راه | میان خار غلطیدی شبانگاه
بر تنش خار غم جانم نیمی | خلیده چون دو زنه فتی بداد بیمی
زناکی دام و ددکشته ندیمش | نیی را کرک و نی تیشه همیش
کهی نقش پلنگ انگره شتی | گر آنجا کوه شه خوابی و اوهم جستی



یکی افسوس کردی بر جوانیش | یکی خون بودی دریغ از زندگانیش
روان طفلان ز هر سو بست در دست | به دنبالش کلوخ و سنگ در دست
نشاندی ز آن کلوخ اندر دهانش | حدیث مرگ بودی بر زبانش
نبودی چه کلوخ از مهر دوست | به سنگی بود خوش کاین از پی دوست
بود دهقان چو بهر ابر لشکر | شود شاد ار چه بارد آسمان سنگ
بر آن عاشق که آزار ترسد | جگر چون چید کی کز خار ترسد
نهاده او بخم سنگ کردن | تنش سنگین شده از سنگ خوردن
به دنبالم گره وار بر جو بید | نخست از کوه جان دست شوید
بآب زندگانی چون روی راست | نخست از زندگانی بایدت خاست
ز مهر بخت جانان داشت باز | که از نازک تنان ناید بجز ناز
چو نخم تیک و سندان خورد شمشیر | به تیزی دندوقد دید شمشیر
نشاید چون سر بودن در کوی | کم بیش از خمره برچین کرد کمی
سر مردانگی آن مرد دارد | که گر ناوک نشد سر نخارد
نباید هیچو فرهاد اژدهائی | کنار سر خود دست بلائی
بدین رنج آن غریب رنج پرورد | نکرد الا منجنیق فتنه می‌خورد
بدل جز عشق بازاری نبودش | بجز دیوانگی کاری نبودش
ز بر کر خودی هر گه نجاتی | شب و روز آن نفعیه که می‌بد
مدام از ترک ناخوش بود جانش | حدیث مرگ بودی بر زبانش
نشاید فال بد بر خویشتن زد | کنایت است فال مردن را

ندیمان نه چندانش ستودند از آن نژاد | همه گفتند شه را ملک نیک باد
فتاد اندر دل شه خار خاری | که دامان دلش گیرد خاری
چنان از عشق شیرین تلخ شد کام | که در کارش شکر با تلخ شد نام
و زو بستان رخ لبهای خندان | نخاید از غضب لب را بدندان
ز سوز سینه گشتی عشق تا ... | گرفته از غضب سر تا پای آتش
چو بر دل شور غربت با بلالی | که از غربت نباشد مرد خالی
چو طبع مرد از غربت بود دور | ز نامحرم ماند خانه مستور
ولیکن جفت چون جنبد ز بالا | بپای خود رود بر دند کالا
چو زد خواهش لبی بند خواهشی | درت را در نهانها چند خواهی
کشد یک ماده را ده خوک در زور | نباشد ماده شیر از دو نر شیر
نماند مرد این حرف نشان | که تنها داشت نتواند عروسان
چو طاقت طاق شد شه را زیکار | طلب کرد از ندیمان چاره کار
که چون شیرین زیک سو بگسست پیوند | بیاری بهتر از ما گشت خرسند
شما هم چاره کارم بجویید | خلاصم چون بود از وی بگویید
شکر خوردیم تا یابیم تسکین | که شیرینی بود بجای شیرین
چو دیدیم شود شیرین نهان بود | که در گرمی تب خوردن زیان بود
جوابش دادشان جمله که سرچوش | که باد اسا از روی دل در آغوش
جوابی دیگری بر بخت خاوید | مرادت باد حاصل بیش از امید
مرنج از یار کز دیری وفا نیست | کز آن خوبان وفا جستن روا نیست

و دانا صد آدمی را نیک گر بدست | خلایق از رحمت خویش فریدست
چو روشن شد عقیق این معانی | که گر دانسته‌ای مهربانی
شکایت چون زنی بی مهر از کس باز | نخست از خویش باید کرد آغاز
مشو در طعن شیرین شکر گیر | وگر گیری نخست از خویشتن گیر
ز عیب اوّل بنا لی تا نشنید | که عیب خود بچشم خویش بیند
نشاید هر خود بود از بعد | ببیگی احول واندر بدی کور
زنی اندر احول راست مدبیر | زنی گر چسبیک ناوک دو نخجیر
مو دارد نی گر چشم بیخات | بود نیمه دروغ و نیمه راست
ندای خویش بار آید صاف | نقد خویشم خود با شرف
و دانا آینه نماید همه چیز | دگر آینه بیند دوستان نیز
نهش گفتا که زینها چند گویی | خزانه نشاید عیب جویی
خیال آینه صادق نخواهند | که نیکو بد دروغ راست ماند
ز هر جا آن زدانکه درست | ز هر جا آنکه نماید نزینت
کند هر گر ببیند عقل خود کار | جدا اندکی نهایت را بمعنی داد
هم او گر توان دیدن بد خویش | نیابد هیچکس را عذر بد پیش
بچاه افتادن مردم نکو نیست | وگر بیفتادن خود سقوط
گذشته خود گذشت از بود و نابود | پشیمانی نباید دگر سود
کنون آینه را باید نگه داشت | که از دل چون توان این بار برداشت
بود کان آینه گفتش الخیرات | مت گویم که گر داند حذاقت

کسی را بر مراد خود دسترس نیست / کلید کار او در دست کس نیست
بس آن بهتر که سر باشد در بیم / نه چه آدمی کردن ز تسلیم
پس از نام خدای جاودانی / بر آورد از نشاط تنهای جانی
که شمع دیده شیرین شکر ریز / که چون شمع و شکر شد خاطر انگیز
سلام از من که دل همدم ندارم / غلامم لیک خسرو نام دارم
بخواند با هزاران بیقراری / بس از من پیش خود نالد بزاری
نگو یعنی حال من پیش دل خویش / که مردم زین دل بیچاره خویش
نیم یک لحظه از یادت فراموش / فراموشیم شد گویی فراموش
نه خوش باده شراب لاله رنگم / نه در گیرد بگوشم آواز چنگم
صراحی وار در مجلس نه بوهم / که لب پر خنده و دل پر ز خونم
تو پی کت نکنند دیو که رودی / مبین در مستمندی داشت نوری
بلی اینست رسم آدمی زاد / که دور افتاده را دیر آورد یاد
ولی من گرچه صد فرسنگ دورم / چو مهی تو ز تاب در حضورم
چنان تر ز دلیت تو گشتم ز حد بیش / که صد فرسنگ دور افتادم از خویش
زبان گویی تو زان برتافتم سهی / که دل بی میل شد با سینه مهی
غمی کو را جهان باشد وصالت / ز تن بی جان برون آید محالست
ولی چون دیده کردم ملولی / بگریم چون که از خاکت فضولی
بچشم افشانم از خاک درت نور / وزان در چشم چشمم باشم دور
چو دیدم خود ترا حاجت همین بود / گلت را مرغ دیگر همنشین بود

نه بر ما باید بوده تقصیر / بجوی دیگران چون بود تدبیر
گر او یار است با من خواه بود دیر / که نام یعنی آخر یار بود دیر
وگر یاری نبود اندر میانه / غلامی بوده ام آخر نه خانه
غلامی کو کهن پیوند باشد / نه بنده بلکه خویشاوند باشد
وگر چه جرم خدمت و کاری / مکن بر پرده نواست تو زاری
دل از سیل کهن یکسر شکر سود / شراب کهنه از رغبی به جود
خداوندان که قدر بنده دانند / غلامان را ز در بیرون نرانند
وزان دلرا وفاداری فکندست / چرا اینجا کنی انکار چیست
اگرچه دوست چون دشمن باشد / ولیکن دوستی چون من نباشد
گل اندسالنکه بی رو کم نیست / ولیکن در وفا ثابت قدم نیست
بناز گرچه باشد یار بسیار / بود بسیار فرق از یار تا یار
نصیبم گر ز تو ناشها نا نیست / نه از تو کز قضای آسمانیست
ز لعل نوشین ای سرو خرامان / بگیر صحبت دیرینه دامان
شکرخند چنان نیاز جوانی / که یاران قدیم از بیش دانی
حیا باشد بسرای منعمی دور / گدایی نیست نانی یابد از دور
چو روزیی نیز دیگران برانی / به بعد آن نیز آخر ده زکاتی
چو خاصان از ادب نزدان بشرابی / بدرویشان که از بوی کبابی
چو بخشی منشیان از مرادی / جدا افتاده کان را کم نیادی
زخوان عاشق نوا بدهلیز / نه خاکی روان کن سوی ما نیز

جو آمد میهمانی کش بخوانند / کریبان از دو دستش برون برانند
اکر بخل خود بمهمانی کرایید / درون خوان از طفیل دیکر آید
من و نعمات در دست زمین بیخ / کرم خوانی وکر رانی تو دانی
بعنوانی چون مستعجل کشت منشی / نسید از قاصدان پروانه بود
پری پیکر چو دید آن نامهٔ نغز / بهر حرفی بر آمد دودش از مغز
بر آن حلوای شیرین دید خوانی / ولی در هر نواله استخوانی
بزیر هر خطی رمزی نوشته / بهر لوزینه الماسی سرشته
ز هر نقش لقمه در حلق خندان / که سنگی آمدش در زیر دندان
رطبهایی که کار خار میکرد / فرو میخورد و در دل کار میکرد
جو خواند آن ماجرا را تا بپایان / برفت آنجای چون شوریده نالان
بجود و فندقی بر خویش بشکست / بکرد از آب گل آن نامه را رشت
قلم زن کرد کل اشک ترجنبت / نشان میکرد بر صفحه مکیت
خیالی را که خسرو کرد تحریر / جوابی باز میدادش کلو کیر
نخست آغاز آن دیباچه ساز / کرد از عاشقان زاهد عماز

**جواب نامه فرستادن شیرین بنزدیک خسرو از دلشدکی کرد دردیرد**
**[illegible]**

بنام نقش بند لوح هستی / که بیما فرض کرد ایزد پرستی
خرد را آکهی کرد خرسند / سخن را با معانی داد پیوند
بدو دل را جهان پیوند آشنا کرد / بتیغ آنکه نتوان جدا کرد

زیاری



زیاری کز منا آید دلشا / نشادی جان بنهادم بر سر راه
شدم زان کو تنها با دسته آغوش / که خود را کردیم از دولت فراموش
که باشم من پرستاری کمینه / که روزی بکذرم شیر از سینه
کنیز او بجز اندازه عزیزم / وکر خواهم کدا اندیم کنیزم
شدم بر هیچ فرماید بکانه / شفاعت کیست کاید در میانه
جو کرد دوسو آبش محجز افروز / توان کفت جو در آهسته تر سوز
جو بهتر جکر دشا اندانم خونبار / کنون هم برون ریزم عشق خونبار
امید از دوستی ما را جنان بود / که خواهم با تو دایم هم عنان بود
ترا با بستان که خورشید ترکرم / توان کفت حربا کانه کرد
ز آمیزش که دانند و بنا بود / نخواهی بود از ما کر زبان دود
کمان نفاده کانده رخساری / بچشم دوستی از مرد عیاری
یقین شد کان وفا و مهربانی / فریبی بود بهر مهربانی
وکر نه بر کرا این تمنا توان بست / که جو دیدی نوشتی و کوی بر ماست
تو از بهر من برون نشی کام / مرا بر کن بیمان نبهی نام
کنی خود با هم آغوش دکر خواب / دهی کوش من بی خواب را آب
خود اندانی بیاز اشکر شو / زهی تلخ ما شیرین کجی رو
ز شیرین روزه مر بکی پیش / بر از شکر کشایی روزه خویش
مکش زین لقمه شیرین را به پیش / که جوی شیر شیرین نیست بروی
توی شیرین بذر چاشنی کیر / که بی شکر فرو نآورده شیر

ولیکن چون نه اینجا آمدی بس | بلی خواهنده را خواهند هر کس
تو میدانی که مردم را همین حق | که دارد دوستار خویش را دوست
تو این کردی که گر کس دیده یار | رسیدی بر منت نیکو نگار
جوانی بی‌ادب را خود نکردی | گناه خویش را بر من چه بندی
اگر ظالم نتواند جزا داد | تواند ظلم ظالم را سزا داد
برنجی چنین با آتش درد مدت | چه حاجت در عشقی که بود روشن
تو شاید با چنین مطلق عنانی | که مرکب بر عنان داران برانی
مرا چندین که بر بستمگی | کار از دست دل خود یافت بندی
مکن زینسان که دل درماند ریش | که دریاند در دست دل خویش
خانه در دل نشستی هیچ دریغ | کجای دیگری بگذاشتی هیچ
مرا خود بس بود داغ جدایی | تو داغم از فلک دیگر چه سایی
اگر بار است اندر فرجه تنگ | وگر چه دست اندر پخته سنگ
اگر در کرده که سالان پلنگست | وگر در گردش دریا نهنگست
وگر در غیبت اندر مرغزاری | وگر هست آهوی دنباله‌زاری
نه هر جنسی که جوان نام دارد | همه با جنس خود آرام دارد
نه یکدم ناشناسی در فراقت | نه یکساعت جنست خویش طاقت
ندانم تا ازینها نام من چیست | که زینها غصه پیشان باید زیست
حمالت مسا بعزلت روی کردم | به تنهایی چو عنقا خوی کردم
دواغم خون نه مرگان شاخ در شاخ | ندره دهلز اسایر نه دی کاخ

ملک زان گنج گوهر مهر برداشت | عبارتهای شیرین در نظر داشت
نگه کرد هر چه نامه در پیش | همی خواند و همی پیچید بر خویش
به هر خطی که از نازی بیافت | جواب نامه خود بازیافت
بسی حلوابهای شکر پرورد | که مستان را بود چون باده درخورد
مفرح چاشنیهای شکر ریز | چو باده تلخ فام و ذوق انگیز
حکایتهای نغز پرنیش کرده | فلک بیش از قیاس خویش کرده
همی خورد آن جگر کاش ریش می‌شد | و لیکن شوقش از خوردن بیش می‌شد
چو در چشم خیره سود آن سخن را | بشورانید غمهای کهن را
دلش زان شور شیرین تلخ برگشت | وزان شوریدگی شوریده‌تر گشت
بیاران گفت در کامید کارم | که بودن بیش ازین طاقت ندارم
ز شیرین باشد آن شیرین کار | که شیرین یار و من دور از چنین یار
بعزم نوبتی بساط بنه برخاست | جنیبت جست و ساز رفتن آراست
کیالک بارها فرمود بستن | غلامان بر پشت زین نشسته

**عزیمت کردن خسرو از صفاهان بجانب مداین بی شکر و دلتنگ کردن**
**و با خیال شیرین همراه شدن [illegible]**

چو مرکب جست بهر رفتن شد تیز | برآمد همچو مه بر پشت شبدیز
چو باد صبحدم برفت پویان | گل خود را بجست و کوه پویان
غم دل در کنارش زده چنگ | همی بردش دوان فرسنگ فرسنگ
جهان روشن شد از تاج شاهان | که چون شد بار یکی از صفاهان
چو در این رسید از جنبش [illegible] | زنخ داران شیرین کرده [illegible]

چو شه بیدار شد از دیدن خواب | نرود تا دید گفتش که مهتاب
بلذت شیر چون جلاب بنود | تو خود دانی که به زین خواب نبود
ز شیرین عاقبت شیرین کنی کام | چو آن جلاب شیرین کرد آشام
بجوی شیر ماند تشنه فرهاد | وز آن شیری که ماند آن مرد ناشاد
در افتد کوهکن زان تیشه بر سنگ | در افتاد از جوانان شاعر از جلیت
همان پیدا شود کامد بتعبیر | ملک گفتا بنی اندر خواب تاثیر
که نیک و بد ابد سر چه بنگفت | نشاید خواب پیش ابلهان گفت

## آمدن خسرو بدیدن فرهاد بطرز شاهان و جوی کندن او و نظر کردن و معیار او از سنگ زدن و با او جواب و سؤال کردن در عشقبازی شیرین و باز گشتن

چو صبح دم بجست از خواب برخاست | گرفت ساغر پیش شیر در دست
سپهر از جنبش دوری که انگیخت | روان شد ساغر شیرین فروریخت
شهنشه گفت از بخت بلافروز | بجوی شیر خواهم رفت امروز
کشید از تن لباس مرزبانان | برون آمد بآیین شبانان
از آنجا پس پنهان کوه بر کوه | دلی پر غصه و جانی پر اندوه
تماشا کرد بختی بر لب جوی | بدید آن سنگها را روی در روی
بهر نقش نهان نقش بدیعی | نظر میکرد و میگفت آفرینی
چو دید آن اوستادی را بفرهاد | بفرهاد دگر شد سوی استاد
جوانی دید بیدل همچو کوهی | ز فرهتران درو پی شکوهی
کرانی پیکرش مانده خیالی | چنان بیدل ز غم گشته هلالی

بگفتا وز سخن غم خوار کارست | بگفتا عشق بازان را چه کارست
بگفت از عشق او تا کی خوری غم | بگفتا تا دم مردن که هم هم
بگفتا گر بری در هوایش | بگفتا در غمم گویم دعایش
بگفتا گر برت بندد بشمشیر | بگفتا هم ببوسم پیش آن تیر
بگفتا خون تو بیند حلالش | بگفتا هم بمیرم در وفایش
بگفت ار بکشند سوی تو تا کی | بگفتا اندیده نعیم پیش او دا
بگفتا از سخن تنهی و بالک | بگفتا در دستت میر نهی هلاک
بگفتش گر نهد بر چشم تو پای | بگفتا زخم چشم دل جان سازمش جای
بگفتا بیندت در خواب قامت | بگفتا بر نخیزم تا قیامت
بگفتا گر بگیری خواهشت در پی | بگفتا ای برادر خوانده خواب
بگفت ار گوید از خون کن بر سنگ | بگفتا کاوم از مژگان بفرسنگ
بگفتش چون بری چند از غم دوست | بگفتا چون نیم چون غم از اوست
بگفتا عشق جانت داد بر باد | بگفتا عاشقان زانند بی باک
ز هر چه گفت دادش یک زمانه | جوابی باز دادش عاشقانه
تعجب کرد شه زان استواری | وزان سوز و تجلید نخجه کاری
کسی کز عشق بر دامان باشد | اگر تحفه بجان مجان باشد
چو دیدش کوه و را پای جادو | قدم در دوستی بجای دارد
زبان از آن نا حمش گرکی | بایمن دگر شد نکته پرداز
مزاجش را ز بهر شیر باز پرسید | وز آن احوال پنهان باز پرسید

ملک گفت ای دل اندک پیشه اینسان — به بیستی همه جان نیست کز دل
دلا الله چه دیگر چند دیگر — کز اندازه کی جهدش فرا تر
بتدبیر این خیالات چون شود کم — شکیبم کردد خاطر فزایم
چنان آزاد کردی روزکی چند — کنار یاد من این مهر و پیوند
جهان دار از خمار شرکت یار — فرو سیکفت پنهانی عرض دار
چه دیدش کرد عاشق کاین چه حیرت — عجب دیدم سیان گرد گریت
بگفتا گر توان بجست از چاه — که ماز آن بود یا تا کمرگاه
جو قعر چاه صد گز بیش باشد — بجستن پشت و پهلو ریش باشد
مرا کالله نخ آن زلف مشکین — بیک کردوس بی بیدا شیرین
اگر چه آن غایبید در نظر خرد — ولیکن هر که افتاد اندر آن مرد
بر دین زیر این چه رفت پایم — و گر کس برکشد من بر سمایم
اگر چه هست شیرین جان شیرین — ولیکن نیست شیرین تر ز شیرین
جهان دل رفت شیرین جان نصیب باشد — جو خصم خانه شد جهان نصیب باشد
مرا جان بود ترکش نکیسیرم — و گر مرد بر رهاکن تا نمیرم
جو شد بی پرده نیاروی حد کاه — فرو شد خون صد عاشق بیکجاه
چو صیادی کز کنجشکان فرو شد — بیل مست علف صد جان فرو شد
نباشد در طریق عشق معذور — که هر جانی از جانان شود دور
نه بر جان من بندی کر داری — تو خود را کوی هر بندی که داری
هر آنکس کو دمید دیوانه را پند — نخواند در خردمندان خردمند



اگر چون در پیش بر بسیم شاهان — مبارک بخت رسیم بی کلاهان
وز این اندیشه را در پیش گیرم — عجب باشد گر این عبرت نگیرم
بیاید رفت از این بیغ کار — که باید و از هر دو تا شوب این کار
بزرگ امید کفتا این بهر کار — بزرگان خارم ارباب خلاصت
روا آن کس ره کو به این کار آگاهی — رود از مرگ شیرین...
اگر یرد فتوح خویش گیرم — و گر نه کار دیگر پیش گیرم
خوش آمد شاه را زان چاره سازی — نمود مرکان بیچاره نازی

**فرستادن خسرو غلام زرنگی را بقصد خون بیغی فرهاد**
**و آمدن زرنگی نزدیک فرهاد و دعا و جواب از مرگ شیرین خبر کردن**
**شنیدن فرهاد و خود را از کوه افکندن و مرده شدن**

ملک را بود زنگی اس با فی — ترش رخساره گرمزن بیابانی
جو دیو دوزخ از عفریت زشتی — جو زاغ کهنه از بنیاد کوبی
تنی کاهش فراخ و حوصله تنگ — زاروق بیش مسلت شده ننگ
شکم چون نیل دان آتش اندود — دهن چون عالم دار دیر خشنود
دهانش ز کبی نادیده با هم — لبش از آشنایی نا فراهم
خصومت پیشه ابلیس خویی — عوان مست خواری جنگجویی
کسی کز پیش او گفتی بکو نام — زدیش اندر قفا صد کوه دشنام
جو دیدی دور دیگر کس دریان — زمرک او چه بر دی بجا نه
مسافر چون نهادن اندر بعید — نعال بینی چو پیشل ورای

[illegible]

کذشتان از بر شیرین بهر نیش / رفیقش هم به بیجان کندن خویش
ته کوه از ستیزه تا که قاف / جهان لعلی نیابد روشن و صاف
و لعل اندر آن کند ناف زمین چاک / نبیند نقش آن کم کشته در خاک
دریغ او به هر حسن از عجیب است / دریغ اینجاست در خورد غریب است
چو بشنید این سخن فرهاد دلشاد / فتاد از بیخودی چون شیشه بر سنک
بزاری کفت ای ماتم کو چه کفتی / که هوش از جان و جان از تن برفتی
جوابش داد مرد آهنین دل / که ای دوستان مانده پای در کل
چه کاوی که کان کوه در کان / نهر کالید عم خود که جان رفت
نبود کار چنین سخت بکش هیچ / که بیجان کار ها سخت خویش
عجایب ز خلقش اندام پاک کرد / به آب دیده ترکرده نهاده کرد
هزاران دوع از آن شاخ جوانی / که بشکست آن رنم باد خزانی
دکر هم کاین سخن بشنید فرهاد / نشان نو شد دهی رفتن از یاد
نیز از آن کوه سر بسنک خارا / که جوی خون شد از سنک آشکارا
بجوی شیر در شد جوی خونش / دل که خون کرفتار بوی خونش
ز جهر خونش ز مژکان خاک ریخت / میان خاک و خون افتاد و کفت
که ای بخت بی سامان چه کردی / بیکدم مسکینی در مان چه کردی
اکر من نیم خونم هر بیاری / هم اندر زیر پایش ریز باری
دریغا از دویش نار مردم / بمردم اندر دو در خاک بردم
کنون آن دوستکان خاک بیداد / من از ماتم ز شرط دوست دارم

[illegible]

---

اکر دریا کشد لب تشنه در خواب / بیداری نیابد بهره جز سراب
چه باید بود مهتاب کرد کرد / چه توان شقه از مهر جود کرد
شعاع خود نشاید در کرفتن / چه توان از زمینش بر کرفتن
سواد سایه را عنبر مکن نام / که خاکش نقد هیچ عنبر شد نام
چه دورش کشت کان سرمایه بیجست / رها کن کین جهان بی هیچ هیچ است
بدو بیند چه سکرم داری او را / بدار هیچ و سرت تا کام بالاش
از آن افزون توان این کم خریدن / بهیچ از آن عوض کالم خریدن
علم را نو سه کن کاین غم خانه غم / غم آن روز خود که روز غم نیست
مسافر کاب از آنجا بر نکیرد / چو در دریا خراب تشنه میرد
چو بیدا فی که کردون بی نبیرست / نبات از خاک شاید لیل بیست
نخواهی تا بریکی کشوری یست / از آن خانه نباید بیش از بیست
رها کن خاک را در ظلمت خاک / روان پاک کرد در عالم پاک
جای داری آن برون که است / مدارش چون غلیواز آن نبرد دار
جهان بستان پیدا ورنه محتاج / قفس خواه از آن کز بخواهی
بطی کو دیده باشد جوی کلشن / کی آب خوش خورد در حوض کلخن
کر به صد نب وضعو در کشتی / تن آسایان از آن عالم چه سود است
دلان عالم که جانها را کار نیست / نیازمند تاج بی نیازیست
خردمندان بود کز کار دانی / غم مردن خورد در زندگانی
مترس از مرک کر با جان نیازیست / که بعد از مردن شغم و دراز است

[illegible]

کسی کش رنج مردم غم نباشد / بنزد مردمان مردم نباشد
چو مردم درد خود دشوار داند / گره بر دیگران چون خوار داند
همی زد زخمه‌ای خربنده لاف / که پالان کرده است از پرنیان باف
خرش گفتا اگر نیل است این کار / ز پشت من به پشت خود برآ بار
جوابش داد خربنده چو بشنید / که پشتم ریش کرد خر بخندید
که خود چون منکری پالان کری را / به پشت من نو نیز این پدری را
چو نتوان کشید از پشت خود بار / به پشت دیگران خوار و خروار
بیار مرا تنی خود کس بر زبان برد / بجان دیگران صد ره توان مرد
چو در دست آمدش آن نامه‌ها بنا / که بی جرمی گشت آن جبه نا بنا
چو نتوانست خشم را پی افکند / کمانم را لیاست روی افکند
چو فرزاد است خون در دامن آید / دیت بر خسرو خون بر من آید
ندانم بر جسان بر بخم این داد / کمان خسرو بخواهم خون فرهاد
چو نتوانم بکینش چاره کردن / کنون جان خود را پاره کردن
بدان شیرین کنم یاری دل خویش / که دیدیم بر شکر شو دل ریش
مرا شور شکر چند بود زخمه / کنون خود داد و الطنبور نغمه
کسی با ملکه همچون کینه خواهان / شتابد بر شکر سوی سپاهان
بشیرینی کند بیداد بر وی / بباز دارید فرهاد بر وی
چو در سودای شیرین مرد فرهاد / حلوای شکر جانش کنم شاد

انگیزه کردن شیرین شکر را بعوض خون فرهاد و ماه شو را فرستادن

[illegible]

ندارد



ندارد بهره گر کار آید از ما / ز نابرده بسی سیمین تماشا
مفرحهای مروارید و آن در / که خوبان را بدی دوش از بلا در
بهر جزوی ز معجونها شفا / سرشته موم روغن و شیر عنقا
گیاهانی بتخمیر آزموده / بهر زنی دو صد ابلیس سوده
چو صد کوه آمدش آواز شیرین / ببندان رخت لبنان کار شیرین
بجا آورده شرط خاکبوسی / سخن برداشت با صد عذرگویی
که بانو را پرستاری چو من خوش / بس اکنون را چیزی دلش ریش
نفرما تا بیک پوشیده نیرنگ / کنم صحرای عالم بر شکر تنگ
شکیبا کرد شیرین را فسون نغز / نوازشها نمود آنجا بر او نغز
بگرمی داد فرمان تا براند / شکر را شربت شیرین چشاند
عجوز کاردان زانجا بتعجیل / روان شد تا سپاهان از ره میل
بچاره در در ایوان شکر کرد / چو عودی کو بخور بوستان کرد
بشیرینی چنان در مغز در شد / که دلالتا زوی شکر شد
چو محرم شد به شادی و غم را / بافسون خواندگی ببرد علم را
نمودی بر کنیزان سرابی / که هر کدبانویی که کدخدایی
ز شیرین کاری جادو فنی پیر / مزاجش با شکر چندان بدو سیر
ز افسونها اگر چه شکرش بود / صد افسون شکر چیز از بیش بود
دمیدی بر زبان دیگر فسونش / چو افسون خواندگان کردی زبونش
پری وار آنچنان جادو فنایی / خدا مانند یار حمت رسانی

[illegible]

کلاب انگبین شربهای مخمور | نبات و شکر و بهجوز و کافور
کو ارشها که باشد راحت درد | مزورهای بپرهیزی چه خورد
بعون کرده نباتی هیچ آذر | تو پنداری که بر سطح کشت مادر
کز افراط خود را کرده افزون | کهی چندی از قول فلاطون
نهاده شیشه‌ها چاه در پیش | ز حمص چند کوهم از عدد بیش
دواهائی که ناید هیچ در کام | گیاهائی که نشنیدش کسی نام
کزین را کوفت کان را می‌سود | وزین کوب و شکن یکدم نیاسود
کمان بر اعتمادش بست عیاد | کمر بر نازنین شاهین عکاد
چو کم یابد آن فرصت که می‌جست | شبی شب بسته شهر فروبست
قدح پر کرد و در دستش کرد داد | تنش را از آن خزینه بت حزداد
چو ماه نازنین کردش قدح نوش | در آن نازکش افتاد در جوش
خرابی یافت مدد قامتش راه | نه پیوند از عدم جانش شد آگاه
عنان از عهد خود را هش کرد | وداع مادر و فرزندش کرد
که رحمت بر تو بادای مادر پیر | که در زحمت نکردی هیچ تقصیر
ز تو آن نا دیدم بر خویش | که امیدم شود از مادر خویش
دریغا رفتم اندوه ان پیچ پیچ | که حق خدمت نشناختم هیچ
چو چیزی عمر من خود از دانست | بمردن یابم رنج حذایب
چو مرگ آید بسوی من شتابان | تو کردی زان خود پیوند باران
چو شخص نیز از دیار برفت | حسود آمد دوا کر نوش دارو



جوانی بر سر راهم خراسان | عنادم را نیفشانی ز دامان
کو گر چشم بگیرد کردت را | بگیر دامان یاری دولت را
گر از یاد شکر کردی ملالت | مبادا شربت شیرین ملالت
مبین خوار ار شدم خاک زمین | که روزی آخر این خاک آدمی بود
بیا وز خون من تر بین کفن را | زیارتگاه کن شهید خویشتن را
مرا زین یاد شیرین نمک خواد | کرم کن کز من بود ت یاد
گلی بودم اگر شیرین نبودم | شکر بودم اگر شیرین نبودم
بماندم منتظر با شوق تا دیر | چو وقت آمد بدیدم در رخت سیر
از آن سو که وصلم داد خالی | دهان آلوده گشت معده خالی
چو نیم انجیر باشد موت زانج | همان قوتش بود سوز بزم دریغ
چو افتد قطره مستانه کرم | بود چون تا بدر آتش نرم
ز شاخ عشق جز ماتی گسستم | بخورد آن باغبان لبند رکنم
می یاد دوستی هم دست گشتم | با قند دوستکامی مست گشتم
بخفتم روز هجر از سوز و تاب | چو روز وصل آمد بیدار خواب
تو خوش با خسی سر و حالت | که من با خاک خواهم خفت در خاک
از این پس که جهان تاب بینیم | چه ما یکدیگر در خواب بینیم
چو ز آب صبح محشر کرد آغاز | کنم دیده ز خواب باز رخت باز
در این گفتن سر مژه درهم عنود دش | در آمد خواب مرگ و در ربودش
غبار خستگی در شکر افتاد | بخورشان درون شوری در افتاد

اگر امروز کارم در ندانند / وگر دانند خود زینسان نمانند
چو ماه هفته زین سان تنگ دستم / همیدانم و می‌پوشم بخویشم
همیدانم و گاهی می‌زنم لاف / کزو با جان بخواهد اندر دست
ولیکن چون نبیند چشم در بخت / نظر می‌بیند و دل را یقین است
کسی کز مهلت از صد پیش دیدم / رخیلش هم بچشم خویش دیده
اگرچه پیل بادی ... / چو عبرت بین ازدیدن ...
بر آن چندی که را حشمت بجهان / خیال مرد اندر آینه جان
وگر کش چشم عبرت ... / ببین لیلیک ندید سوی خود
چو نقد زندگانی بسر آید / کسی زین جمله این اوفتاد
کسی زین جمله این اوفتاد / کرا مرد آنکسی با خویش داد دست
چو زادی تا شوی خرسند و تنها / که لولو سفته بیند اندر دریا
ببو حر کاندرین نیلی حصار / دو شش بر کعبتین فلکیار
که دارد باختار این شوخ قلاش / که دارد کعبتین بی ...
محک کم‌تر برد از دست مطلق / اگرچه هست نه بهر معلق
بآن باشد که نا انعقدی / بوسیم و ببست او سپاره
عنانم بین که چون اندیشه کار است / سخن بین تا کجا اندر شاخ درناک
چو کردم کنج باد آورد ... / خرامان تا کردم بر سر حرف

**آمدن شاپور نزد شیرین و ...**

چو کرد آن قصه ما سامان ... / با خسرو نشست بر سلطنت چهره

وز آن خود خوی ... / جواب خود هم از خود باز یابی
... و زهر جو کاشت توان / چو کاری زو شکر بردشت توان
... کند تنگی بر کش آواز / که کند هر چه گویی گو بدین باز
... صاحب ... / که با کاکند ... جا
... چشم دیگری ... / خراش خویش را هم چشم ...
... شادان / عقاب اندر ... کبوتر
... که سازد تیغ کین جوی / بدست خود کند خود ...
... تیر کز بر بلا شود / هم اندر دیده خود ...
... سوزد به از تیغ ... / کز این دو ... باشد از ...
... خود ... / پشیمان وار گشت از دین ...
طمع ... بردشت ... / ... مغز ... و سینه ...
... / ... کام ... مدین ...
... شد و اندر ... می‌خورد / ... که عشق چون کوه می‌خورد
... خوردن غم ... / شبانگاه ... دست ...
چراغ دل ... سرد ... / چراغ جان ... باد ...
چنین رفت ... عشقبازی / ... با ...
بکوهستان ... / سوی شهر مداین کرد ...

**نالیدن شیرین اندر درازی شب هجران**

صنم شب ... / که خسرو ... نامی

ذنب های کواکب بر شده خار
گرفته دست دهر از دنبه مار

ز ظلمت گشته پنهان خانه خاک
چو ماه بیژن در زندان مغاک

هوای تیره چون سودای خامان
بلا مانان قیامت بسته دامان

رونده باد تند از شمع ها تب
زده مهر ابد بر دیده خواب

سداب خورده مرغ ابن گاه
سترون گشته از خورشید ایام

غنوده در عدم صبح شب افروز
بقفل انباشته دروازه روز

بگنج صبح قفل آمکند افلاک
کلید گنج را گم کرده در خاک

بریده تیغ بیداری که خواهی
گلوی بلبلان صبحگاهی

خروسان را نگاه بانگ تکبیر
خمیر بیند گشته کاه گیر

مؤذن را جرس صوفی ز ره کاز
نعام خورده تن افتاده آواز

جهان چون اژدهای هیچ در پیچ
بجز زو دو سیه کرده دگر هیچ

شبی زینگونه تا بینی چه گر سعد
ز غم بیخوابی بی زیست روز

مبادا هیچ غم در دل شود بخت
اول خواب ز بیرون نهد رخت

چو بد بیداری از شادی بود بیغ
چه باشد حال بیماران غم سیخ

اگر چه پاسبان بیدار باشد
نه همچون عاشق بیمار باشد

در آن ظلمت شیرین چنان بود
که غم از جان شیرین بجان بود

بآب دیده با شب راز میگفت
زغم حکایت باز میگفت

همی نالید کای شب چند از زاغ
همای رنگ کش در جنگل زاغ

بپایان شو که من زین بیقراری
بخواهم مرد از شب زنده داری

مگر شد بسته مرغ صبح را کام
که بانگی بر نیاورد به هنگام

مگر دود دلم عالم سیه کرد
دم من شمع گردون را تبه کرد

وگر نه کی شبی زین سان درنگست
که گردون متحد و ستاره لنگست

مرا زین شب سیه شد نقش هستی
سیه رویست این شب در سیه مستی

کسی با شب کز این شب روز گردد
دل پر سوز من بی سوز گردد

ازین ظلمات غم یابم رهائی
بچشم خویش بینم روشنائی

بسی بکردار زینسان ناامیدی
کنانگه از افق برزد سفیدی

چو لاله گرچه بودش بر جگر داغ
زباد صبحدم بشکفت چون باغ

خوش آمدت باد صبحگاهی
که در جنبش آید مرغ و ماهی

در آن دم هر دلی کافسرده باشد
اگر زنده نباشد مرده باشد

بزرگان این نفس را زنده دارند
بجان بخشی نفس بخشنده دارند

دلی کو وقت صبح آستین یافت
کلید کار در آن آستین یافت

همان دم زن که ملک عالم آنجاست
وگر زان پیشتر خواهیم آنجاست

شدم صبحی ز خواب غفلت آزاد
که بخشش صد در مقصود بگشاد

چو شیرین یافت بوی صبحدم را
بروشن خاطری بربست دم را

بمسکینی جبین بر خاک مالید
ز دل پیش خدای پاک نالید

که ای دانای هر دل دانسته راز
ببخشایش در رحمت بمکان باز

زنی کاید ز لشکر آمد از دست
تو میدانی که کاری چون من از دست

چو تو امید هر امیدواری
امیدم هست کامیدم براری

بشبهای دراز شکرستان / بلبهای سفید حق پرستان
ببادی کاولا ندرتن درآید / بیاد دم کاخر از مردم برآید
بعشق دلنگار زجوانی / بعهدهای کهن دردل نهانی
بدان نبید که مستی نایدش یاد / بدان ذکر کو نبود با نیستی شاد
بدان سینه که دارد عشق جاوید / بهجرانی که هست از وصل نومید
که برداری غم اندر این من / نمی مقصود من درد امن من
گرفتارم بدست نفس خودرای / برحمت بر گرفتاری ببخشای
بر او بگشا آرزوئی که دادم / کلید آرزو به در گشادم
جگر این ماجرا هست از ادب دور / تو آنی کز تو نتوان داشت مستور
نخستم در لباس آرزو پوش / پس آنگه جرأت بیتابی فرو پوش
جو شیرین از سر صدق این دعا کرد / خدا از صدق قش از حاجت روا کرد
بصدق آنکو در آن خرگه نشاند / نهد اندر کنارش هر چه خواهد
جو جوینده مراد خویش جوید / بزد اعتقاد خویش جوید
در این شبها که صنم زبان بی عهد / ملک را هم ز غم حالت همین بود
همه شب از بر اما دمیکرد / بدل بیزد و هزار یاد میکرد
فراوان غم کشید اندر شب تار / که تا شب را بروز آورد بیدار
جو رفت اندر دل خیمه سیاهی / جهان روشن از مه تا بماهی
نماند از آرزومندی قرارش / بر فتار خویشتن دادی قرارش
سبک بنشست بر شبدیز جون باد / روان شد سوی نخجیر فلک قد

خمار نرگس شب ناغنوده / شکیبا زجان شتابان ربوده
شکوفه شاخ را پیرایه میکرد / سمن برگ گل بر این سایه میکرد
خبر میبرد باد صبحگاهی / ز روی گل بشادروان شاهی
از این آن نوبت عشرت انگیز / چرا از باده باید کرد پرهیز
فلک بر عزم صحرا بارگی راست / بپشت باد سرو ناز برخاست
بخلوت باد و ساقی چند نخواه / جنیبت رانده چون خورشید بر راه
نخست آهنگ کرد با همرهان نخجیر / فرود آورد هر مرغی بیک تیر
برون جستند یاران سبک خیز / بخون صید کرده جمله ناخن تیز
درآمد چنگ شاهین تاراج / تذرو بهم اندر بالا نه دراج
ره بط باز بر آهنگ میزد / برقص کبک شاهین چنگ میزد
ملک بر سوی مرکب راند خالی / زمین از گور و آهو کرد خالی
جو خوش گشت صید افکند تا شام / از آنجا سوی بستان راه برداشت
بگلزار آمد از نخجیر که شاد / بساط افکند زیر سرو شمشاد
نی بنشست با خاصان درگاه / برآمد بانگ نوشانوش در ماه
برون داد آنکه مغان خوش آهنگ / نوای ارغنون زابریشم چنگ
شمال از شاخ سنبل غالیه میبیخت / صبا بر فرش نسرین پای میکوفت
ملک از مغز ده بر مسند شاد / بعشرت بیخ سوز و غم برداد
جو گل پیشانی دولت گشاده / ببالین پشت دولت باز داده
بپای گرچه بیسر گرد در کار / نیرفتار شر سودای دلدار

همه شادند و عالم در عنایت | کری می‌بعی خوبان زهر تابت
اگر چه رونق گل مهمان نوازیست | ولی افسانهٔ بلبل درازیست
مرا از سوز دل هم بخطر کی | چراغ تا با آتش گاه بر کف
هلاکم زین همه ناموس خامست | چه عشق آمد چه جای ننگ و نامست
برین میدادم این جان که بخت | که عصمت را ببایدم از کم رخت
نه از عصمت ستیزه را گلنار | نه خون خویشتن ریزم که خارست
مگر باد آید و زین جوی خونم | بران بیخود رساند بی‌خویشتنم
چو چندی زین سخنها گفت حالی | دلا از اندیشه مخفی کرد خالی
جبین حب و ادب را برداشت | ز مشکویی که از لالا بر داشت
روان شد از شراب لعل چون می | دلان از سوز سینه دل بر آتش
بر قاصی صبا اندر زیر آتش | خیال یار زیبا بمعنا نترش
بنا گوش شنیدن کرم در جوی | دم سردش بپایم آورده از دی
چو آمد تا بقصر نازنین تنگ | ز مغزش هوش رفتار ز سینه فرهنگ
خبر بردند بر سرو گل اندام | که طوطی بی‌خبر زو روشن کرد کام
بلرزید از نهرا رش چون گل | کران سیلاب تندش بشکند پل
شکوه تنگ فتنه اولاد کرد | لباس عصمتش صد پاره کرد
صواب آن دیدای هوشیار | که فرمود تا در ایوان بار دهش
عملداران در کریا قصر بود | که تا بینند زود آهنک شیرند
چو پیدا کرد آن خورشید بر عود | زمین بوسیدن همچون سایه از دود

دری در تربیت دیدهٔ بیمار بد دو | مه اندر برج عصمت مانده مستو
که تحفه‌ها از آن درد ز خون گشته بار | تعجب کرده حیران مانده از کار
ز خجلت روی او چون زعفران گرد | گریز رویتی خیز خود چون تو آرد
رها نه ماند به دیده بر لب | ندرویش با نه زیر رویش شب و تاب
هر باری که بر زد با خسرو دلاری | نمی‌آمد دلش دیده بر جای
جهان نشد بجشم نیم خوابی | که مانده اند در بس کوه آفتابی
بجاری باز گشته را جان حالی | که خواندش نازنین از اوج عالی
ملک را کاسه دان او فند در کوه | بجان بخشیت باز آید آن گوهر
چو سر بر کرد سوی قصر والا | زمین بوسید فرو بالا
دمیده هر دو جانب صبح اتید | مقابل شد بر که و در دو عید
پری وارش نه مریم چنی | بروی بر همان بیرون گلاری
سلطان و در همان هنبد نادر | تنک تنگ انقدار تا چشان تا
ملک هر چند بر دل دل بر نیش | که در وجه جستن بد مهر دل بر نیش
هلاکش کرد و چون ترک جان بکرد | زبانش در سخن فرمان بکرد
از آن دل مانده گام دهانش | زمین که برکرد شیدهٔ آتش

جو لعبت بر زبان دیو نادی | که در ملی بعنک بر تابی
نقاب از زلف بر خسرو بکرد | جهان بر هو رعنا بر شکر کرد
برازی گفت کای جانم تو شاد | غمت شادی فزای جان من باد

جوابش داد شمشاد قصب‌پوش — که دولت بادت و اقبال در گوش
فلک در سربلندی پایگاهت — ستاره خاکروب بارگاهت
هزاران کام دل در دامنت باد — هزار اقبال در پیرامنت باد
دلت خالی مبادا از شادمانی — فزون بادا ز خلقت زندگانی
اگر لالا شدم چون بید بیت — مکن از سرزنش سرو رابت
ز لعلت قفل لا ابجد نباید — کرم فرمای کم چون ابر ساید
شود ابر ارچه پرده باشد افراز — نه او خود بیش دریا سر نهد باز
گر این خان از بلندی بهره مند — درستم را به صد چندان بلندی
اگر چه دُر اندرون بر آید — ز دار خورشید رخشان بر نیاید
وگر بر مه رسد گرد وجودم — همان خاک لب شاهم که بودم
گرفتم خود سر بر آسمان سود — فریب اختر که بر چشمی بر دود
همه اقبال شاه این جهانی — که بر دم سر به خورشید از بلندی
ازان سر بر فلک بر داد این بیت شاه — که تا کردم سر از شکر در فلک داد
ز تاج سربلندی کو بر آمد — که بگیرم به سلطان بر آمد
دگر گفتی که بنود شرط یاری — غریبان را بران اندیشه مجاری
مگو عیب که بر شیرین مسکین — بسی شیرین‌تر از جان شیرین
گر آن دعوت که خسرو با جانست — موس در جان شیرین ابن آزاد
تمام کرد وفاداری چنین داد — نهم سر بر کف پای رعیت شاد
و فدایم ازین منظر خراسان — کمر بر این غلامان





تو مستی نیز با را خاشی گیر — قناعت چون کنی بر چشمه شیر
ترا باید شکر خوردن نکو رو — که سیر آخر بنا شام بر دیم باد
برو چند باشد ار شکر خند — که شیرین انگبین است شکر قند
لب شیرین که جز با جان نسازد — شکر دندان که چون سکه اندازد
به رهام شکر خود نبات است — که شیرین شربت آب حیات است
شکر چند مذوق زبانی — ولی شیرینست ذوق زندگانی
چه شیرین نه ای شربت نو — ولی دور از لب و دندان چو خسرو
چو شکر خورده ای بس کن ز ... — که با شکر نیاید دمی ثبات
تو خوش خوش با پری رویان دمساز — هر گل از جرعی چون بلبل بپرواز
من و کنج غم و شبهای دیجور — درو غم چون چراغ صبح بی نور
ندیمی جز غم نه از دور و زیاد من کس — همه شب مونسم هجران بود بس
تو از خلطیدها ... که بیافت — که خادم زیر پهلو بر نیافت
زآنم کرد رون آئینه زنگار — زمین پر دود و بیخی بام سوراخ
جستجوای ... چو من در خرابی — دعا کن بیدلی را در خرابی

## تاج دادن خسرو مر شیرین را

دگربار از زبان بکشود برقی — با تاج کرد لب را شکر آمیز
کای شمع من و خورشید آفاق — بر تاج چو خورشید از جهان طاق
جمالت شد نوافزای جوانی — وصالت خواجه تاش زندگانی
بهار از زلف مشکین تو کردی — ز لعلت چشمه خضر آب خوردی

اگر زلفت فشانم بر دل ریش / بزنجیرش نبندم دل خویش
گرفتم خود که یاری بر فشانم / مکن خواری که خواری را نشایم
کجا مرا ز خواری هست دردی / که دارم دوستی با چون تو مردی
دعا باشد که نابد ای جفاجوی / بجرم دوستی از دوستان روی
وگر محراب دیگر می‌بسیچم / سوی عشق کار کین کی بپیچم
جوانی تهمت دوست دارد / بترس از تهمت روز جوانی
من از تلخ شکر بی بهره ماندم / نکند ای بهشتم روز خود داد
چو خود را ندیدی بوی شیرگیشی / شدیم شیرخواره دیم بهشتی
چرا بی شکی من نامدت یاد / چو بستی من خود بر بستن هماد
نیاوردی که مهمان منت بود / بیا تا با یاد آنش بر بود
کرم جلاب شیرین بیش بودی / ز شکر کی بها نزدیش بودی
نه شو شکرم شکین باشد / شکر چون شوشتش شیرین باشد
گذشتار عمر من بی مقت دیر / که در دوستی نزدیم کرد آن دیر
هر وعده که دیگر دم نهادی / تا عشق کردی بارم نهادی
فریبت کمتر از بعد رستم نیست / کجا کور از کورای کمتر نیست
مکن چندین خرابی در خرابی / چه سوزی تشنه را در سرابی
نکردم من گناهی عذر کردم / شفاعت خواهم اینک روی زردم
گناهی گر بجنبی شرمسارم / وگر چون رانیم ما بی قرارم
گناه و عذر باشد شرط یاری / خداوندی بود آمرزگاری



نه تسکینی که خود را باز جویم / نه دلسوزی که او دارد گویم
بیادم کین کوه با جان کنم باز / که بیکار نتوان گفتن این راز
بزنجیرم چو چنیم روی بت از دور / چو مرغ شب که گور یغی از نور
شبم در غم به درد غمم بنیاد / مباد کس بروز من گرفتار
بر آن زین دل دیوانه خویش / که آتش دید نم در خانه خویش
دمم بر باد حسرت جان و تن ها / بهوای سوختم خویشتن را
مرا گر هست بنگاه بمشتی / دلی جنی ز جان خویشتن سیر
تو را بی بدی کردی جان در درونی / حذر کن زین جراحتهای خونی
دلم سوزند در دامن نشوند / که منشا از دلت بر من نشوند
من از عشقت چنین تنها و بی خویش / تو خوش خوش در نشاط و خوشی خویش
خوشی با نازنینان دوستکامی / بر آنکه جرعه برمن فشانی
هر کار از تو چنانم کرد ن / بیا باری مرا بدنام کردن
نماند با دلت این نازنینی / دو دل با عهدت چو بادام دوغزی
دلم چو بیم جو گشت از دلت تنگی / بجای آینه کز راست گوی
عتابت کرد با رو شود بیاش / مزن پیکان زهرآلود بر من
ترا من آرزو بستم بهر کار / وزان در باختم جان را ز ناباک
ندانستم که چون شیران مست / بخونریزیم آیی تیغ در دست
من آن دلخون من چون تیغ باود / کر بزم خود آفتابی یار له ام اند
نداد بخت من آن روز یاری / که بابهم چونه عقبی راهم تو داری

نخوانند

بگوشم گرچه پند امن کلام | ز روی خون کار در کردن کلام
مرا نید ببین صنع الهی | که بر خوبان کنم صاحب کلاهی
سعد طاوس ملادر بجین و تاج | که ماندم چتر سایه بر سر تاج
مکن خود شید ما همان تهماتیه | که بام در نشاند زآتش و آب
چو من با سرو خوش شادم بدین باغ | نیفتد مرغ اقبالم در دام
نه سرو بوستان این تن ... | که آلوده شود پایش بخاک
مرا آن سروم کز دل ... | که سرو باغ را در گل بود جای
نظر هر لحظه در وی کرد نتوان | مفرح لعل بیری خورد نتوان

جو خسرو دید کان آهوی ... | نخواهد داد شیرین نرم را دست
جوابی با هزاران عذر چون قند | گشاد و کرد شیرین را زبان بند
که ای داروی چشم خاک کویت | دلم دیوانه زنجیر مویت
ولایت از جمالت بیم و امید | وظیفه خوار رویت ماه و خورشید
خیالت کرده با جان آشنایی | جمالت چشم جان را روشنایی
ز رخسار تو چشم باد پر نور | وزان رخسار بینا چشم بد دور
نکویی چون پری از من نهانی | که جان باشد پری تو جان جانی
تا کز آشنائی صد نیاز بود | اگر بیگانه گشتی جای آن بود
منم کز آستانت سر نتابم | وگر تیغم زنی رخ برنتابم
کرم ... بی کنایه | پذیرفتم هر ... که خواهی

پاسخ گفتن شیرین خسرو را

همه رعنم همه ... دل ... | مکو ... نامت خوش کنم گوش
همه شب چشم حسرت در ره ... | مکر ... کنم شاد
من از دل عاجزم این ... دام | کز بحا افتد زدانه مرغ در دام
ز تو چندین غم بر دل نهانی | هنوز یت دوست میدارم که دانی
من از عشق تو مویی کم نخواهم | تو از چشم کسان دوری کلاهم
نداری شرم کای محراب نوشاد | کنی با بیش پرستی چند بیداد
گرفتم خود که ماه آسمانند | نه آخر خاک زیب آستانند
چو تو عمر ... زان ... | ز تو لیک ... دردند
کبوتر خوش نمود بر چرخ نیلی | ولی شاهین ... زبر آرد ...
بیا تنگ کبکان گاه بازی | کلنگان را نزیبد پادرازی
چو گیرد چشم خوش شام تا رغم | در آن ... صبر کی شود بام
چو شعله برفروزد آتش تیز | نه ... نتوان کرد پرهیز
مبین آتش که در خرمن فتد گرد | که گر خرمن بود گرد نفد ...
اگرچه تاب شهوت ... | ببین قطره ... کرچه ...
مرا حاجت عشقت ... | با ساز چون توان ...
چراغ عشق با مدت ... | کر تا صبح قیامت سرفراز است
بنازی کو ... | مباش از پرده ...
فسون سازی ... | بلا ... افسون ...
کنون تدبیر کارم ... | کر با خامان ...

سکرباب عذر لنگم در حقیقت / که بی معنی از زبان نا کرده
من کنج شب تاریک و داغی / که از آن نیز روز در چراغی
چنان مانده بکنج خانه نومید / که از سایه نبینم روی خورشید
درین تلخی چنان خوی شیرین / که می باید بکس هم سوی شیرین
کجا جوید مگس راه اندرین غار / تنیده عنکبوت آتش بدیوار
درین گوشه منا زین تنهایی / جو دیده در نقاب عنکبوتی
و زنجان چشم زین آزرده را / رها کن در خرابی مرده را
شده در دیم نعالد در خویش / ندانم تا کرا گویم غم خویش
دل خون گشت ازین غم خوردن / دو دیدم خسته شد زین خواردن
تنم استخوان شد زان زبونی / که سوی من سگی نامد بکویت
کسی را دوست باید گفت همدم / که باشد همدم اندر شادی و غم
نه یار اغیار گو آن که هر بار / بشادی یار باشد در غم اغیار
ز تو من کاشتی زار و زبونی / که در چو جان و در تن خونی
غم دوری چنانکت آتش انگیز / که خاکستر شدم زین آتش تیز
هنوز اندر طریق عشق خامم / که می باید هنوز از تنگ و نامم
چو باشد تشنه را اندر جگر تاب / خنک باشد بدیدن رخش آب
بوعده صحبت دو دیم پرسود / چو عمر از وعده داران درفزود
مرا کر یعنی کی دل بود دود / بروزی مرهم تهم کی دارد سود
دل صد پاره شد که راه جویند / فریب خود دم ابی تیغ درون

هنوزم نخ چو برگ یاسمین است / هنوزم سرو بالا نازنین است
هنوزم کیسوان شوریده کار است / هنوزم آهوکان مردم شکار است
هنوزم سیب سیمین نار سینست / هنوزم درج لولوی کلید است
هنوز از لب سر خونم ریز دارم / هنوز از غمزه پیکان تیز دارم
هنوزم اندرین رصد گونه ناز است / هنوز افسانه زلفم دراز است
ز زلفت آنکه تا افسانه بافت / کمند گردن گردنکشان است
جو رخشان کرد فی دیدی کمند / بازاری رواز این تا بر سندم

## پاسخ گفتن خسرو مر شیرین را

جوابش داد شمع تاجداران / که ای چشم و چراغ گلعذاران
تو هر تار مو جان از کمندی / ز نوبت هر حبشی بر سینه بندی
همیشه با چو بخت خود جوان باش / همیشه همچو دولت کامران باش
بادا چشم بد را با رخت کار / نگار از رخت در چشم بد خار
بمی خوردن مزن طعن خرابی / که خوی تنها بخوردن زهر خرابی
ز خجلت بی جگر دم سست و بی تاب / کنم زین نوش داروی خواب
ز خواب ارچه راحت خواب کردم / که هر بین دیدار تو بیش
چنان اندیشه در خواب بستم / که از نادیدن رویت بر رستم
درین غم نان دمادم باده ام / خود چو بی تو شدم خود را ندانم
بلی آنکس که فتنی باید نش خود / دهد افیون که تا که خود نداند
بمه عیب مستی می نمایی / بنیکویی که دیوانه چرایی

ستانی جان و غم سود مرادت | دهنده زین زیان صبر و شهادت
دلم بر آتش و دیده بر آب | بیان آب و آتش چون کنم خواب
ترا گر داد ایزد خوب رویی | مرا خو گشت دیگر چه گویی
تو خود آگه نه‌ای زندان خویش | بپرس آنجا ز من آوازه خویش
چو گر دنبال خود از شکر و شیر | شناسد آنکه باشد عاشقی پیر
تو دانی وصف خود کردن تمامی | ولی چون من کجا سوزی نمایی
نمک دارد زبان لذت ببین ریش | ببین آن را که میریزیش بر ریش
زبن پر آفت زبان خویش | که کردم دوستی بینای خویش
کرو زد طالع افسرده کار بختم | ندانم بر چه طالع زاد بختم
مرا کین روز غم تاریک قامت | ز زلف و خال شبنام تو دامت
مخال عارضی داند جمالت | که همتا تو نیامد زاد خالت
تو چون فتنه ز بنیاد داری | که چندان حال ما دانی و داری
از آن شد دعا این حال خونخوار | که حالت مدار دوبالت کار
ندانم تا چه خواهم ملعبت را | که عالم تنگ گیرد لعبت را
مژه گر دست ناخوانده هر باد | زبان کو سعد دان ملقه خواد
کشی خنجر چو قصابان خون ریز | تو بر همت نرخ چشم آفت انگیز
بلی بر داگر گیرد آخر بی خواب | بپای خود ورود کوی عقاب
کنون گشتم ز دل تسلیم رایت | بکن هر چه اندران باشد رضایت
مبین تا نام کعاف آستانم | مکن با عهد بار دستانم

[illegible]



ثنای شه از کهتر نوازیست | کنیز از حجاب سرفرازیست
اگر مهمان فرود آید بر اینک | وگر چون نیز نیز بسم الله اینک
زنگ جان که صدق و که صید من آید | چو تو خواهی مرا با جان نگارست
بر جان و امام ده زد اعجب | درین ویرانه کو که کسیز زد اعجب
تراصد ناز در شکوی بر شان | چه خواهی از زین ماه همز جنبان
کران دولت نداد این عجب شان | که هم گنجم بسیلت صفت کوشان
توانم آنکه بر پیسام سرای | مروی بینم و خواهد دعای
ازان با لاتر آمد ماه منظور | که هر کس کرد از اسیند زد که خود
مرا این دولتی بود آسمانی | که گر کرد این همه دولت فنائی
ترا چون تو سری باید فلک سا | که تعظیم ترا خالی کند جای
چو بر چیز دو زمین چو باد سردی | که افشاندند دامان تو کردی
چه در خورد دستان زنهار ان شان | کجا گنج سلیمان ار در بود
که افشانم ز سرا آنکه گه کهت | نباشد نیم مرد بهای رحمت
مگر از دین بیجون شرمسار | کنم هر لحظه بر پایت نثار
اگر بیدار از بخت دو رم | چه بنداری که اندوه صبوحم
بجان تو که خانم را خمار بیست | شبم ساقی وشام روز کاربیست
ز عشق پای بوست آنچنانم | که دل بی عکس کشتی جان
ولی زلف من چون تنم حلت باشد | که این ناموس نام و تن باشد
دم هر دم بگوشم عقل شاد | که زین آلودگی دامن نگه دار

[illegible]

بلبل اسا کنم چون کوه دره | گلی بهم چون زنان لحن کند تیز
کلابهم نغمهٔ شاهانه در جوی | نغمهٔ غار نیا وز غار و ریو
جو شیر باده جان اندر لف نخجیر | کند کلکوبه لیلک از خون نخجیر
مجلس هر گل از من نوبهاریست | وداهم در دو عالم ... نیست
نه خسرو که چون کیخسرو بود یا | نتابد کز بشمشیر او فتد کار
فشانم خون نه چون قطره از تیغ | ولیکن چونکه هم بدوستان تیغ
بجز تو هر که باشد کو بیابش | که تا دریای خود بیند سر خویش
بلند است خشم کوه بنیاد | بکو تا نعره هم هر زن بر باد
هر آن کاری که باشد ناید پیش | جو آن کس کز این بس شواز کار
رفیقم در آینه نظار کردن | زمین سنگ کند سیاه کردن
جوا شد کار هر بار ادل شیر | نتواند کرد سوزن کار شمشیر
مرا عشقت چنان کرده ست ... زود | که شیر نیم بدهیت یا دم شود
وگر نه من بدین آن افتابم | که نتواند فلک دیدن بخوابم
مدان زانکو منم خورشید آتش | کزان چشم نشود بیه کجی دست
سرچند گیرین دریای گرست | که افسون نه دریا جا بگیرست
بگفت و برکشید از دل یکی آه | کز آتش در گرفت اندر دل شاه

## زاری خسرو از بیداری محبت شیرین و آمدن شیرین
## قصر بخدمت خسرو و عذر خواهی نمودن

چو خسرو پاسخ دلخواه نشنید | بگوش خود ز شیرین آه بشنید

بخواهش دست در دامن شاه | نقیش بدو خالی کرده خرگاه
نشاندش بر سریر گوهر آمود | زمین برا کرده از لب شکر آلود
نماز شام بود و شمع در تاب | که آن خورشید شد مهمان مهتاب
شبانگیسو جهان را سایه میکرد | ستاره ماه را پیرایه میکرد
چو خوش باشد نعمت جوانی | شب وصل و شراب ارغوانی
بآیین نیکامی ساز کردند | کز ان فردوس را در باز کردند
نوای خویش کرو ماه میزد | صبا از کاه رفتن راه میزد
نسیم این سوز شیرین کرده میرفت | شنیدن سوی آتش پای میرفت
زسوی شاه چندی محرمانه | درون خوانند با صد چشم ترانه
درآمد باربد طنبور بدست | پیاله رو خش کرده شادی نشست
وزان جانب نکیسای خوش آهنگ | نکاریدار از سر لحن دلبخت
نوائی بر زدندان هر دو استاد | که جان بر داشتی هر لحظه فریاد
نه زخمه بار یک تار عشق ساز | غم دیرینه از دیده داد آواز
چنانکه صبر کرد اندیشه طاق | فروگفت این غزل بر بزم عشاق

## غزل گفتن باربد از زبان خسرو

چو فتح ساعتی باشد که تقدیر | دو عاشق را کند با هم ستدبیر
گهی خوش دل بشادی جام گیرند | گهی یکجا بوصل آرام گیرند
گه از لبها نصیب جان ربایند | گه از لبها غبار غم زدایند
گهی بر زلف سنبل دسته بندند | گهی افسانهٔ هجران سگالند

جهان بادست و مردم غافل از باد … بباد اندر فراهم کی شود خاک
مغ جمله کرد نذر عنایات … کلوخ انداز گنجشکان خطاست
جو بر غافل اجل آرد بهم تنگ … ببارد ابر بعد وزان سو سنگ
جرا کاری است با ریک بد وش … همان بهر بیغش در بنا کوش
غنیمت داشت باید روزکاری … که چون دوغا یابی زیاری
قران سعد چرخ آنکاوزانست … که باید دل به پیش مثنی است
حریفی کش خرابات سرشت است … بود عقرب با کر جو بهشت است
کسی کز دل بباشد سوی او بها … ندا بیش نظر کرد دو فرامش
بیا ای دیر یاب زود پرهیز … جو شربت دادیم تلخی میکیز
توان کنجی کم در جان خرابی … جو کنج سلطان زان دیر یابی
دلم کر بوی نسیم یاسمین یافت … مکس کوئی که بوی انگبین یافت
جراغی جون بنکس از انکبینم … کرکرمیم زنی دامن بچینم
مکن پیمانم ای ترک کمان کیر … که لب تا زحم است و ناخن دکیر
کسی کاکم بود در نیکوی روی … جرا کوی حدیث زلف و بوی
مرا کنجی که در جنت نشینم … مرا باغی که بی روی تو بینم
جو مرغ آموخت با مردم بیاد … قفس جه بیجای آشیانه
بهشت و بوستانی دوست بی تست … بهی دوستان زندان بشنست
من و حالم می و زلف دوتامت … بهشت و باغ من روی جو ماهت
جو من زان روی کلمرک شیم شاد … رها کن سر مرا تا مرو باد



مکر فرمود بختیت آسمان را … که می بوسد به تعظیم آستان را
مکر باران رحمت در فشان کشت … که موج عشرت از آفاق بگذشت
مکر سیل آمد از دریای مقصود … که شد [illegible] گوهر آلود
مکر ابر وفا برشد بخورشید … که از سرتا بزشد گلزار امید
مکر دولت صبا را یافت در بر … که تا خواند درون می آید از در
مکر باغ سعادت غنچه بگشاد … که بوی آشنایی میرسد باد
ندا ای ساقی خورشید باده … بغرق دوستان افسانه زاید
بنوشانوش فرخ کن دماغ … صلای خوشدلی در ده جهان را
روان کن شرح کزنه شادی … وفوشوی غبا کنا مرادی
جان زان صبا از حرکی غالب … که کشتی [illegible] کرداب
رسید آن مهمان کز من جدا بود … دلم دزد دیده دزدم آشنا بود
سحرکه خفته بودم نیم هشیار … که یار از آب چشم کرد بیدار
نسیم گل که در بالین من خفت … غبار صندل از کیسوی او رفت
رسید از مهربانی باز سویم … ز خون [illegible] دو میم
[illegible] کز صبح تا شام … که از خوابم [illegible] انداز
مجبان ز ره ای باد آستینم … که دولت [illegible] یاسمینم
جراغ ای است دوری دولت [illegible] … که تا بینم به مقصد دل خویش
ده دل [illegible] زاغ کمانش … بجو دلکم [illegible] عنانش
بلبل [illegible] سر این جان [illegible] … بریم [illegible] در آغوش

محبتیکار آخر زنخدان شادی
ببین تاکی کنند دعا
کر تابان ز عنبر نعت کار
دعایت کای کیوان صبحگاه شام
کز بخت جان زنخدان غیب
اگر دولت از آن لب زنخدان کام
کز اندیشه بدیعت بیار پا
وی ز نعمت دری از بیقراریکی

نبی روشن چو نور صبحگاهی | فروغ نعمت از مه تا بماهی
عتاب خشمه گنای اشک کاریت | وصالت چاره ساز بی‌قراریت
بیک کنج لبت چندان دل آباد | بکنج دیگرش صد جان گرفتار
کند چون باد آن زلف چو ماری | صبا بر روی گل چون هندوی
مکن زنجیر مشکین را گره گیر | که نتوان داشت دلها را بزنجیر
کسی کش دل بزنجیر جانست | مکن کوره گره جای آنست
تو در خوابی و خون خلق پیدا | مکن که زنجیر چندین خون گرانبار
حریفت جز که بیداری ندارد | فرو رفته بخواب بید خفته مانند
مرا از ناله شد کام و دهان ریش | فراقت نیز خون ریزی خویش
نگاه حمله کرد آنگه بدندان | نه زین سد از تغیر کو سفندان
اگر دستم دهد دوران افلاک | نخواهد شد شکر چون زهر خاک
بیاده عاشقان ناشکیبت | بیا زو غمزه جادو فریبت
بدان برقع که پوشید ماه در میغ | بدان نرگس که بر جانم زند تیغ
بدان شکر فشان قند بنگ | گره کرده دغا برت شکر آلود
بدان موی پریشان کاه سنبل | کز قوتی سپید بر سنبل
بدان بالای همچون سرو آزاد | کز بند شد و از تو شاد
که بکشایم زیبایت جان و تنی | باز صد الحلق زندگانی
رخت چون شمع میسوزد تمام | گران جو رسید دوش باد جامم
تو نوشی باده و لب بر کنی پاک | بیفشان جرعه آخر برین خاک

بعد از این جز آنکه ببینم زدای
ببین تا کی بکنی بالا در جان
بعد ازین تا غمزه چون بردید
نعمت شد چشم خونریزد و ولی
کردادی روز بازار گیتی کرد
دریغا جان دکان پیش
چه بالا چشم از غمزه چشم
مرو ستم بگیرید است
کز نیشت زلف کسی پرگیت
دلا مستی کز زنخ جان
چون جنگی بکن تا لم حسرت
زنبیلام کر ناسزا بیم جانت
جو ترکانه سلطانی
نیاز مسکین سودا الم دل ذوق
کز آتش الیکان ناشادم صحبت
بیاد بیش از نیم صحبت جو بودم
گر صد یعنی صحبت فعال الخ
گر صد و صد سالم رو دل ذوق
صحبت صدیار زنجیر زید
کز بیخ جز بیشان استقبال
عقل عقل صد کام



دل آخر بیوقت خوش نشاندند گرت بگفت
بیادم بیرز تا آید بیخت
یا عهد سلیم آیت لطف آفرین
حضرت ابیات آتش پیدید
شاطر جانم کرو آن باده تا
جانم آن نسک از عالم جان
زبون دولت زمان را بکای
نامیزدی بار ناز کایی
نامیزدی بازار سیلم
جان کرد از بو خراب جسم
کران آواز بو عجیب
چو کرده چشمهای ناز دار آفتاب
صورت خراب با دید آدم آن
جانم همچو گل در آستین بعید
جانم مستی گل در آستین بعید
خیال خواب بیرون آستین بعید
مدار از خواب تو تا نخسباد
عجب خوابست دور از خیم بیفتاد
دیوی نخیزد بیداری کخند
کز جانان خواب او خواب بیدم
دریغا بادی دوران فلک
کز کسی انعام او در تنگ خواب
هنوزم چشم بد خوابی که زمان
یا این دست بیننم باز
جو جون کار بیت دیدی بادی بیدون
کنم من زنبار کنی خاطر جهان
یا عشق جان بیرز بازار
دری جهان دم بیامکم قرار کند
بیا ای جان گنجی بیرون
آخر ای نقش دوری

چه با بیخش نشاندند دیدل | که بیرون افکند بادش بر تاب
حبابشد بر هوا افکنده سنگ | که بازش سوی پستی باشد آهنگ
غمانش روشد بیکبار حیف | کم از دنیا الحیم آخر کاریت
کرم مدی بجد نزدیکی تو در | تماشا میتوان آخر از دور
اگر وصلت چراغ افروز معرفت | بحمدالله که هجرت نیز نعمت
اگر شادی زعالم رخت بربست | غمت از زندگانی یاد کردست
ز اقبال غمت زان گونه شادم | که هیچ از شادی گیتی نیست یادم
غمت را چو جان در بر گرفتم | طریق چاره دشمن گرفتم
همیشه شاد بودن نیز راحیست | شکسته دل شکسته روشنائیست
درخت سایه ور کز بیخ شاخ | در کبر آفتاب از راه سوراخ
چو دور عمر بدبختی فسانه | بر آب زندگانی کرد خانه

## غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا زین حقیقت گو نوا کین | شرابی پر ز حیرت در کاه نگارین
سحرگاهان که نرگس مست خوابست | پیاله بر گرفت و مجلس آراست
نسیم صبح مست از بکلزار | عنان اندامن کرد بیدار
هنوز ام مردم بخواب ناز بود | ز بوی دوستکامی مغز پر فخ
ز باد صبح میزد بوی عود م | میان خواب و مستی صبحدم
که در کوه آمد از دو سرو سهی | چو طاووس جهان آمد ز نوی
از آن سایه که دولت بر زمین افکند | کلم در جیب مصلدامن افکند

به هر کو یار شد باشد وفادار | فراوان نسبت از یار تا یار
ز آبی کو جدا گردد گلابست | نه دودی کز بکین شد گلابست
هزاران جان فدای آشنایی | که باشد در دلش بوی وفایی
کسانی کز خرد کار آزمایند | بکار افتادگی یار آزمایند
سفال از کاس زر کم نیست در کار | ولی گاه کرم کرده سبکبار
کسی کو ز آفرینش ناتمامست | جدل جوید کند هر چه کرامت
وفا گر یار با معلوم باشد | تکلف شد تکلف شوم باشد
بوم مه بدوران شکوفه بالند | هم آخر از نسیم روحی بالند
وجود مردم فرخنده دیدار | نه هر مردی باشد بدیدار
رواج مجلس هر بستیست | کمان چون تیر بود چون بستیست
چه بد خواو وقت یاری هر چه بیز | کسی باشد سزای صحبت نیز
نه ما زدیر شد کین نسبت از است | که گر با کر شید است بازست
مقام گر عمل باشد دغا باز | مرو با جون خوئی هم محی باز
چو افتد با جوانان نادان نخود | زما گر تیر سد گر زهر گو در
بدان از انکه او بی بنت ارزای | کرسید آکش بر سر کند پای
د نیکی دوستان از دوست مانم | چو باشد دوست بد دشمن کدام
نیابد یک سوزنت بر کشد خار | چو سوزن خار گیرد باشد آزار
هزاران آفرین بر آشنایی | که بتوان یافت زو بوی وفایی
کسی کاین سعادت یار باشد | نه هر بخت بخت دار باشد



مبین زاینه رو ای صبح امید | کرد ر اینه نتواند دید خورشید
بدان عشقی مدد ائید در پیش | دو دل چشم من بی صبر نیش
بیاید بکو بیران هوس را | از انکه او نشناسد نفس را
توئیم خود رحمی کن بر بلاد | حجاب اینه یکسو نه از این پیش
چو خواهم دیدن روی طرناک | بهفتاد آب شویم دیده را پاک
ببینم چون تو باشی در نظر گاه | کنم خورشید پیش اینه کوتاه
چو با لعلت بجم دست باشم | بیوسی تا قیامت مست باشم
مرا این کندو در طالع شوم | خمار بی محابست و مرحوم
بیاید نقش آب ار چه بد ید | رفتم بر باد خود هر گز نگیرد
جدا کرد این فراق دیر پیوند | نشستن سیاست ببیم ازبند
بیاید هر کو بتایی سرو آزاد | کرد و بیا ز فراموشان کنی یاد
غمی دارم که پایانی ندارد | تنی کز سیلها جانی ندارد
تو گر عمخوار غم و بسید لم فرد | جدایی تا چه باشد محنت و درد
ز من از دور خواند لخراب | تو بیداری که من خود مست خوابم
چه گفت آخر بیار خسته محلتا | کمر اشمن ترا باشد تماشا
بداری ایندکم پیش ازین غم | کز اصد وجدت کرده دکی کم
بیک کز کر اشک اندیشانش | غم قیمت خورده ندیم جانش
بود با ساران چون شد شتر بیش | غم یار از غم جان بیشتر بیش
اکر هلک آمده از من بغر مایش | کر تا چو ز عود بر آتش همی پای

**پرویز چون مرغان سحرخیز باز بیت عید دیرین آغاز نواهای خسرو**

چو نعمت‌بار بیتی چند پرداخت | نکیسا ارغنون خویش بنواخت
ز نو نغمه بنان کو کرد دلخواست | روان کرد این غزل در پرده راست
کجائی ای دل مرده به بستان | نظر برچین گل کن بر بنفشه‌ستان
بنور وصل روشن کن چراغم | ببوی خود معطر کن دماغم
چو تا باید به تنهائی غنودن | چرا شاید به عمدا دور بودن
ببیداری نشاط عمر دریاب | که دولت هر که بینی تکیه بر خواب
مبادا زگل هنوز نازنین است | که هر گل را خزانی در کمین است
نباشد هیچ نعمت بی زوالی | نباقی ماند اندر حسن حالی
مبین کاسباب عیش امروز فرصت | شتابند زنکان این کجوبت
نخسرو کرم بکهنر و بعد مرد | هم آخر خاک بایدش لحد گرد
مترکان از خطر بینی اسیر | کزان پران خطا کمتر شود بیش
عقابی کو هوای کار گیرد | بطاسان و مبلغ دشوار گیرد
مبین نخجیر بر چشمانی بر و عد | که خیرش بیشتر لختی کند نعد
مبین طاوس را زیبا و رنگین | ببین مقراض در منقار سیمین
جوانی چیست اندر نقش خوابی | بنای آدمی خاکی و آبی
حصار گل کشد گر بر افلاک | بیک باران بیند خار بر خاک
بیندیش از دماغی خاک گیری | بدان ابر بهاران کند جنت
کسی کز تو فرزانه آید بنیاد | همی گوید که یکسر آدمی زاد





**... خسرو ... شیرین**

حیات بی‌مراد از مرگ کم نیست | چو حاصل شد مراد از مرگ غم نیست
مشو زینگونه مغرور جوانی | که بی‌یادی نماند زندگانی
کز آمد تا بن روز فصل بهاران | شرابی نوش کن بر روی یاران
بدین ترتیب بادا اندر جهان کن | نشاط رفته را از سر جوان کن
بدان باشد که با یاران دمساز | کنیم اسباب شادی را ابدی باز
دو روزی که حیات آوازه داریم | بیا تا دور گیتی تازه داریم
کنیم امروز هر چه آن دلنوازست | که از ما تا به فردا دور راست
کسی کو کرد در بیرون فردا پرهیز | که بی‌بی ندارد کار امروز
نکیسا کین غزل بنواخت در ساز | شکیب از جان شیرین کرد پرواز
چنانش درگرفت آن نغمه زار | که گشت از خویشتن طاقت کباب
بیالی خواست از ساقی دوا نوش | بشرط چاشنی کرد اندکی نوش
جو می را مایه داد از لعل چون قند | فشاند اندر پی آن بوسی چند
ببوی داد خسرو را نشانی | که جا آورد شرط دوستانی
که گفتا زلب می کن نشانت | بخوشا نوش وصلت مژدگانی
که چون فردا برآید جام خورشید | دهم جام مرادت با صد امید
شرابی ریزم اندر لعل لالک | دهم جام دیدی به هوا وطالک
ملک را بر لب آن نسب ملغزم | همی آمد لبان از شادی فراهم
کشید آن تربت حلاب رود | دل صد پاره را بی بند نو کرد
ببین شادی همه شب باده خوردند | می رنگین ببوی شاده خوردند

[illegible]

جان شد علم غلکون آسمان گیر | که شد پوشیده چون زهره و تیر
چو خسرو خواست کز بهر قندی | فرستد دست پیمان عروسی
جریده بود شاه آمد ز نزدش | بود باخود اسباب ...
ز شاهان بندگی انگشتر نقش | خراج هفت کشور در نگینش
فرستادان بدو ... | سلیمان داد خاتم را بلقیس

چهل شدن خسرو از هر دو پیمان شیرین آن انگشترین که یادگار کان بود و دست بیعت آن شیرین فرستاده و قبول نمودن شیرین آن را و بر چشم نهادن

چو بر شیرین رسید آن خاتم | عمارت کرده از ما ...
عیرت گفت کاین ...ست ... | عروسان را جواب هدیه شاه
رسالت چون بکام خسرو ... | دو چندان ...
چو ... | چسان گویم دو چندان ...
ولی در لب ... خاتمی هست | ...
دهم بادو نگین انگشتری | که ... دهر ...
چو ... نگین ... | در ... فرستاد
دوم خاتم که در ... کلید | که دانند ... چون ...
چو شاه انگشت ... | ... انگشتر ...
... | ... انگشتر ... داد
مقابل کرد آن ... | نگین را با نگین خاتم ...

[illegible]

[illegible]

بخور ... | ... شادی
ز جنس ... | که ... دیدی ...
بدین ترتیب ... | عروسی را جهاز آمد ...
چو شب ... | عروس ماه شد ... کردن
بر آیین ... شاه فلک قد | سوی شبدیز شد ...
... | که خورشید سلیمانی ...
... | که کردی ... شام ...
روان گشت آفتاب ... | شب تاریک ...
عجب کان آفتاب تیغ زن بود | که انجم کرد ... انجمن بود
... | نده ... آتش ...
طبق ... مروارید ... | که ... افشان ...
... | ... گشته ...
بدنیان ... شمع آفاق | که ... طاق
شد اندر طاق ... | ...

عقد بستن خسرو ... و ... و ... آن ... کردند و ... آن ...

ملک ... | که ... مقصود
خردمندی طلب کرد ... | ...
در آمد کاری ... رسید | ... آمد

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| شد از بازار خوبی رونق آیین | که کالا و قیمتی بود مشتری نیز |
| همه رستی که شد از حلوا پدید | ملک دیو انگشت و مهر شیدا |
| نثار افکنده شد گوهر نثاران | ستاره ریخته خورشید باران |
| صنم موج آن لولو منثور | چو خورشیدی که بارد در منثور |
| فلک در حیرت آن خال مانده | هلال عرض قفا را مانده |
| عروس از جلوه جز رخ نشسته | شکوه و فرق عروسی خواست دادن |
| برآمد شحت و شاد خفت | همش سر بوسه زد هم پا هم دست |
| چو بد سیم عروسی خواست کام | عروس از بهانه شربت شاه |
| شه آن شربت بخورد دل آگین | لبش بوسید کای شیرین بتا |
| پس از هر جانثار بود و مشک | چو شاهینی که کبکی را زند تیز |
| بحربه ناکه چون برفشاندش | بهمد کوهر زنجون گل فشاندش |
| روان کردش بقصر دولت خویش | تحمل کرده همراهش ز حد بیش |
| بهر گاه خویش آورد مه را | زانجم کرد خالی بارگه را |
| چو بنشستند با هم رو بنهدند | ندیم آسوده ساقیان غرض جوی |
| شه از بس خوش دلی سر بر زمین | سراسر ماه پای نازنین بود |
| فرو غلطید پیش آن پریزاد | چو سایه زیر پای سرو آزاد |
| جوانی بدید آن سرو بالا | بیوسش کرد و بود در شاه والا |
| حمایل دادش از بازوی سیمین | نوازش کردش از لبهای شیرین |
| دو دلبا هم ز شوق سینه مالید | بدوش یکدیگر بازو حمایل |

[illegible]



[illegible]

| | |
|---|---|
| فلک سر مست و دولت سازگارش | مراد خویش جانان اندر کنارش |
| چو بخشش چون شاهان سکالید | بانیاز فراق نالید |
| ربوده بود خود سیل شرابش | کنار کرد آمد در نبود خوابش |

ستانیدن شیرین مستی از خسرو و نهادن پیره زن را بجای خود در خوابگاه
شیرین کاری نمودن و آوردن عجوزه در خوابگاه خسرو و شیرین خوابانیدن

| | |
|---|---|
| برین دولت کسی کو کام یابد | اگر خسرو بعد از آن ساقی بیابد |
| بالین رفت چون روز بلندی | فسون خواب کردش چشم بندی |
| بخلوتگاه شد در قند هر کس | شهنشه ماند و یاران نازنین بس |
| ملک بیدار شد صبح رناس | بآب اندر زده خورشید الماس |
| نه سوز عشق کز بیداد او رخت | غزل میگفت شاه و شمع میسوخت |
| ز شیرین کاری شیرین دلبند | فراوان خورده بود آن گونه دو قند |
| چو گنج شبان از نیرو ربیع | مکافات عمل را وقت دریافت |
| صنم را بود بر دستان دمی چند | چو مستان دیو و چون دیوان زنجیر |
| نه بیرون هست خیز و مال فرسود | چو طفل نو چشم و در خشم |
| انیس دلنگ رخ خانه آگین | مزاج خیره چون ناز پیر |
| بدندان بوسه لب چون | دهان چون آب و دندان زانسته |
| ز بکسر لعاب از لب روانش | مکس بیرون فراوان زو دهانش |
| سری چون پوستین کهنه | رخی چون قرطه مالیده |
| ملک سرخ و نظر بیکار مانده | پران نخل او چشم نار مانده |

[illegible]

بباز د باد خا بازی دغایی
کلاه خود کند جفت همایی
گرفتش چون عقابی کرکسی را
نجا یدداشت چون در پای خایی
بپیچ ماه بدان نجم منحوس
چو طوطی مار در پهلوی طاوس
چو سنبل را قرین با یاسمین کرد
خدا زهر خطا را کین کرد
قاده چون آن هیزم خشک
معطر گشت از بوی گل و مشک
درختی کو بود همسایه عود
ز بوی خوش عود گردد عاقبت زود
به بوی خوش بیزدان دیو یادی
پری را کی دهد ابلیس بازی
چو چشم ناز بگشاد آن مرغ
که گر که قلابیک اندر خروج
چو بیند غول طلب کرده بلایی
فراز گنج خفته اژدهایی
چنان جست از بن دخل که ماهی
که از منقار بو تیمار ماهی
از آن شب بازی عفریت کاذب
فغان برداشت همچون سایه دامن
که سایه را نبود پیدا خورشید
جدا از یوسف جمشید
دمید و در کنار آمده را
ندیم خانه خالی کرده را
صنم به خویش میل بد تا دیر
کچی مهجت خنجر کار شمشیر
چه بیکفتای بختار زمان آن
که ظلمت را فتاب افکنده از دور
زن را خاشاکی که ماند این دم باین
چنین خود کار بار دسود ناکی
که بود این دیو چهر لا ابالی
که صد لا حول از این شیطان خالی
نجا بر ختان این خوا به از خود
بناز اشک چون کاو دیو خود
سخن را از ان شاملی ادر حوش
که شیرین باشد این لحن فزاموش



که شب چون رفت و یار دیر جو بود
تمام بر ترشد و سینه چون نبود
بیا پیچ کرده لب را شکر آلود
که طوطی را سخن نتوان بدین زود
را خود چو بود از بخت روزی
به بهره کذشت و دل فروزی
تو شاید کین نظر خویش داری
که روزی این شب اندر پیش داری
عروسی بخت با دلنوازی
که مهر در کنارش کرده بازی
و زینت کشته بر من نتوان دو دودن
زمانه خود به پر دانه نمودن
خردمندان که در پی چشم دارند
جزای فعل خود را چشم دارند
نبینی دیدیم که بخت ملح کبیر
که انگشت عقابی گیرد نخجیر
تذروی که رهند منقار و عنقا
نیارد چون بیند عاقبت نعد
بشیرین کاری و شکر فشانی
بران کانه دران بزم کجایی
همه روز آن دو طاوس بهشتی
بجوی بی روان کردند کشتی

صفت عنبر افشان و عشرت کردن خسرو با شیرین
[illegible]

نهان شد آفتاب اندر عماری
چو آمد آسمان اندر عماری
زماه روشنی کرد از جهان دور
ز ظلمت داده سر را سر بنور
صنم در پرده شد با زنیان
بخلوت رفت از خلوت نشینان
نهان کشت از پی عاشق نوازی
کز ابر گل کند گل را عماری
همی شد بر جوی مشکین کلاهی
عجب بحیث آب هم ماهی
چو کرد از کرد صندل دعوی پاکی
دعوی با دو صندل سود برخاک

[illegible]

ستاره داد چون خورشید رایت / بگیتی صبح شمع ماه اگشت
زبان بگشاد بانگ مرغ صبحگاهی / ز خواب خوش درآمد مرغ و ماهی
شد از خواب دو بهمر ره عنانا / بآب گل بشستند از غبارها
روان کرده شکر ابر پاک / برای روی بنالیدند بر خاک
فتان بس بار دری می دست بردند / عنان دل بدست جان سپردند
دگر ره عیش را بازار شد تیز / روان شد نکتهای رغبت انگیز
صبوحی عیش را آوازه در داد / نوید نوبتهای تازه در داد
بی نشست خسرو با حریفان / زبان بگشاد شیرین چون ظریفان
گهی سوی بنفشم گوش کردند / بهر لحنی شرابی نوش کردند
گهی از نکتهای شکر آلود / زمین چون آسمان شد گوهر آلود
بدین گونه ملک را باده لا از ام / بپای دوستکانی بود تا شام
جوانی چون فرو شد خورشید / برآمد ماه نو بر بام جمشید
دگر بار بخلوت راه جستند / چو غنچه کل ز بلبل غنچه رستند
بهم بودند باهم تا سحرگاه / قران کردند چون خورشید با ماه
سحرگاهان که گل در باغ بشکفت / سمن بیدار گشت و یاسمن خفت
نواسازان رهاوی ساز کردند / سرود عاشقان آغاز کردند
طرب را باز نوشد روزبازار / قدح خندان و ابریشم در آزار
بدین نیکو بعیش و کامرانی / بسر بردند با هم زندگانی
همه عمر از طرب سر بر نکردند / تمنای دگر در سر نکردند

[illegible]

رخش را سکه زد خال درم وار / درم بی مهر بود از نقره بسیار
خوی گرمی که آن غنچه ز تر ریخت / کرشمه بیحکید و ناز میریخت
بناگوشی چو برگ یاسمین تر / بعیار آنها ی از گل نازنین تر
دو بادام سیه بیدار کرده / نمی خواهم چکیدانش که گرده
دو گیسو که زهر شاخ از زیر فرقش / نو بی بریختی مشک و غالیه فرقش
ز بیچ زلف او دو صد شکست / هزاران توبه در هر بیچ بشکست
جهان سوزی چو خورشید جهانتاب / میان آتش و لبهاش سیراب
نمک کرده به بین آن شکر و بفتاد / ببندد زاهد صد ساله زنبار
بچین زلف مشکینش که چون بود / ز بوی مشک بلبل آن بوی بغون
بمجلس هر که حاضر می شد از پیش / در آن نظاره غایب میشد از خویش
ملک را کار تماشا دست داد / بعشق و عاشقی در دوره افتاد
اگرچه دیده روشن گشتش از نور / ولی تا دیگری آمد در ازان دور
اشارتی کرد سوی کارفرمای / که از نامحرمان خالی کند جای
برفتند آن همه مرغان دمساز / تذروی ماند و بس در چنگل باز
دو عاشق را قرار از دل برافتاد / نشاط کامرانی در سر افتاد
هوای دل هوس را شد عنانگیر / شکیب از سینه بیرون جست ...
گرفت دست یکدیگر چو مستان / شدند از بزم سوی شبستان
نخست آن تشنه لب شکر آمد / دهن از آب حیوان کرد سیراب
جفا ... شد ... / کشید آن سرو را چون گل در آغوش

[illegible]

اگر بوی خوش اندر عود بنود / بمجلس هیچ جز دود بنود
سخن چون سوی دانش کرد پیوند / ملک برداشت از دل پرده راز
که دیهات کز هر جنس حالی / مرا هیچ اندر دل سوالی
بگویم کز چه اند اسانید با / کشایم کز کلیدش باز بابم
بزرگ امید گفت آنجا که شاهست / نعیم بندگان صد سال آن راست
جو الها ببینا اندر لب خطاب / ندانش چون توئی کوید جواب
ولی زانجا که نقد حاصل ماست / بگویم آنچه مقدور دل ماست
ملک چون خازن گنجی دریافت / طلب کرد از جو صد خاطر که دریافت
نخستین جست راز آسمانی / که زین پرده برانداز آنچه دانی
که اول از فلک آنکو بدو دید / بگوید در وجود آمد پدید
جوابش داد مرد حکمت اندیش / که زینسان خوانده ام در حکمت خویش
که پیدا شد ز اول عقل اول / بس آنکه بدو صوان شد محول
یکی در وی وجود هستی اینجا / دوم امکان که نقد اوست در جا
جو اثر و نعود در اثیر جو بینی / ز اثر و اثری آمد نجو بینی
اگر تو نام آن اثر بفهمیدی / نشین باز کو به عقل ثانی
و لذ وضعی که امکانش نامش / سپهر اول آمد در حرامش
بس از عقل دوم باز اندر آمد / وجودی کشت و امکانی پدیدار
وجودش باز عقل آن ثالث کنیست / محیط ثانی از امکان فرو ریخت
محیطی کز زحل یابد عروجش / که خواندند از رصد ذات البروجش

زبالا هشتمین هم بود باهم / وجودی باز و امکانی فراهم
نهم از وجودش باز شد عرش / ز امکان یافت چرخ هشتمین عرش
زبالا هشتم از نه دور بی سیر / که کلی تر شد در دوری سیر
شد از عقل نهم هم عاقم زاد / ز امکان و وجود کار پرداز
دهم عقل از وجودش خاست بی اعل / که خوانند در کیهان عقل فعال
ز امکان شد نهم کاشانه کردان / که در دوری رود چون رو فرودان
نمودار فلک را اهل بینش / بدین ترتیب گویند آفرینش

## سوال کردن بهرام از بزرگ امید از گردش نه فلک و سپس اختران که هر یکی چون سیر میکنند بر فلک خویش

دگر پرسید کز گردون نگینست / که گردون برتر بیاید چنین گشت
بگو نام یکی چون ماده دارند / کز ایشان صورتی آماده دارند
درین گنجینه مروارید ها چیست / کلید گنج مروارید با کیست
که کاید این همه اجرام والا / که کاهی زیر بینی کاه بالا
جوابش داد دانای فلک تیز / که دور گردون فرامان دید نیز
تحقیق آنچه راز آسمانیست / ز بهر ما بهر عالم نهانیست
ولی در دل نشانهای فکرت / ز بعضی عقد ها برداشت فکرت
بترتیب نوع عقل اول / چنان شد از سطرلاب جدول
که هر چرخ نجوم بسیطات / که بهر نوع بسیطات
زهر یک جنبشی بیچ و شکلی / شرایط هر یکی نفسی و عقلی

نگینند انجم از فیروزه خاتم | نوشته بر نگین شادی و ماتم
ز نقشی کان نگین دارد دل آباد | اثر در دهر میگیرد به بنیاد
فلک را شرح چون کامد صنایع | ملک پرسیدش از حال طبایع
که چون از افلاک روشن شد [illegible] | بیانی باید از عنصر هم نیز

**سوال خسرو از حکمای فلسفی و هندو از ایشان و جواب**
**گفتن هر یک از ایشان مسئله از حکمت و مذهب ایشان**

حکیم فلسفی چون فیلسوفان | برون آورد رخت خود ز طوفان
که ایشان نیز اجسام بسیطه | یکی نقطه است و آن دیگر محیطه
چسان بندی قوی بنیاد دارد | تو حکمت بین که گویی از کلاه
زمین کاب از سر سوی [illegible] گرفت | صد لطف ایزدی آغوش گرفت
هوا که هست گرداب حبابش | ملون گشته گرد آ گرد آبش
نه نیروی اثر از تاب مهر است | که تحقیقی بدو دان سپهر است
هوا گو زیر آتش داد آرام | نگیرد در حکیمان عنصری نام
که کرّی سوی بالاش از ثبات است | ز آب اندر او کرّی سکونت
که او حکمت پذیری در حساب | نباشد عنصری کان برتر از آب
از آن معنی اثر گرچه بالا است | دو و گر میزند جنبشهای والا
هوا تیر از چهار آخشیج است | چنانکه گر گشته امتزاج است
وگر خاکست نیز از بس نژندی | ز نقش آبی دارد بهر بندی
چو خورشید آتش روشن شد [illegible] | هوا از آتش بود از روی [illegible]

وگر دو سیم و در روز نیز جنگ | ستو [illegible] دان که زر باشد به جنگ
کرش گنج و درم باشد جهانی | چو خود بینی بود محتاج نانی
کر این سرمایه شود با خرد جفت | نشاید بی خرد را آدمی گفت
بر آنکس مردم آمد از فرینش | که هستش بی خرد قانون بینش
ملک گفتا که چون بگشاد دین سند | که مردم گفت نتوان بی خردمند
بر از مردم چنین باشد که گوید | گر او کوئی خردمند و خرد چیست
خردمند از خرد پاسخ چنین داد | که پرسیدم خرد را پاسخ این داد
که آن باشد که مردم زو بجویی | که باشد مرد را در عاقبت روی
شناسد مرد آگه نعمتش داد | به تعظیم از وی نعمت کند یاد
خردمند آن کسی باشد که کرد | هم از راه خرد بتوان یقین کرد
دگر باره بپرسیدش که جان چیست | وجودش را درین قالب نشان چیست
جوابش داد مرد زنده دل باز | که دشوار است پی بردن درین راز
گروهی جوهر والاش گفتند | گروهی برق بالاش گفتند
گروهی از حدوث آزاد خواندند | گروهی هم گروهی باد خواندند
گروهی داخلش خوانند با خاک | گروهی دیگرش کردند از آن پاک
چو تحقیقش برون بود از مقالات | بامر غیب کردندش حوالت
گروهی خود همین گفتند مشکل | گروهی خارج نهادندش نه داخل
دگر باره بگفت ای گنج معانی | بگو تا چیست مرگ و زندگانی
جوابش گفت تا ترکیب ذات است | هوا از نقش بودن حیات است

[illegible]

| | |
|---|---|
| کز آن قطره که او تخم از پدر یافت | درون استخوانها پرورش یافت |
| چو تخم استخوانستان در اندام | بنا چار استخوان گردید سرانجام |
| دگر چیزی که خوانش خواب و بیداست | تن عزیز بدان آمادهٔ اوست |
| بپرسیدن کز چه گوی خواب چه بود | نمودار وی از هر باب چه بود |
| چه بیدار آن جوابش داد دانا | که ای طالب ز بیداری تو دانا |
| خیال الخواب کز وی دیده خوابست | تصورهای بی روی خیالیست |
| نمودار کسی بینیم در خواب | خیال الخاطر است اندر دل تاب |
| به بیداری که در هر آدمی زاد | [illegible] |
| توانند بر فلک پرواز کردن | دگر بر روی زمین پرواز کردن |
| چو در خواب از عمل بی ماند اندام | غبار کالبد بگیرد آرام |
| ز قالب سیر هر جائی نمایی | تخیل میکند مطلق عنانی |
| چو جان از جنبش تن در نهایت | دمی از خویش بیرون رفتن آنست |
| تن اندر خواب و هم اندر دل [illegible] | چنان داند که جنبیدن اوست |
| نه بینی کان که فکرت پیشه دارد | شب آن بیند که روز اندیشه دارد |
| دگر گفتش که تصویر خیالات | که از ما میشود پیدا خیالات |
| اگر از جنبش هستی نام دارد | چه چیز است و کجا آرام دارد |
| چو در خاطر جهان اندر جهانست | چگونه در تن مردم نهانست |
| اگر یک تن چنین [illegible] | وگر صد تن چرا در تن نه بینیم |
| که بتوان صد جسد ایجاد کردن | که نتوان زین نظاره کردن |

[illegible]

| | |
|---|---|
| فرو کرد است آخر در تصور | شب تار آمد از هر جا در آخر |
| دگر پرسید چون بر خود [illegible] | روند از تصور سوی خانه |
| دگر گفتش که مرغ و مردم و ماهی | چهار از چار آخشیج است اصل [illegible] |
| چرا آن هر سه را این جا بدین است | [illegible] |
| بگفتا مرغ که هر جا روانیست | ز هر چار اندر و غالب هوائیست |
| دگر گو بر زمین رفتار دارد | بعنصر عقل در هر چار دارد |
| [illegible] | که غالب در تنش زین جمله خاکست |
| دگر گفتا خودش را تن چه چیز است | درو آتش ز بالا یا ز زیر است |
| بگفتا در تن اندر مدتی دیر | نم از بالا فرود آتش هم از زیر |
| بالا میکشد باد از هوایش | کشاند آب و خاک از سوی پایش |
| تنی کو نصف زیر از تن [illegible] | درو سفلی و سفلی زورمند است |
| وگر نیمه‌اش از بالا در است | درو [illegible] علوی سرفراز است |
| وگر بالا تر از زیر و بالا | درو یکسان روند از زیر و بالا |
| هر آن کو کش طبایع شور دارد | تمامی چار از آن سو [illegible] دارد |
| عبارت را چو آمد سر ببالش | سخن را بانبات افتاد مالش |

سؤال کردن [illegible] از درخت چون میروید و جواب
گفتن [illegible] بحکمت [illegible] معقول است

| | |
|---|---|
| ملک پرسید کز یک تخم در گل | چرا بالش دو جانب گشت مایل |
| کشاخش میکشد سوی افلاک | [illegible] |

[illegible]

بگو کان سر چه بندی چگونه است | که زنهار سر زد ز دیگر نمونه هست
جوابش چنین داد کاهن ز آب مهر است | که از زر بکان سپهر است
بتندی ببرد آن آتشین قوت | بیان نز طلاب و فتنه و یاقوت
دگر چون پوهی خورشید اخترش هست | از آن نیران که بدار نبود هست
هرآنچه که گران اخترد هرکدار | دران کو هر چه کرد دیدار
دگر گفتا که چون گشت این هنر | کر نفع آهن است افزون تر از زر
جواب آهن چه در بیش باشد | بقیمت نه زر آهن بیش باشد
بگفتا نه بذات خویش بالعین | متاع زر نه دست و مایه زین
ضرورت هرچه باشد مردم آرا | عزیزتر کرده اند سینها جای
چو آهن شد سلاح اهل عالم | بدو وابسته کار اهل عالم
نشد کاری که بی او راست آید | هنرور کو هنر چه او نماید
تمام اهل عالم راست در کار | که بی سیاره ای دست افزار
جوانمردی خود ز تیغ شهر آراست | کم از آن سوزن بکار است
اگر آهن چنین نایاب بودی | جهان بی رونق و اسباب بودی
بحکمت کرده قیمت جهاندار | ز بسیاری وجودش از آن خوار
ولیکن نیست آهن هر جراحت | بکرانه ز هر آزار و جراحت
دگر چه جان بود آزار و چه | تو بینی ... بینیت همه
جوابا گفت هر چه از حکمت خواست | همه از جهان ... راست
ملک گفت آنچه در چرخ و زمین است | تو خود گفتی که بر کوی چنین است

کرامت این کیمیای روشن و پاک | بدست آورد شه گنج طربناک
بدانا گفت کز حکمت نشانه | عیان کرده هنرها بی بهانه
کنونم کن بکاری رهنمایی | که دستورم بود در پادشاهی
ملک را امید گفت ای دادگستر | ترا تلقین دولت هست همراه
ز دولت نیست نومیدی ترکس | همان دولت صلاح امور نوکس
کسی کو بختیاران را دهد پند | بسود سوی خریداران دهد قند
چو تو هم خود بکار سلطنت فردی | چه حاجت شیر را تعلیم مردی
نشاید نقش بر طاوس کردن | نه دانش پیش بطلیموس کردن
چو بر خلق ببارد ابر چالاک | فروغ افتد تخم دانه به خاک
چو دستور تو عقل ... است | نصیحت کردنت ننگ ... است
ولیکن چون نپائی حجت من | کنم ... آنچه میدانم بگویم
... داری که می گنجد بچشم | هوا داری نباشد کز ... چشم
نگشتا ز حکمت پای جای | بنا بر عدل دارد پادشاهی
چو شه گسترده وار د سایه داد | جهان در سایه او گردد آباد
دگر که دارد آیین شریفان | برانداز ندش از ... ضعیفان

**نظر انداختن سکندر بملک ... خضر ... و نکات کیمیا ...**
**جوابش ... آب حیات ... از آب حیوان ... نگیرد**

شنیدم من که تقی جز ... | بیابی به از شاهی بشاهی
شجر بر بسان ... | درخت نوجوان ... کشته

[illegible]

اگرچه باشد [illegible] خان پر درد — یکی خصم [illegible] جمله دوست
زمین کرچه [illegible] آزار رست — بعضی [illegible] که خارست
زدند آنکس [illegible] — که ترسد [illegible]
دکر عفو [illegible] ملك دار — بهنکام سیاست [illegible] داری
ملك باید که [illegible] — بود در [illegible] شمشیر
جو جان رفته ناید [illegible] — جه باید [illegible] خوبی
نه دانایی بود کر خشم [illegible] — جهانی [illegible]
سر مردم [illegible] — کیا باشد که [illegible]
دکر با دشمنی خونی ستیزی — حلالت باد [illegible] که ریزی
ببین تا جند کرد [illegible] — که دریایی کند از قطره آب
نوا داری که شمشیر [illegible] — بدان [illegible] قطره دریایی کند [illegible]
قصاصی کان [illegible] پادشاه — [illegible] مذهب [illegible]
اگر عدل [illegible] — بود راحت جفا با [illegible]
[illegible] خوش گناهی [illegible] — [illegible] حیوان [illegible]
سیاستکر [illegible] — ولی داروی [illegible]
جان زهری که [illegible] — بود محروم [illegible]
[illegible] — هلاك [illegible]
جو [illegible] نیکان [illegible] — سیه روی [illegible]
[illegible] یکی شبهای دیجور — بچشم کور [illegible] چشمه نور

جو خصم از لطف طاعت [illegible] — سر ما از قهر بی اندیشه کردد
[illegible] — [illegible]
[illegible] — که طوفان خیزد از باران [illegible]
[illegible] — [illegible] جهان [illegible]
جوانمرد آن بود کز [illegible] — [illegible]
[illegible] کام ما ده [illegible] — دکر [illegible]
[illegible] — امید [illegible]
[illegible] — [illegible] عزت [illegible]
زدانش یافت اقبالش بلندی — فزون شد [illegible]
ازان [illegible] قانون [illegible] — نهاد [illegible] عدالت

حکایت [illegible]
[illegible]

درین فرخنده باغ نزهت [illegible] — [illegible]
که [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
جنان [illegible] — [illegible] دولت [illegible]
یکی [illegible] — فزون بود از [illegible]
[illegible] — [illegible] آگاهی بود [illegible]
ازان [illegible] — [illegible]

ملک بوسته سعدی بهر لسان / طریق کرم و کرم فی آستان
کنی کردی بندان اندر آتش / کنی از شرم سیکر بی بوش
جو پیدا شد طوفانی شرابی / ندرستی و از دولت خرابی
بزنکان جمع کشت از فراهم / به پیمانه ندیمان بستند ایام
نهاف با چنان آفاق سوزی / صلاح مملکت را داد روزی
سد دین دشمن نامرد چند / دمید اندر آن آتش دمی چند
که میدان نوتم تا چند کاهست / که دولت پدر بی سر کلاهست
ندیمی بر که صاحب کلاهیست / بسر تاج داند پادشاهیست
بتایی کرچه خوشتر مهدیست / ولی خوابیت اطلس بی بندیست
شبان کاهل خفتن شد زمین / صلاتی کر ایشان باشد بدست خواب
بود تا ایستاده پاید سرو / عنبه هر کل در پای سرو
چو سر و از باد خواب آید فرازش / بخواب ناشد آتش در از شرف
نوای که هر که هستی بی بلاک / کرامی کوهری در افتراك
زحیلت بود خرد در آفاق / نوی معشوق جراغی بر نه طاق
فراوان اند بدازا در دیدیش / بکن کاری چو بخت کار دیدی
جرا انکشت خایی با گذر / چو طفلان کاستین جاینداز
اگر موزه بیا آری ره ایلیش / وکر افزی بیم افتایلیش
بکوتاد کلکیم این زکارست / کرینه رو کدامست اختیارت
چه دولت بر تو می آید بهر جای / باستقبال دولت پیش نه پای



وکر زین فخر خوابی خویشتن را / بلا برنستها با شیم سعد روز
چو بشنید این سخن پیر مهر زبان / چو شیر از تاب آتش شد پریشان
اشارت هم برایشان کرد تا چار / کرما الذا ستین دو چار کار
دویدند آن همه زلفی شناسان / بکفر ان ملک چون ناسپاسان
چو حلقه بر در حرم نشستند / بکرد قصر از آهن حلقه بستند
چو آکه کشت شاه از شور شر بخت / برای خویشتن نه آمد از تخت
درون قصر باغی بود زیبا / هم پشت زمین چون روی دیبا
بهشتی در فراخی میل در میل / کشیده کوثرش چشم بدیل
زانبوهی درختان شاخ در شاخ / عمارتهای عالی کاخ در کاخ
کسی کاندر درون شد بی سر و بی / نه بیرون شدن پرون بردی
ملک پنهان از ایشان شد در آن باغ / شدکان شاهین بهانه زاغ
هنوز اندر حرم ناکرده آرام / کراز عوغایان پرشد در و بام
بزنکان زاتفاق نیسه انبی / رسیدند اندر حرمهای سراپی
نه هست در حرم جهان نبردند / بتنها نه حرم داران سپردند
کرم بس کنز خرد نهادند / بهر کنجینه مهر نی نهادند
همه گفتند باشه کار داریم / وکر پیدا سخن بسیار داریم
بسی جستند در ایوان و در طاری / بخود اندر شبستان شمع آفاق
جو شیر بی نیامد شمشیر / بشیر ویه شدند از بیشه شیر
کرو هم زاتفاق نیکی لیسی / نشاندند شش بخت پادشاهی

[illegible]

گرش باید ز لشکر هر چه بایست | وگر از گنج هر چه خواست باید
حرم داران از آن فرمان ز بیم | نهادند از سلامت سر به تسلیم
بهر جنبش که آمد بخت پیروز | نشان دادند خلق آنگاه پیروز
بباغ اندیشه در آن آز جویان | گل از برده زاد در خار جویان
بگرد جز وی از هر سو جانبی | ز هر سوئی در آمد دو رباعی
فتاد از گردش گردون دوقاد | یکی خورشید با صد ذنب کاد
نخستش آهنی بر پا نهادند | ز کوه بند بر پایا نهادند
چو در زنجیر آهن بسته شد شیر | زبان بگشاد شیر نر چو شمشیر
که رای عاقلان را هست معلوم | که عمر و روزی آمد هر دو مقسوم
بکوشش چون فزونی کم نباشد | خوشا گر کس ز بهر و غم نباشد
چو این تخت است دمدمه در سپنجی | دو تخت آنکه بباشد نه رنجی
خردمند آن بود کز ترک هر چیز | ز هر سو پیاپی استقبال نقدی
بهر فعلی که گوشه نیک آید را | نظر دارد جزای فعل خود را
جهان خسرو که عالم را پناهست | رعیت را هم پناه پادشاهست
چو شد بر تخت زان راستی جفت | چه هیبت است با بیدا باید گفت
فراموش کرده یا باشدت یاد | که با زاینده خویشت چه ها داد

خ

چو بر خسرو رسید آن حرف جانکاه | سپه شد بر اکنون آن جگرگاه
بگریه گفت کاری همچنین است | جهان سر دمدمه آنکه کین است

[illegible]

[illegible]

چنان زد بر جگر زخم درشتش | که بیرون کرد خنجر سینه و پشتش
ز زخمی کان تن نازک شده چاک | درخت خسروی افتاد بر خاک
خراشی دید و مغز آدمی سفت | فرشته بر پرید و آدمی خفت
کشیده زان تن کشته چو جیحون | چو جوی خون روان زان موضع زخم
چو آمد بر سرش شیرین دلتنگ | ز سیل خون جهان دید یکرنگ
رسیده بر گل ریش وی بهاری | فتاده سروش اندر لاله زاری
بدید و هم بدید آن پنجه کشت | سراپایش همه از حال برگشت
ز بالین کار خسرو دشنه بردست | پر از قطره جهان تشنه بردست
چه بودش زاتش دل در جگر تاب | ز دشنه بر جگر زد قطره آب
همان از زخم او بر زخم بسته | جراحت را بخون گرم شسته
بلوح خاک تعلیم وفا را | ز خون خود نوشت این ماجرا را
حنی بر بند بر شیرین ز بر خال | بدید اقبال خود را فرخ آن گل
نسیم بد بکاه آن تحمل است | طرب بگرید و شادی افتاد و بیجاست
چو گل با دوستان خندید پیدا | نهان شد چون غنچه از ناله شیدا
چو قرابه بکرد سرنگون بود | دهن پر خنده و دل پر ز خون بود
بخاصان گفت تا آبی بجویند | دو چشم آلوده زان گریه بشویند
بر آن سنگ لحد دو سرو چالاک | نهادند و فرازش کرده خاک
برافکندند مهد تجمل | حرم جای شد آن پیل دو پیل
دو چندانه همه زیبان بر آن بود | چه الا ندرساعت که فرمود

[illegible]

چندین ز الا برو و سم کرده / کز بی نعمت چندین و سیم چند
که خورش چند ندو دل ستقی شد / الّتی ز آلاکنان ازادجند
کولاران نیست جام روزکاران / تو خورش چون تار باشد کولاران
مخسب ای دل که دوران دزد کیست / اجل کو راه حصار کوشتن است
ولی چون بکشد تقدیر خنجر / نخستا ز عقل بیدار افکند سر
سپهر اول کند چشم خرد کور / پس آنگه بر خردمند آورد زور
چو دزدی بیا اندر خانه سوز / کشد اول چراغ خانه را زود
چو شیر اندر دمی کشتی کین / نخست از پاسبان خاکی کند
چو سوی کیسه دزد کیسه بر / با فسون مالد اول عقل را کوش
چو ادبار جان بیش از مرگ بودی / چو درمان آمدی اندر چاره سودی
بجان بر کرده کین سپردند / که در دوز اجل چاره مردند
سکندر که به حیوان بو بجست / چو وقت مردن آمد در بمرد
بر کین اندها کرد بسیج / سلیمان با آورد بسیج
چو مردم ساز داز کل خو بریز / کر مردم خفته باشد بیش از آن نیز
ممانه کرداد دربهان نبد / نخاموشی همی کوید تا بچند
تو دل کرکوش دادی بیند سود / کر تو او شنیدانی پندکو
جهی بیش مت یار آیدمی زاد / دمی باش بی غم بسا لی بباد
دم مردم کردست و نیجات / چو می چشم بازی دریافت
چو شستاین باکاندو / دکر ایوان زکل کردن چه سود



## افتادن عکس تنهای عاشقان بکوش او کردن

مرا چون نیست خورشید پایه / ز بیم مهوش سواد افکند سایه
طرازیر نقش چون ماست بچید / خزد ام ز دیده خواب بگیرید
در آمد قاصد اقبال رحمت / به توقیع ابد منشی دولت
که خور و بیتانی جادو خیالی / که عالم پر شد از گنجینه مالی
نکو بر دهر با آوازه کردی / که تا ریخ کهن را تازه کردی
بگفتن نیست چندان آرزو هم / ولی چون باز جویی بیشکو هم
خلایم وادجندانی خزینه / که دریا را بود دل آبگینه
اگر صد سال گرد انشد دوار / چه کم گردد ز دریا قطره آب
رها کن تا در آید هر که دانند / مرو چندان که بر دن میتوانند
بر این گنجینه ز ختم حلقه دزد / گر زخم خوچه لاک کرده ای دزد
بیان عشقست این عدم حلالت / مکر دشنام کوینم حلالت
و گر چه مکنی کاین زان کریست / حریفی از سخن عشا زنیست
جوافکند کو هری چندین وید فقر / همان کو هر کسند عماری
جو سلس در ندو در دیده / سپیدروی کند بودی کوی
مو خورشید ابابت معشوق / بکنج بو زنکی کنجید
تو چندان ز نت علف خواد / بباید ز آنشان دادن بخرواد
نباد در دم کسی کو بر افتاد / همی بوداب ثلث ثلث بر باد
سر کلشن که تیزی ندارد / بدان ماند که الفه چیزی ندارد

برآید گر بسی آید بچالاک | هم آخر خورد کفشکان شود پاک
چو من خامش بعی بایدم گیر | که شبدیز ار کرد دغا نگیری
نظامی کار چون رنجت در آمد | همه عمرش بدان سرمایه شد صرف
چنان در خسه دادا ندیشه ادم | کز آن بیع شاد دل بست بنیاد
دل و دیده که زیعو بشر دادست | که گل چینم نیاعی کو کند داست
ولی تن سیم از گل خنده باغ | کردایم رقص کلان از حسن زاغ
که آمیزی بود با کاوکیلی | کند چون بود بلبل ابلی
فراغ دلم از صد بیکی بود | چو من بینا بود فرصت اندکی بود
چو بازار بهتا کرم ترکشت | دلال از اندیشه بی ازدم ترکشت
میان بستم و چشم بر ازبخت | نیاز روی بر گل دست یاری
ببیند بچه کر طفلان کند شاد | مثالی بستم از تعلیم استاد
وگر بیند بخوانی با بدهت | وگر جان نیست باری کالبد هست
که فرهت دمد لطف خداوند | کنم حلوای او را تازه زین قند
گشاد از پنج گنج آنکه نخویش | بدان پنج آن دایم پنج خویش
وفاکو بیم شیرین شد ابنی | بعرض داستانی داستانی
کز تا کو بیدم اعتماد کرامی | نبی شایسته شاگرد نظامی
بخشانیده این نیج فشودم | بعد از مطلع انوار دنوز دم
برانکه کیم جبکیدانیز | کنا نی کرده ام شیرین و خسرو
بقلم کر نهی نا ئید خزینه | بکنج دیگر افتان نور سینه

[illegible]

## لیلی مجنون

ای داده بدل خزینهٔ راز | عقل از تو شده خزینه پرداز
ای دیده گشای دیده بینان | سرمایه دهی تهی نشینان
ای از تو همین صفت سزاوار | نام تو گره گشای هر کار
ای بنده نواز نیک و بد دوست | زان تو جهان نغز و نیکوست
ای بیش ز دانش خردمند | فرمان تو نطق را لب بند
ای سر تو نهفته هم ز گوش | در معرفت تو عقل بیهوش
ای کرده ز گنج خانهٔ راز | بر آدمیان در سخن باز
ای مایه کن در معانی | بر ما بگشاید آسمانی
ای حکمت تو بامر مطلق | عالم ز دو حرف کرده مشتق
ای قدرت تو بهیچ دستی | از نیست پدید کرده هستی
ای جلوه ده بهار خندان | بینا کن چشم هوشمندان
ای صانع جسم و خالق روح | مرهم نه سینهای مجروح
ای جان بجسد فکنده تو | هر کس بجز تو بنده تو
ای چار بساط هفت پرده | بر هفت عروس عقد کرده



زین بیش بعقل ساخت نتوان | زین بیش جنیبه تاخت نتوان
زین سان که گشاده است گاه | بی کنگره‌ات کجا برد راه
بر درس تو دریغ هوشی | بیهوده بود سخن فروشی
آن به که ز بیم طرز خود را | اقرار کنیم عجز خود را
با تو بسخن رفیع سازم | لالایی خود شفیع سازم
داننده توی هر چه راز است | سازنده توی هر چه صنعت
از بود تو گنج جود دارد | از جود تو هم وجود دارد
انجام ز عدمت نام آن پیر | آن حکمت است مانده ناچیز
بود همه گشته از تو موجود | حکم تو روان به بود و نابود
چون حکم تو کرد آشکارا | کن معجزه و چه جای یارا
باریکی حکمت که داند | گر کن مکن تو نکته راند
هر ذره که در هواش تابست | از صنع تو در وی آفتابست
ایام نوشته کتابت افروز | منشور شب و صحیفهٔ روز
و ز تربیت تو یافت ایام | پیرایه صبح و زیور شام
از صنع تو گشت گوهرین چهر | یاقوت مه و قلاده مهر
کردی بازل تمام کاری | گر هیچ کست نبود یاری
عاجز نه از اساس هر نهاد | تا یار طلب کنی و استاد
شرکت نبود ملک را هی | خاص ملک چون تو شاهی
قادر توی آن دگر چه باشد | منعم توی آن دگر که باشد

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

[illegible]

هرچند تن گناه پرورد — در حضرت نیست درخورد
باری همه کرد بی‌ی ز خاک — نقصان ز حد بود بعالم پاک
تو دیدی خودم عیان بادخود — کز خود بدالابد شوم دور
از یاد خود آنچنان کنم شاد — کز هستی خود نیایدم یاد
جانم برسان در روح اخلاص — دیدم بنظر کی شود خاص
در گلشن قدس کن بهالم — مگذار به کعبه وی بالم
کفتم که تو کرده نثارش — تم تو بکرم نگاه دارش
در ذره جو دورین خرابم نیست — چون بنده قدم نو تست عمر نیست
این داده نگاه دار باشی — تا داده نثار کن بدانش
آن بخش کزان تمام دهد یاد — وان ده که برا تو توان داد
کز در کنی ازین دهانم — بگشای بشکر آن زبانم
شکر تو که هر کلام تو دیت — مفتاح خزینهای تو دیت
تا جان بودیم امید وارم — که بشکر تو دل ابی ندارم
جانم بنثار تو بودت — من خود چه تو نعمت سودن
هم قند دل الت ده زبان هم — در مدحت خویش کن جانم
تا گوید ذکر تو بهمیشه — تنها نه زبان که جان دل نیز
بر کرد تو هیچ سا بود — آن جان که بجوی تو زنده مانم
جانم ده از خزینه پیش — کم زنده بتو کند نه از خویش
آن دیده دهم که پیش بیند — عفو تو و جرم خویش بیند

از رحمت خویش کن درم باز — بی ایکر کرده برسیم باز
در صدر نعیم ده نشستم — پیش نجات ده بدستم
عفو تو که مشعلیست پر نور — از ظلمت ره بس مکن دور
روشن کن از آن نظر دیم را — کاری بعزی چنان کهم را
خاک قدمان بیت شب داج — از طاعت خود رسان بمعراج
زان کوه بجانش ده پناهم — کن کم بتو خوانم ار بخوانم
زینسان که امید وارم از تو — خواهش بجز این ندارم از تو
کان دم که دیم رنج سر آید — با نام تو جان من بر آید
در حجله قدس بخش جایم — تا با تو بجا بتو آیم
آن جا من نماها نابی — کان در تو رسد ذکر تو نای
در قربت حضرت مقدس — پیغمبر پاک رهنمون بس

نعت خاتم الانبیا که لوح محفوظ یکی از ستاره‌های آسمان اوست
و کلام الله نقش نگین او و رؤیا الله خاتم وجود اوست

شاه رسل و شفیع مرسل — خورشید بهین و نور اول
هم نور ده چراغ بینش — هم چشم و چراغ آفرینش
شاهنشه تخت آسمانی — خواننده تحفه نهانی
سلطان ممالک رسالت — طغرای صحیفه جلالت
مجمع کشای پرده غیب — گنجور خزانهای لاریب
پیوانه رسان ظلمت و غم — و نور دهان و نشر و حشر

[illegible]

ذو الکرسی [illegible] فتنها [illegible] نور | حالت [illegible] بدیدها نور
رکن [illegible] گشته [illegible] | کالجاش [illegible] یک ادراک

**[illegible] کرده [illegible] قارف [illegible] رفیع [illegible]**
**[illegible] شاه [illegible]**

فرخنده شبی که آن جهانگیر | از قطع زمین شد آسمان گیر
طیاره [illegible] قمر تحت | زین دو جهان [illegible] کرد [illegible]
برخاست چو [illegible] | در [illegible] عرج شد [illegible]
از سدره رسید مرغ والا | [illegible]
آمد [illegible] فلک کام | فردوس [illegible] کام
داد از نظر جنیبه داری | شد [illegible] شهسواری
آن شاه سوار آسمان گرد | افلاک یکی آسمان کرد
اول [illegible] امر [illegible] | شد محرم کعبه [illegible]
بر آدمیان [illegible] | محراب [illegible] مقدس
احرام [illegible] | در قبله شد و [illegible]
ز آنجای [illegible] | شد [illegible]
ز آنجا [illegible] تاج داری | [illegible]
ز آنجا که [illegible] گشت | شهباز نسیم شکار گشت
ز آنجا [illegible] کرد [illegible] | [illegible] اوج [illegible]
ز آنجا [illegible] کشید رایت | شد والی [illegible] ولایت

یا محسن [illegible] | آمد سوی [illegible] خانه [illegible]
آمد ز حضرت خداوند | مشفق [illegible]
بر داد [illegible] یادی | [illegible] یادگاری
یاران که ستوده حال بودند | [illegible] بودند
بودند همه [illegible] | جمعیه ایشان [illegible]
[illegible] | [illegible] علم [illegible]
[illegible] | چون [illegible] شد نام
[illegible] | [illegible] کار [illegible]
[illegible] نماند [illegible] | [illegible]
[illegible] آسمان باد | [illegible] آسمان باد
[illegible] | چون [illegible] کعبه
چون [illegible] | در [illegible]
اکنون [illegible] | [illegible]

**بدیع الشیخ [illegible] نظام الدین [illegible]**
**[illegible] الزمان [illegible]**

قطب [illegible] امکان | [illegible] کریمان
در شرع نظام دین احمد | [illegible] نظام دین محمد
در [illegible] | [illegible] جهانبانی
[illegible] کلیم [illegible] رایت | سلطان ممالک ولایت

دولت که چنین بلند کارست — جفتی فلکیست [illegible] کارست
هر پایه که در جهان بلندست — موقوف بکارسازی است
بین تا بچه پایه در بلندیست — کاین مرتبه دولت [illegible]
آنکو بهمه ملک پادشاه است — بودار صلاح خاندانها
تابنده نوی بجمله اقلیم — در خدمت شاه هفت اقلیم
شاهی که بصورت [illegible] — خفته بر جهان [illegible]
سلطان جهان علاء دنیا — سرمایه [illegible] رای دنیا
جمال سعد فال سعادت الله — [illegible] که محمد بن مسعود
ختم خلفا در این کهن طاق — [illegible] شده [illegible] آل عباس
سیمرغ صدف در آگهی — مسکن [illegible]
ملکش که [illegible] شد آباد — یا رب شاد [illegible] باد
دولت [illegible] — کرده [illegible] صنعتی [illegible]
[illegible] سر [illegible] — طالم [illegible] [illegible]
[illegible] زمانه [illegible] — [illegible] کشان [illegible]
خلعت [illegible] زن و مرد — از [illegible] پرورد
[illegible] جهان [illegible] — [illegible] جهان [illegible]
[illegible] — معراج [illegible]
[illegible] — [illegible] فلک گشاده [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

مهمان دولت [illegible] کرده — بار خصم [illegible] کرده
چون کوکبه ملک [illegible] — تکبیر [illegible]
بادیت [illegible] — [illegible]
چترش شب سیاه [illegible] — [illegible]
[illegible] — آنجا [illegible]
خورشید [illegible] — مرغ [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] — در [illegible]
[illegible] — [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] — محراب [illegible] محراب
آنگه که [illegible] تیغ [illegible] — [illegible]
خصم [illegible] — [illegible]
از تیغ چو آب [illegible] — [illegible]
تیغش چو [illegible] — [illegible]
دریا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — فرقش [illegible]
[illegible] — نون والقلم [illegible]
[illegible] — در [illegible] تیغ [illegible]

خطاب زمین بوس [illegible] سلطان [illegible]

این نادره کش بها باشد
هیچ کمش نوا نباشد
پیداست که هست صاحب ...
دلانه نشد که دردی
... که چهره ... دیدن
مردیست برای گنج دیدن
این ... که ...
احسان تو مرد ... کرست
... کار ...
شد نوده ... بلند
مردی ... باشد
بنگر که نباشد ... باد
جون من ... گنج بودن
... گنج بودن
این گنج ... گنج دیگر
کار است شد ... دیگر
... سکه ...
از بهر خزانه ... الشاه
تا ... باشد و ...
کو که نصیر ... باد
اینکه ... تمام اخلاص
کرده مقبول شد که خاص
... ها د ...
مقبول ... ها د ...
... عهدی
یاد ... تمام ...
... ت ...
... تمام ...

در بیان ... که ... کشید
... و ... داشتن ...

خوانده ... وقت
بالله قلی ز ... شو
الله ... آواز
کای ... ساد
بی ... کردی
... کردی



هر کو که علم شادی کاری
در ... آن ... بادی
... خوش ... فسانه
تا ... بی کرانه
... نار ... در کام
... آب ... خام
... که ... و ...
... برواج ... بر ...
... جوش نوا و ...
... کلاغ ...
... سیری
... کلاب ...
در ... علم ...
... کی ...
جون ... دم ... حشم ...
... بهای ...
بی جون ... کار ...
... سیاهی
... فری ... نقش
جون خنده ... 
... سکاه ...
حرفی ... 
جون ... بخت ...
... که ...
... سیاه ... باید
در ... چو ... ساید
... باید
... کی ...
تا شربت صاف ... تلخ ...
در ... که ...
جون گفت لطیف ...
... که ...
... که فراخ گوی باشد
... شاه ... باشد
... که بیش گوید
... چو ...
خر گوش ... باشد
... که ...

گویند که بود با سلیمان | هستند دو مرغ کار دیمان
بودند باوج بارگاهی | روزی کردند کار زناهی
جویند علاج کر بشد دست | کردند گمان کشید زایت
وز بال ده کار کاندان بود | بر هم دو ندیو کامران بود
چون دید که دید بید ازاد | آن یک زجو مردم از کار
وز بود که هر دو تن تمنا | بو سید سلیمان وت و دیا
ای ... بود کد آب بود | آن مارح ... اسانید
چون انکه ز جد سر گرده بود | هامون شود آب و آب هامون
وعواد ... دیان کار زن | مانند ... کار زن
تا بود حیات ... | اخر همان شکفته مرغند
بی رنج ... عقوبت ... | زنجیر شود جو تار ...
مقصود ز این حکایت آمد | کاندیشه بعرض نزایت
تا گفت ... آنچ کس ... | تا کس شراغ ...
کو ز بخی شود ... | ... نیاید ...
لیکن ... | میگوی که عمر ... هستر
تا کس ... | هر چند که ... 
آن ... | ... 
خوب ... | ... 
کاعد ... | ... 

انک گاه ... امید | تخمی ... 
در ... ... 

چون ... | ای ... 
ای ... | ... 
اکنون ... | ... 
امید ... | ... 
از ... | ... 
... | ... 
... | ... 
... | ... 
خواهی ... | ... 
... | ... 
... | ... 
لیکن ... | ... 
... | ... 
آن ... | ... 
... | ... 
کرد ... | ... 
تا ... | شاخ ... 

۲۳۰

جهد که کار تو بدین گشاید | از ره‌طلبی ... بیاید
دنیا بجز از نان نبود کمت | دولت ... که ... سفت
... که ... در ... | وارونه چو ... شود بلندت
نان ... که ... دان | ... چو ... امان
چون ... کم کن ... | ... هدف ...
... که ... از ... | آسوده شود ... مندی
جود ... کرم مردی کرد | ... جوانمرد
... مردی ... | کز ... نیست ... مردم
کر ... زعاد ... | درویش ... باش و درویش
... سلطان ... شمشیر | تا ... شکم از ... کند ...
... یاد ... | ... جان ... ستاند
... | پیچ ... در ... شکر ...
خواهی که ... خلق | درویش ... انداز
... | ... شود ... خوران
... | بهتر ... در ...
مستی ... حالت | ... حالت
... | ... سر ...
... | خود ... کند ...
در ... مرد ... شاه | ... شاه

گر ... از خار | ... ناتوانست
... چو ... | ... کار ... وری
... | ... سراند
... | ... دریغ ...
... | باشد ... نماند
... طلب ... | کار ... خلق ...
... کرد | با ... کار ... کرد
... | ... حالی
... آب ... | در ... کشت
... | ... خود ...
... | ... 
... | ... یاری
... کار ... | ... خار
... باشد | ... دریغ باشد
... | ... 
در ... داد | ... داد
... | ... یاری
باری چو ... | یاری ... نای

تا دل تنگت درون شد سوی — نعمت درو جمع روی
چون تو غافل اندکی بیدار شد — جان تو خبیر هشیار شد
جای کرد شکر دیگر آورید — جانش هم جمعیت میرسید
بی‌نوا حرص دنیا نیست — خوش شده دل صاف و فرح رویست
مرد کو کفران نعمت ناید — همت شریف کمال را باید
این سخن گلی که خدا فرمانست — هر کسی سخن سر کنانست
این عبارت شکر چه دروی — دل هرچه کرد بی‌شک … این
کشتی جود بر وی کامه داد — شو ساخته … خوار
فتنه نیز شد دور شد وی معطل — انقلاب زمان … عاطل
فتنه اهل قلم شد گر انکه — … خود شد … کبر
تا ملک … — … شکر کن …
چون … صعب … — … اول …
مرد کو کار … — آن بکن … جان …
کریم نعمت و وفا … — ایمان شکر خلاص باشد
از حق بلا گر … — مردن … چون کرد …
کار … — توان … 
… ز اهل … — تا … 
… ذکری کسی … — … خویش …
مرد … خود … — … خود … آرد

بر بهر رحمت حق … — کی شود … باد
چند رحمت کاندر حال باشد — از … باشد
کردیو طاعت … شود — در عیب کمال نظر …
در … — آن که سوی خدا …
… — آن کو که شود خدای …
دوزخ … زشت — کاین بود اول …
می‌بار همه باغ سبز دلکش — کاتش زین بگیرد آتش
بر همه چراغ … — کو … روشنایی
جانی که … گردان — بگذار عنان … مردان
با دولتیان نشین که خاری — در صحبت گل شود …
گر چه بند کند … — … باری دود
عطار اگر … خوب — … نسیم آن …
با هر که دولتیست منشین — … کام شیرین
شمع … — … چراغ دیگران بود
دولت … — …
مردان … — مردار کسی بود اسیری
دولت بود … — … اهل … 
در … دست — تا … عالم …
کر فقر اختیار یابی — در مجلس قدس بار یابی

[illegible]

مجنون ز پیش بدرد شاید | پر عقده ز آب دیده کاید
محتاج بیار گشت یارش | سبزه ز لکیس نهانش
قدش ز غمش چو زرد آورد | چون غنچه ز اکوارش عود
خورشید غلام زاده او | مه داغ حسن نهاده او
اند ضعیفان ... | عید ... سوزده بیروی
زانو ... بید ... | چون ... دم عشق کو
... | خورشید ... لطیف و آرمیده
... کس ... | روشن ز ... شکر ... بر بجه
حرفه ... چو شکر ... | ... عشق ... معلی
انداخ ... نیشا ... میکرد | صد دل ... بدرده ... میکرد
نالید ... در فغان | چون ... رسید در کنار
... چو ... | از ... جان ... شید
زان ... | جان ... روز ... دیدی
انشان ... میداد | ... دیدی ... میداد
هر خوش ... لطف ... | کز ... ندیم ... دارش
وان ... عوان ... | ... دل ... گشته ... نشان
ایشان ... سیلی | وان سوخته ... الحی
لیلی ... حال ... | کشته ... ازو ... ازان
... روی در روی | ... الحمی ... دوی

طوفان ز ستوز بر سر آورد | وافاق ز پیچ سوختن دود آورد
افتاد ورق عافیت تاج | خاتف شده ... تاج
و پادشان ... از کار | ... دار
... | ... شکسته
... سایه شوق | کم شاد ... ندیک ... دوق
در شهر وفا در آمد آن دوق | ... دوق
مجنون ... آنجا بی | شد ... بی
از ... حکر ... | ... خورد
... میکرد | ... میکرد
... | چون ... دید ... بر بوش
می بود ... ما ... است | میداشت ... است
... پنهان | میکرد ... نشیان
... خام بودش | در دل ... نام بودش
... دمیغ | ... تیغ
از دست ... خورده | ... خورده
صد ... | ... العام
از ... تیغ ... | ... چشم سوزن
چون ... | داغی ... مبالیت
میسوخت چو شمع ... | در ... میکرد

[illegible]

هر کس سخنی به پرده بگفت / این حال بحون فسانه وا گفت
از دست فسانه در بیدادا / او گفت حکایتی نکو را
لیلی که ز پیشها چو بشد / اما که نکد که این پیوند
یا شمع بچهره [illegible] / شد ذی دهن چنه [illegible]
معنی محیط [illegible] / [illegible] لیلی [illegible]
از لیلی که کلید شان [illegible] / چون بسته شود کلید [illegible]

[illegible] لیلی [illegible] مادر [illegible]
[illegible] مجنون [illegible] گفتن

چون رفت [illegible] / در هر طرفی برآمد آواز
کان ناده [illegible] / شد شیفته [illegible]
در مکتب [illegible] / [illegible]
مقصود [illegible] / وان در [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کاین [illegible] فراموش
زین قصه [illegible] / [illegible] ماجرایی
تا گشت [illegible] / بر مادر لیلی این خبر فاش
مادر [illegible] / [illegible]
زان [illegible] / [illegible]
فرزند [illegible] / [illegible]

[illegible]



[illegible]

کم خور غم خویش [illegible] / الا که عشق و ناتوانی
کان [illegible] / دیوانه شوی [illegible]
با این [illegible] / [illegible] هر حالت
جانی [illegible] / تهمت [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون [illegible] عروس عشق / پاکی [illegible]
انگه [illegible] / [illegible]
عشق [illegible] / [illegible]
او را [illegible] جهان [illegible] / [illegible]
کردم [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
مادر [illegible] / لیلی [illegible]
[illegible] / [illegible]
زان [illegible] / [illegible]
با [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مادر [illegible] / وان [illegible]
[illegible] / گفتا [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

لیلی که کند هوای یاری | با یاد تو [illegible]
بی خویش بدوست [illegible] | کان جان عزیز [illegible]
چون ماند درون حصار [illegible] | در حجرهٔ غم بسوگواری

**خبر شنیدن مجنون از بدرود عشق لیلی و خبر یافتن یکدیگر از حال آن [illegible] و [illegible] در [illegible] سلسله در پای او کشید**

هر [illegible] دیدند | [illegible] درس [illegible] دید
دیدگوی [illegible] گرد دیوار | میکرد [illegible] عشق تکرار
[illegible] | [illegible] تنها [illegible]
[illegible] | میداشت [illegible]
[illegible] می خندد | والماس [illegible] میکرد
زان ناوک [illegible] | هر دم خلل [illegible] جگر بود
[illegible] | [illegible]
[illegible] لعل [illegible] | [illegible]
[illegible] | میکرد [illegible]
چون سیل [illegible] | از دیده برون فتاد [illegible]
بیرون شد [illegible] | [illegible]
گریان ز زمین فتاد [illegible] آب | [illegible] خاک [illegible] چو آب
برداشت [illegible] صحرا | چون خضر [illegible]
میرفت [illegible] کوه بر کوه | خلقی [illegible] روان [illegible]



زان بند که بود [illegible] | مجنون که [illegible]
کو [illegible] | با [illegible]
[illegible] جگر [illegible] | [illegible]
آن دم که چو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
وان ماند [illegible] | کان [illegible]
غلطید [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چاره [illegible] | [illegible]
میرفت [illegible] | فریاد [illegible]
چون گشت [illegible] | آنگو شنید ناله [illegible]
[illegible] | [illegible]
دریافت [illegible] | [illegible]
میگفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دل را [illegible] میداد | [illegible] میداد
چون چشم [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
دیدش چو چراغ مرده [illegible] | [illegible]

دریاب که عمر بر سر آمد | طوفان اجل فرا رسانید
بر سیل طلا بخر بکل خام | هم جمع چو خرمن گشته ام دام
جهید درای کاروانم | موج طلبید سار بانم
بگسسته ز کاروان عجم | وز در ازهست شد در هم
پیری دو بر جوانستم بد | مرا آن آمد بعد کانیم بد
گفتم خانی سوی جگر ره | باشد طلبی از برای این ره
جنبش دست طلبی همه | دیگر که تو تحقیق بی نهر
چون کار جهانست غم و رنجی | تو بر سوی جهان نه کونجی
شنی که خرابی بجه هستی | تو گشته ... بستی
آتش که شعله ... وارد | بویی بدرش چه ... دارد
چون مکحل الدنیا نه کاری | تکمیل نما اشاد یاری
من خود ز زمانه نا توانم | ... بجا هم
تنگ دل ... چندین | دل ... چندین
ای جان ... بار آمد | ... آشنا باز آید
تا ... غم آید | ... داد
... بنای | ... سایی
وانماند ... در انقلاب | ... خراب
زان ... شود ... | ... خویش
... | ...

[illegible]

بیمار اگر چه بیند باکست | بیمار پرست در هلاکست
زانجا که یکیست هر چه بود | مرا نیست بیت رنج و ...
زان اندرون دست ... | ... جگر کجا توان رفت
چون فیض کند نهار آید | رنجیدن ... بدید ...
زانست شتر ... لال | کان ... بد ...
آن غم که تو هستی زیانیش | ... ... مبارش
این جای رجای نیست رحیم | وین کار ... کرمش
کریم که نعمت ... | ... جون توان ...
کرمان ... از ... | ... سامش
هر چند که عشق جاودانست | ... صلاح مرست
لیکن ... | کاین ... بدین ...
هر چاره ... همت | ... ...
سستیت ... کشتی | ... کشتن
کر والعجب ... سودات | ... کدام ... رست
مسپار بدست دیو ... | کردار عنان خویشتن را
صبر از پی درد ... | ... وقت ...
سرمایه نیافت ... | تا یافته در جهان ...
... همه کرد ... | غم هیچ ... کرد ...
... ... هوش | ... در آغوش

[illegible]

[illegible]

هم به غم خویشتن ... دل / [illegible]

از دل خویشتن ... آب / [illegible]

محمود ... رنج / [illegible]

[illegible]

تسلیم شود ... آید / [illegible]

[illegible]



مادر خود دید ... / ... گشت ...

[illegible]

نیک ... / [illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| ای کرده ملابنی مست | بیداد تو گشته هستی ما |
| یا رب که ز بخت شاد باشی | وز خشم عمر دراز باشی |
| پندی که عاقبت پسندست | چون داروی تلخ سودمندست |
| ترکی چه بود دریغ و افسوس | دیوانه بسنگ کشته کوش |
| با فتنه باد بر سر پرید | یا دست بدامنم برآرید |
| با درد جنان شده گرفتش | کو هست شده است اختیارش |
| غم خوار ما اینست انجمن رو | میسوخت پدید و غم همی خورد |
| بیرون دو صد پی کار دید | ویران عروس ... بیت ... |
| برگشت بخانه زار بود | ... زدن بمهر مقصود |
| با اهل دو دسته بخاست | نامه طلبید و محل آراست |
| اهل قبیله ... | کشتند همه ز خویش پیوند |
| رفتند ز جوانب ... | در جای لعبت حصارش |
| آنکه ... | ... مردی نیست |

خواستگاری کردن پدر مجنون لیلی را از بهر فرزند ...
... ... لیلی ...
... خویش ... خانه ...

| | |
|---|---|
| اول که درین سخن تازی | بنشست بیان ... نوازی |
| خوانی که کشید ... | ... |
| جون ... | عیش نشاط ... کرفته |



| | |
|---|---|
| گفتی که گران ندارد داشت | چون ... باد باشد |
| ... که ... کراید | آن ... که ز جنبه بر نیاید |
| ... انجام | مال قبیله کرد بد نام |
| دیوانه و مست و لا ابالی | ... |
| از ... ساده ... | ... سنگی ... |
| ... خانه ... | انگشت ... |
| ... | ... |
| ... | ... |
| خود کیست ... | جسمم ... |
| آشفته که حال خود نداند | بیمار عروس کی تواند |
| ... | ... |
| ... | ... باشد |
| باشد ... | ... خانه |
| آن ... | ... |
| ... | ... |
| مردانه ... نام کردن | ... |
| ... پرده ... | ... |
| وانگه ... خداوند | از ... |
| ... کشاده تا دیر | ... شمشیر |

شد در پی آنکه تا چه سازد — کان عاشق خسته را نوازد
کرد انجمنی ز چاره کردن بود — تا به کشش کلید مقصود
چون از طرفی نیافت یاری — به میر قبیله شد بزاری
نوفل ملکی بداد جوی حرب — آزاده و مهربان و دلجوی
از گرمی مکرمی دل بکار — در سلسله‌ای بری گرفتار
هم رحمت عاشقی کشیده — هم شربت بیدلی چشیده
وانگه خبر کان آورده — هم لحظه هم شنیده رحمت
چون حالت بیدلی حالی — کرد از بیدلی خانه خالی
بنواخت بلطف و دادرسید — وان قصه کردات باز پرسید
بر انجمن کر شکایت آمد — هم مید و خانه کرد بود
بر آنکه قادر دوران نالید — تا آن الحدیث دل بسکالید
گفت ای ملک شکسته بید — درحال من شکسته بنگر
خواهم بعنایتم بسپری — فریاد من ضعیف کری
کر یک پناه خود دعا — کز رای تو دیر شستم رهانم
زین کوه نیست تعبیر و داری — جستار و آن رسیده یاری
او خود عم او ز جوی دست — وان صحبت آن خوبی دانست
قاصد طلبید و داد پیغام — سوی پدر بت گل اندام
کاندیشه کند کر کرم بگیفت — ننوازه عاقبت خوش جفت
کر گفت دگر بود دو بیر — کویم سخن از زبان شمشیر

***

تا ابر کوشش سوی آنرخ — معهود عزم در جواب آن
بیک آمد باز داد پاسخ — نوفل ز غضب شد آتشین رخ
لشکر طلبید و داد که خواست — بر قول قبیله شد صف آراست
خونخوار ز صمیم که تیر شدید — مجموع بکین بیرون دوید
گشت از دو طرف دو واو شمشیر — و از بحث صحابه شیر با شیر
هر تیغ که برق تیغ برخاست — سر ها همه بر بلند بکشت
لشکر دو سپاه بیجم رایت — تا سوی سینه های تاریک
وان بیرکه خون رها و امیکرد — کز تحکم بهر انتقامکرد
آن تیغ که آن کرم گفت که انگیز — تا آن یک کشش جو خصم انگیز
بیکان به جگر شکوفه میکرد — میدان که ز آن ورد آهو برد
در آید جان ز آن تیر بر رفت — بر تنمه تیر پای می کوفت
بر بیم و پیمه جهان شد اورد — مکر و ستیزه مرد با مرد
شمشیر کشیده مرد دلیری — نوفل ز جهانی همچو شیری
هر سو که یکی دو تیغ بر رلاد — کر بر از سر بر زد کردن آزاد
زان کینه که بر چو تیغ بیرفت — بیک هر دو صف تیغ برفت
خلق از پی لعب جهانی — تا آن که ان ستیزه کاری
کفتند اتفاق بری آن — در سوختن کفت خانه ویران
چون فتنه ما بعیش بدان تمام — آن به که کنیم فتنه در خواب
خیزیم سبک ز نعمت لیلی — لیکن ز روان کنیم سبلی

[illegible]

بر خصم مکش کمینه مویی | تیغی که چو آن دو دست شویی
آن روز ز بدخشمان بیست | گر روی دل دوستان شود زشت
چون خاطر خصم بر کشودست | از روی شعر ز مهمان چه سود است
تعلم ز دشمن ستمکاره | اقبال تو را چه تجربه دارم
[illegible] | تو کردی از آن خویش بس
نوفل چه ستد که کشته چون | یک اند ز دل درد یک خون
[illegible] | وز پیشه خویش گشت [illegible]
[illegible] | وز حالت قیس مست [illegible]
از هر که [illegible] شدی | ای بدبخت بر کشیدی
[illegible] وادی | دانند که [illegible]
حیوان دگر که [illegible] | [illegible]

**برگشتن نوفل از جنگ و [illegible] [illegible] [illegible] لیلی [illegible] کرده**

دانندهٔ این حکایت نغز | آن پوست چنین کشید از مغز
کامروز که نوفل سپهدار | بر [illegible] میان [illegible] بیکار
چند از تن [illegible] افتاد مرده | کامد ز کشته [illegible] کرد
چون کوکبهٔ مصاف بشکست | [illegible] بود [illegible] جست
خلق [illegible] سوی [illegible] | [illegible] سوی خانه [illegible]

[illegible]



[illegible]

امروز گر اتفاق افتد ای عدو | کان کس که مرا کشتم بعد
ای [illegible] کافتادی | کز دشمن [illegible] خلاصی دادی
نی دیده که آفتیست در پوست | وین دیده [illegible] ز دین دوست

**خبر بردن [illegible] مجنون از احوال او [illegible] دیگران / [illegible] گشتن [illegible]**

یا رب که بر آنچه آرزو بود | گوش [illegible] بدین سود
کز رفت سیاست دگر گون | گم ز آنکه کنم نهاد بیرون
نی خشم که [illegible] یار دمات | دستم [illegible] آمده است
نی قصد من از [illegible] | [illegible] چنین [illegible]
دیدم که بدین اگر نبودی | چون دیده که کار [illegible] نبودی
جان در سر این چنین کردم | سر در سر کار دیده کردم
کو دشمن دوست [illegible] | تا سر ز دشمن [illegible]
ای دشمن اگر [illegible] آیی | تا تیغ [illegible] آزمایی
چشم [illegible] افتاد [illegible] | [illegible] که تو دانی
کافتاد چو فرق [illegible] | رسوایی چشم خود ببینیم
[illegible] | [illegible]
وانکه [illegible] که بود یارش | حیران شده در [illegible] کارش
زان شیوه که حالت عجب دید | بگرفت [illegible] دید
گفتا که [illegible] | [illegible] قصه [illegible]

[illegible]

گفتا که تو کیستی بدین روز / وین گریه چرا کنی بدین سوز
رنجیده منم درین جهان بس / چندین که درست چون کند کس
تو غافلی از کسی که خسته ماتم / تن زن تو که دل شکسته ماتم
آن یار عزیز مهر پرورد / چون دید بدو نشانه درد
گفتا منم آشنای یارت / دارم خبری ز دوستدارت
لیلی که ترا بدوست پیغام / سلطان بدر آمد از سر بام
بوسید بقصد پای ذیلش / بوسید بلطف خاک فرشش
گفتای سخن نغز بر گوی / از هر چه که راست گوی
کان دلشده را چگونه دیدی / وز صحبت او چرا رمیدی
روز از تف آفتاب چون است / شبهاش ز ظلمت هجر چون است
دل با غم که می سپارد / غم را بوجه کسی گذارد
پایش ز دو خیل ریگ گشت / رویش ز نهر شک چه رنگ است
اندیشه چیست در کمانش / افسانه کیست بر زبانش
کس هست که در ایش کار / نخجیر جو سوی ری یار
او یاد صفت با نوبت / وین کار مشکل تر وصیت
مرد کرد کسی ز سوی گفت / از دیده در و دل گهر سفت
گفتا که مرید سلیم شدی / کان لاله خوش است کی
مرو بر بو سکل دو قیل / شد در صف کشتگان سپیل
چون کشته بوده و دیده مرهم / با کشته مرده مرهم آورت

لیلی چو رسید سرو کمر باد / آمد قدی بحق بیستون باد
جان در سیکیه بلا درست / شمش ز طبانچه صبا رست
از ما دلی از جنس کرده کذشت / کو پیر کان رفتن میکنشت
شهید شد از حق وفایش / عالیت بید بند زیر پایش
از سوز دلش بسی دعا کرد / وانکه بوجودش دعا کرد

## نالیدن مجنون از شب فراق لیلی و بهار و صفای مجنون

توقیع کن سالا این حروف / دیباچه سخن چنین کند حرف
کان سوخته خراب سینه / افتاد بشوق بی خزینه
از تو لیای الحجه عرض سایند / یجی فراق در عرض سایند
چون سکره ز نطفاری / آمد قمی قدی تر در سوق
باز الوطن خرد بر بست / بخر فهید و بست ننگ
میکشت بکوه و صحرا / جون خضر نبوضهای خضرا
بی دل خوش و بی خرد فرام / دیوانه و بی هرد و باهم
بخرش بدو بنی نشانه / غم یافته مرکب را نشانه
پالان تا شغا خنجان باد / خوبان بجهر ز چهار کار
نو دوست ما بدل نشد / دیمه با بهار تو بر وزین
روته کمند بود ماند / در جرس کان ز جکو بماند
کوه که بجالی بش / جان یجه سان بود بماند
بو مکر بود حسد ز باغ / کل برگ شود ز بیلی باغ

از تف هوا چو دود گشته / پشتش ز زمین کبود گشته

اول ز دو دیده سیل خون ریخت / وانگه سخن از جگر برون ریخت

کای چشم من و چراغ دیده / تو از من و من ز خود رمیده

دانم دل تو ز درد پر درد / درمان دل تو نیست درین درد

در خانه خلف چراغ باشد / نی از پی سینه داغ باشد

دانسته‌ام که روز پیری / گردی تو مرا به دست گیری

امیدم از آن که بخت شاد / شاخ خشکم دهد ز شمشاد

تو دست گرفته نازده خاک / بشکستی دل مرا ز بیباک

زین گونه که از تو دور مانیم / دعوای تو بیش کی توانیم

دریاب که عمر کوچ کردم / نزدیک شد آفتاب زردم

زان پیش که پای گنج بر جست / دستم ز جهان عالم بگسست

انگار که گل به بر تو آید / وان غنچه که دلستان تو مرد

زین گونه بده بدو تو خود را / بگذار زمام دیو و دد را

یاری که بماند در آغوش / آن به که کند کی فراموش

شاخی که بر از نسب نباشد / هیزم بود ار چه عود باشد

سداری که بود نه میوه مایه / باری بود و فراخ سایه

تو شاخ رسیده گشتی و من / بی سایه بماند عمر من بر

کز جفت شوی علاقه در بند / باشد که شود این بجبر

جون دو بود به صولت / مه در شب تیره آفتاب

---

گوینده که بود این خطا کار / با مادر و باب دختر آزار

در خدمت هر دو کام و ناکام / از خط رضا برون نزد گام

در پای پدر فتاد فرزند / گفت ای پدرم تو از زبان بند

تا آنکه ز من حریف جان یافت / از رای تو روی چون توان تافت

گر دل شد از آن یار نعل ایلاک / پرورده تست آخر این خاک

با آن تو حقیقتی که داری / ولیک کند خرام خواری

این است چو خواهش الهی / تن در دادم به هر چه خواهی

مادر پدر آنچنان که باید / با آتش دل زدند آبی

رفتند به خانه بامدادان / سوی پدر عروس شادان

بستند گره به جستجویی / کردند به پرده گفتگویی

نوفل که خاطر آن میر داشت / چون مصلحتی از آن نفر داشت

گشتند دو دل رهیده از بیم / رفتند سوی خانه خرم

بردند طرایف عربی / بغدادی و مصری و عدنی

صد گونه نوازد مهرانه / محتاج عروس و این خانه

اسباب نشاط و مایه سود / شهد و شکر و گلاب و عود

آنکه ز قد حیا نگنجید / و عده ز فرید فضل آنچه باید

نوفل چو از آن بخویشد آگاه / شد با همه منزل بسر راه

ارزانت بیان نمط کز دایه / بعدی دو سه بر شیمانی

آشامه قبیله را طلب کرد / عالم ز نشاط پر طرب کرد

هرکس شبی بسوی بزم داشت | محبوب همه بود در حکومت
هرکس بطریق دوستداری | مجنون آمد دعای سازواری
او قصه خاص خویش خواند | وافسون خلاص خویش خواند
میکرد بسی دعا که ای خواجه | میگشت بگرد دستاران ماه
بیرون ز حواس و اندرون دل | تا خاطر خود دل هزار دوست
چون حنظل تر بذوق بی تاب | بر تیغ تو نازم اندرون دو
مجنون آمد و آن نگار هر کس | از سوز ... ولیس
مطرب ز طرب ترانه میزد | او ناله عاشقانه میزد
از منفعتی کرد که تعویذ | عفریت عنایت ارچه ...
لولی بکه ساز کار دانست | بر نغمه بی خبری گرانست
بر چنگ ... چنانی | زهرین بعود آب زندگانی
مغفلی که گشت ... | خار خسکش گل انگبیات
چون کرد عروس جلوه حال | دیده همه دلکش مستول
بد دلکش و شان ... | زانجا بطرب سرای شاهش
در پرده عصمتش نشاندند | صد عقد ... افشاندند
چون شد که آن که خرم و شاد | مجنون بر شو ... و شاد
معروف آنکه گیسو ... | دیوانه زماه نو پراشفت
از تخت شهی ... | بیدوی ز زمین ...
الا ... کرکس ... | شد نقش قیاطش ...

اندر پی ... کرد درنشست | تا آمد و شد کار درنشست
دوران ... صد شکست | دیوانه که بود کان ... شکست
اندیشه که ... کند ... | با رکضای ادم ... کرد
انکه کر ... معقلش از بر | مانند چه ... ی

شنیدن لیلی از دامادی شدن مجنون و از آتش رشک سوختن
و از آن دود ساختن و مکتوب بسوی مجنون نوشتن

کوینده ... کهن فسانه | زین شعله چنین کشد زبانه
کان شمع ... کلاله شبخیز | پروانه صفت بآتش تیز
چون از قصه خبر که یار برگشت | واندیشه دل ز هوای ... گشت
روزی دو سه در ... برفت | در خون درون زمین ... رفت
نزدیک ... آمد ... | ... خواب ... خورد
انگاه ز شکیب ... دست | ای دوست چه جای خواب و خورد
غمناک ... تاب باشد | در غم همه شب بخواب باشد
زان ... رخته ... | کس ... چه راه و هیچ
او بود غم عشق داشت ... کار | شد با غم عشق ... یار
چون رخنه ... بام خانه | بر ... شد ... خانه
کبکی که شکسته بال باشد | شاهین زندش چه حال باشد
بیمار که ... مدام دارد | طاعون زندش چه طاقت آرد
چون ... بادوران ... تغییر | از چون ... غم ...

مطالعه کردن مجنون جزین نامه لیلی که بدو نوشته بود از روی اشتیاق و سوز فراق و تمنای جواب نامه نوشتن

اعلام صحیفه معانی / بنام خدای آسمانی

خلاق جهان بی نیازی / فیاض کرم بکارسازی

برپای کن بلند و پستی / معطی ده برات هستی

بر دامن گل نسیم کستر / در نطفه صدف یتیم پرور

در کشته انجم خرد ناز / سلطان خرد خزینه پرداز

آنرا که هدایتی رساند / حکمت کده خود کرد واستاند

وانرا که کند بلند و پستی دون / آن کیست که با غمش [illegible]

وانکه ز جوانیش [illegible] / قطره به فشاند از دل ریش

کین نامه که هست چون نگاری / از دلشده به سیمبر [illegible]

یعنی که ز من ستم رسیده / نزدیک تو ای چراغ دیده

ای عاشق دور مانده چونی / وی شمع ز نور مانده چونی

جفت ستم بلا شر [illegible] / خون اندر رخ تو که کشیده

معشوق و دامن کش [illegible] / شبهای سیاه [illegible]

از من بکسی [illegible] / با خود بکوی [illegible]

کو یار که میکوی باز / دیدم به رخ که میکوی باز

در کوی که تا [illegible] / دریای که قطره [illegible]

یار از تو بود کدام کویت / سیلاب تو بود کدام جویت



چون زاتش تو زبان بسوزد / از سوزش دو رشته کی توان دوخت

چون دور حصار گشت خندان / پیوند شد آب [illegible] دندان

بگداخت ز سوز دل بهر دم / وز ناوک فلک گذشت در دم

تو گر چه ز عشق داغ داری / بازی قدم فراخ داری

گر چشم روان شوی وگر پی / دستی نزند بدامنت کس

مسکین من مستمند بندی / موقوف برای درد مندی

خو کرده بگوشه ندامت / زندانی درد تا قیامت

پیوسته غم [illegible] / [illegible]

تا بستر [illegible] / من [illegible]

گر حله برای [illegible] / پیش همه [illegible]

چون سایر [illegible] برابر من / [illegible] تا من

گنج تو ز ماه گشت [illegible] / خورشید تو [illegible]

گر هست [illegible] / در هستی خود [illegible]

کشتم [illegible] / کان هستی من ز هستی [illegible]

هر خار که پای تو کند ریش / من [illegible]

هر آب که در تو [illegible] / سوزش همه [illegible]

مرهم که [illegible] / اندیشه من [illegible] آزار

هر سنگ که پهلوی تو [illegible] / اینک تن من [illegible]

هر کو که جای [illegible] / بر جان و دل [illegible]

کریم کز تابت لعل در جنت | مفکن بدکان شیشه گر سنگ
گر بو خوبی ز نمای دیدن | نتوان سر ما کیان بدیدن
کو آن نفس و وفا شمردن | ور کرن مکش نیاز مردن
کفتی سخنی ز دوستداری | بس لعنتی بیا فتن زاری
دیدی که منم ز بر عهد تو کم | جون یاد نبود شدی ز جا کم
بیخوابی بی دیده کشیدی | بیبادی جفا چشیدی
جشمی که ندیست برخ با خاد | بیدرده دوستی بسیار
ای یار که دوست داشت یادم | دشمن هم از ان دوستداده
گریه کنی بهر نیاده | از تربیت غم تو شاده
انکس که نبود ز عاشقی دم | از جور دون غم کجا خورد غم
آتش زده مرا بجز جمن | ترسم که کنی کله هم از من
سیل که ز تو بطیاخ بر سنگ | خود نالد از زبان ره بود بر سنگ
جند بار کشی ز دست دامی | یا بیچه سوی بکشند دشمن
عشق تو مکر غبار خود رفت | کا ز دره می سوی بر کفت
مرغی که بباغ دل نشیند | بین سوی از کلی بخندد
کناد انک دل ز تو مستم | کز کرید کرده شد شست خوند
یکدست چو شعر من ز نمناک | تو دیدی که من شدم خاک
دردو تو دمی جان من باد | هم جا خاک کدان من ... د
جون خاک اله شد این ورق تامی | دل سوخته شد ز خامی

زان شمع که کاینات حرمت | ملک ازل و ابد ... سرت
نیکوی زمانه پوست کنده | بر روی جگر بغم فکنده
کاین قصه عنا ز غنیچ | و سیم بری و ناز تیغی
بینی ز بری خراب و رنجور | نزد دل تو ای ز من شده دور
کید ز من عتاب روزی | جند ز عتاب تلخ سوزی
من خود ز زمانه در ملا کز | تو نیز مکن بجور خاکم
اکنون که ز دست شد عنانم | از لطف جه میز فرسانم
با تو بدل ار دکر بکخند | حقا که خیال در بکخند
باد ار جه کل آورد ز کویت | کل تنکم از برای رویت
خواهم شب تیره با تو شینم | تا سایه وار بر تو بنشینم
باجز تو جکار با تو هستی | در قبله خطات تیر ...
عشق از دو صنم بود جهانرا | جون دین زد حجه دو محراب
جان رفت بسینه دیر شد دیر | بود یکی میان دو شمشیر
در سینه من که مبکند سیر | اندیشه ز غم غیر
یک دل ز تو شد عنان هر کو | لیکن کرین دل دکر کو
نیلوفر بو که تا ز رویت | از چشم جوزه آب جویت
غیر تو عبر بدین دل کم | یک شد بر وانکی ... دم
یا یکسر مو و بجایت | مویی که کشم سر از نوایت
تا در سر شمع نور باشد | پروانه کجا صبور باشد

هرچند همه بود جفتم … تا دیده رخش طلاق گفتم
گر بود نظر به لعل روزی … دیدار تو ام مباد روزی
در من نگرم ز روی [illegible] … گر مرد رهی به تیغ کین خواه
من بی تو فتاده دوری بود … ور هست نگار کوی بود
بر من چه کنی بخشم شمشیر … من خود شده ام ز جان خود سیر
[illegible] و قد خوابگاهان … چون مرکب کوه پادشاهان
بیدار [illegible] خواب … چون اشتر [illegible] و کاو قصاب
امروز که من درون خراشم … تو نیز مران [illegible] باشم
خاکی که بود [illegible] زخم خورده … تن زد زین [illegible] خم خورده
از دل که گشاید [illegible] دم … تا چاره خود ز قفای دشمن
بادی که بود [illegible] باد … تا خود نشود به سلک اعیاد
در کوی تو دل [illegible] جان یافت … گم گشته چنانکه کم توان یافت
[illegible] دل کم … ندیم [illegible] عمر دم
جانست [illegible] تو گرفتار … خواهیش ببند و خواه بگذار
مرغی که [illegible] … بیهوده بود قفس شکستن
گر جان ز پی رحیل شد [illegible] … غم نیست که جان من غمت
جان خوب بود بهای این غم … آخر غم تست جان دهم کم
هر جا که کنم نشست با تست … جان در [illegible] غم تو آنجاست
شبها ز غمت [illegible] … مرد [illegible] شب [illegible]

من بودم و تو غبار دو چشم … [illegible] چشم
[illegible] من نکهداد … دامن ز غبار من که داد
گر تیغ زنی بر آستانم … من بنده [illegible] همانم
از من بکمان [illegible] رسیدی … گر کوی وفا عنان کشیدی
تو فارغ و دل بتو همان زد … بر باد صبا بخون توان زد
آسوده که با فراغ دل زیست … آنگه داند که سوز من چیست
باغی که خزان ندیده باشد … بلبل [illegible] آرمیده باشد
یاری که دلش [illegible] … افتاده [illegible] جدا گشت
[illegible] … [illegible]
شاهین که [illegible] … اندیخ دلش کجا خورد غم
بر داشتم از [illegible] دل … [illegible] اگر کشند بسمل
[illegible] سر گنج پاس دارم … از مار [illegible] دارم
[illegible] … [illegible]
بکشتن من چو کامکاری … مردار شدن چرا گذاری
[illegible] … [illegible]
[illegible] … تا کی زبان دهی و بیم
[illegible] … [illegible]
دلها [illegible] سخت توان … [illegible] شکست نتوان
[illegible] … [illegible]

[illegible]

صفت بهار و آمدن نازنین مجنون و آمدن بگلستان
بردن و ملول شدن مجنون از تماشای گلستان و سر به بیابان نهادن

چون نامه گشاد باد نوروز / بشکفت بهار عالم افروز
بید از صدف سپهر گوهر / در گوش غنچه ریخت گوهر
سرو از علم بلند پایه / بر فرق چمن فکند سایه
از نسیم گهر [illegible] حایل / آن شکوفه گل حمایل
غنچه بدر آمد از شبستان / پوشیده [illegible] بستان
بید از سر خنجر گهر باد / شد [illegible] کهر باد
نازکتن لاله دل افروز / لرزان شد از نسیم نوروز
با شاهد غنچه [illegible] / کردند [illegible] چمن خرامان
هرکس [illegible] بهر تماشا / مجنون [illegible] خاشا
هرکس شد [illegible] بر کنار آبی / مجنون ز خراب در خرابی
هرکس بسوی [illegible] شتابان / مجنون [illegible] در بیابان
هرکس [illegible] چو گل در آغوش / مجنون [illegible] خار در دوش
هر باد که از بهار آمد / [illegible] یار آمد
هر گل که شکفته دید بر خاک / کرد از غم دوست [illegible] چاک
[illegible] بهاری / [illegible] چشمه ساری
با خود [illegible] جان گدازی / [illegible] عشقبازی
[illegible] / حاضر [illegible] چند

آخر چو شدت کوه رسیدی / در صحبت دوستان رسیدی
خوبان [illegible] کس / با شیر گوزن [illegible]
زین سان که بدید آشنایی / مردم [illegible] جدایی
هر جنس [illegible] دوام / در صحبت [illegible] گیرد آرام
قمری که نوای عشق بخشد / با زاغ نشاط [illegible] بخشد
بوم آید سوی [illegible] / طاوس [illegible] گاه طاوس
تو مردم [illegible] / چون [illegible] خویش
[illegible] گل [illegible] / دلها [illegible]
وقت [illegible] بوستان هم / ما [illegible] بوستان هم
[illegible] / [illegible] دوستداران
گل گشت چمن [illegible] / با نسیم [illegible]
[illegible] بوستان [illegible] / [illegible]
مجنون ز [illegible] آب بگشاد / [illegible] جواب بگشاد
گفت ای [illegible] / [illegible]
من کز غم [illegible] جهان شدم فرد / [illegible]
[illegible] / [illegible] بشارت
[illegible] / [illegible] یاد
[illegible] / [illegible] شاد
[illegible] / در باغ [illegible] سایه گیرد

| | |
|---|---|
| باهم نشستان نهای بجانست | بر فاقت شمع محفل الست |
| رفتند از آن خرابه پویان | بهر جلوه گر نشاط جویان |
| یاران عزیز در چمنگاه | بودند نشسته چشم بر راه |
| دیدند چو بیدلی عاشق مست | گشتند ز تمنی بزیر بر تب |
| بر صحبت آن مرید دلریش | کردند بشاشی از حد بیش |
| کز داغ رخ آتش فشاندند | در صحبت عشق نشاندند |
| هر کس ز دل رمیده بوستان | یکرنگ نوا نغمه گر بیان |
| اوراد لیولایت دگر داشت | نی با نغمه نغمه گر گوهر داشت |
| نی ریخته شد دو کف خورشید | کار از تو از نی شکر پیدا بود |
| یاران نشاط و عیش سازی | او با دل خود بعشق بازی |
| هر کس ز طرب بکار خود بود | مجنون بهوای یار خود بود |
| ایشان بشراب دوستکانی | مجنون بسرشک ارغوانی |
| مطرب غزلی کشید دلکش | مجنون بشنید خویش بیخویش |
| هر ناله که کرد زهجان ناشاد | هر گریه که شد دلکر دو بیاد |
| چون جوش دلش بغرق رسید | یکباره ز خویش بیخبر شد |
| از حلقه دوستان بدر جست | زنجیر بهیمه بر شکست |
| میرفت دلی کباب گشته | ناخورده قدح خراب گشته |
| دیوانه و مست و عاشق و راد | با این سه صفت چو شد بکار |
| باری که گرفت دامنش رفت | کاماند بدست ماند و رفت |





| | |
|---|---|
| چون نیست ز مهر و وفا کسی | هر گل بیوفا چرا نالی |
| چندین که بهر چمن گذشتی | در گریه گل و شکوفه گشتی |
| کز چون گل من بود سایه | دیدی چو من و اعزوایه |
| کو تا بزر کشم زبانیم | کز بد لو کر بدیده سایم |
| جونه رویز ابیدلی بیداغ | تا بدله الله گشته داغ |
| کو یی ز زبان مرگ بالیش | بو یی ز ... حد پایش |
| و انگر بعبادتی کردایی | این قصه که من اورد سائی |
| کای دعوی چه کرده باشی | و انکه نفا کشیده دامن |
| دیدار توی من بالله جز تو | دیدی و نعوذ بالله اندوست |
| بر بوی گل آمدم درین گشت | دیدم چکست خار در دست |
| هر باغ که بی رخ تو بینم | آن به که بکنج غم نشینم |
| روزی که بسینه من سیجای | بر طرح شکوفه خون گی جای |
| در مطرحی نیان روی | پوشیده نشان ز ابجویی |
| هر خار که خون آب دارد | بیخی ز دل کباب دارد |
| لاله که بدل گره شد و دود | از آه سنان آتش آلود |
| نرگس که ز قطع بست کوه | اندوده ست چشم و عینتر |
| انگه که بنفشه ابدوس است | از ماتم من کبود پوش است |
| رخساره من که زرد سانست | انگه که ندو من نشانست |
| سوسن که چنان زبان دراز است | از من تو در سپاه رازست |

نالیدی ز بخت ناشاد — وز نالهٔ سرو بخت چون باد
دامن ز گل پیاده پرداخت — بر خاک پیاده رخش می تاخت
بر کوه شد و به تیغ پی شد — پیکان فراق را سپر شد
باران دو دکان سنگی کشید — کردش چو سپهر حلقه بستند
از آب دو دیده بی سر و پا — صیاد که بست بند خارا
میرغیت ندید سیل اندوه — چون ابر بهار بر سر کوه
بی سنگ نبودی دل شان — محسود فتاده نعش بی رنگ
کوهی که ز سنگ خون نزدد — بر سنگ عیار زاهدی کرد
گنجینهٔ دل متاع در دست — بر راه عشق بهی بزد دست

**آمدن مجنون به قبیلهٔ لیلی در هوای آنکه نقش پای او دیگر روزی در کوی لیلی واردیده بود و نظر به دویدن ... افتادن**

یک روز نگاه نیم روزان — کانجم شد آفتاب سوزان
گردون ز حرارت تموزی — در سایه خزان بر پشت کوزی
آتشکده گشته کوه و کان هم — تفسیده زمین و آسمان هم
جایی نکند پری به خواب — ابری نگذشته داد هم آب
مرغان چمن خزیده در شاخ — در روضه چو دکان سوراخ
خورشید چو لخلخه بر طوبی — بگشاده چو مار از دهان تبی
در حوض فلک از آتش تاب — صندل شده زمین بی آب
در دشت سرابهای کین توز — چون ... مشعلان جگر سوز



دید از طرف کنده بسوی — غلطیده به سنگ خاک کویی
خارش زده و خراش خورده — وز پهلوی خود تراش خورده
در کرد سر خو چو فرق نقاب — در طلح تنش چو تیر قصاب
بگذاشته صلح و جنگ دل را — از خشم و ... دروی
خم یافته در نهی که پیش راه — کنده شکنش همه تهی کاه
اندوده هنش فراز مانده — دندانش ز نخجیر مانده
سر تا قدمش جراحت و ریش — شو یافته با جراحت خویش
بی لقمه گلوی لقمه خوارش — الیسیک دست و پای کارش
مجنون به جمال او نظر کرد — در پیش دو دیده دیده تر کرد
پیچید که کرد بر تنش صید دوست — وافکند ز کبر بر تنش نظر دوست
جگر ز برق دل نگارست — محبوست که هوای ...
جایش ز نگه کوه و غار رفت — دریای ... غار رفت
دامن ز تنش بکنده دربغال — بیگر ... باسیر مال
کرد پیش جسمش بگریه بالید — کرده که ... ریزه نالید
کاهیش بپیر گشت دایه — کاهیده بدست گریه سایه
بوسید سرش به شوق آکنده — خار بدیش با خوش سینه
گفت ای گلی ز گلستان وفا رسته — نقش فلک از وفا نوشته
هم نان کان نمک حلال خورده — هم خورده خود حلال کرده
کرده ز دم حلال خواری — با نعمت خویش حق گذاری

معشوقهٔ خسروان نخچیر — وافکنده به دوش زلف زنجیر
وه وه چه وفا نگه بهشت پر — از طوق ندو علاقه در در
آن تک نه نخست بهشت بودی — هر کس نه تو بر پشت بودی
آهو که ازو نه جگر چون شیر — تو بر جگری فکنده در زیر
ترکانه نشست هر شکاری — تعلیم گرفته روزگاری
عالم شده از دو فن در دام — زان کرده خرد معلمت نام
صد خون ز تو بیکینه ریخته — وز لعبت چابکت دهن پر
امروز که با تو ماندی از کار — خواری همه بر امید خوار
گر بی تو سگی ز هر شکار دوران — اینک سگ تو منم بصد جان
کو سلسلهٔ تو تا بیاری — در گردن خود کشم بزاری
باری بنم مهر و پیوند — با تو بهوا گشته دمی چند
هر چند شکار کار من نیست — کس در هوس شکار من نیست
ان کز تو نکو شکار جوید — کویی که ز مرده کار جوید
لنگی کسبند و ایش بیز — در اول تک عابدان خیز
جوله کرد تند و را تا نام — این جانب شیر ان نه کام
پای تو کرفت برد و بار — بر چشم منش نشانه رفتار
پشت تو کرفته برد بکنار — حیف همه زا حیف دل نکار
چشمت که بران شتاب شوخ — من روی زمین چراغ [illegible]
از خرمن آنکه چشم آن ماه — دیدست بجانب تو کرگاه



از تیر تو جان آدمی زاد — روزی شده همچو دام صیاد
آن کز پی صید تو نهد گام — خود را فکند بحلقهٔ دام
هر کز پی تو شود کمان گیر — بر سینهٔ خویشتن زند تیر
با صورت خوب دلبری کردی — از غمزه شکار شیر کردی
چشم سیهت که بی نظیر است — آهوی سیاه شیر گیر است
تو شیر کشی بهر شکاری — مردم ز سگان کمینه داری
بگذار که چون سگان نهانی — باشم بدرت به پاسبانی
دم لابه کنان بر آستانت — نالم بوسیلهٔ سگانت
با آنکه بود فغان من زار — لیکن توئی ز راحت آزار
مپسند که نوبتت داری — ان بانگ سگان جبالت دارد
هر چند که دارم از عدد بیش — داغ سگی تو بر دل ریش
من سیطلبم فراغ دیگر — دل یکدلم بداغ دیگر
کریم بنمرد محسلیم — لطفی بدرت سک قدیم
کر نیت جام ارجمندی — کز لطف خودم قلاده بندی
کم تا که ز نعمت حضور دم — سیر بنظر کنی ز دوده
من خود ز حیات خود نگویم — دیگر ز تو چیز بی جو گویم
در خاطر کرم نمی کند — با عقده مراد تحاری
ور لقمه نبی عجب نکم — با عده زا نکر تم ستم
زین سان شبی کار میکرد — دو انکی آشکار میکرد

سگ را چه خبر که کام تو چیست | بانگ و نبید بام تو چیست
او را چو ز عقل نیست تمکین | تعظیم وی است چرا ست چندین
دیوانه بدید پاسخش داد | کای از غم من دل تو آزاد
طعنم چه زنی به سگ پرستی | من نیز سگم ز روی هستی
مردم ز غمی که کم ندارد | سگ بهتر از آن که غم ندارد
وز تیر بلای سگ نه نومید | زان با عدمم ز بزم لیلی عشق
کاین پاسبان شهر او گشت | پیش در یار من گذشت
روزی بنگه نیاز آن پری کیش | دیدم که ز آن دیده خویش
تعظیم وی هم از آن رو است | کش دوست گرفتم از پی دوست
مهمان چو سگ ایم از آن کوی | آمو طلبم بود از آن کوی
از یار چو بهره خار باشد | با بوی گلم چه کار باشد
نالید دمی ز تازه بختی | شو بر دید زبان سوز بختی
پس کرد بکان نمای بر خاست | می رفت و ندید جی و چپ و راست
میگوشد و بر نفس میزند | در دل دشنه بتر میزند

آمدن از مجنون نهان ز فراق و آن گوشه نشین از شب نالی لیلی
آن که دیوانه پریشان احوال یعنی مجنون و او را جو دیا...

افسانه گزار سحر گفت | کان گوشه نشین بی وی سته
چون غم نه ذکان نجات بنشی | زان ماس به آن چنین که فت
بود بی همه روز تند آشفته | خاشاک رخ او جگر بر ستی

چون بخت ز خواب تا کشید | وان دیده خویش باز دید
فی یار و ندان وفا سگالی | سر نوک نکسار خالی
نخجیر ز طبل خویش بی که گرفت | خونابه ز خم با آستین رخت
امی دو سوخت پرده راز | و لغو به بیرون شد آواز
در خانه همه مزاح داستان | شد بسته ز غم جمله زبانان
زان پیم که داشت زهر بهشتی | کی همچو نبات شیرین کشتی
چون سبز آن کبود کاشن | آراسته شد صبح روشن
خورشید به اوج رفت خندان | چون غنچه دل تو با نستدان
از مهد نشین زمهد برخاست | بر پشت جماز محمل آراست
بگشاد زمام راه سپر پی | کاندو گشن صبا بگیرد پی
میراند شتر ز پشت بیابان | آن کم شد نجات جویان
بر بجد رسید و بار بگشاد | لخت ز نجد در سلطانه
چون شیفته فرازه و بخت | بنهر خاری چو گلی بست
دیدش بر و شکسته تاجی | افتاده میان سنگ لاخی
بر رشته کوه پشت داده | بالش از خاره سر نهاده
آورده صبا ش بوی لیلی | مرکانش ز چشمه کرده سیلی
از خسته و سر نهاده داش | شیرش همگان به پاسبانش
آن عیب دوان صید فرمای | از کاه ی فید خان ریاپی
از خسته جگر ز خون خون بگذر | آن سبب از حمال ز دراز

این داده بدل نشاد این پیچ — این کرده نهاد خود فراموش
عقبد جو بایخته برنجان — تا چشمه خود کشاد از ادراک
آمد چو ز انتصار مجنون — در هر دو بنوی یکی که جان
حسن شد ز نما فرشته محمود — جون مرده بحشر اند محصور
بازوی نساد دراز کردند — واغوش مراد بساز کردند
مجنون ز حسک نفیر میزد — لیلی ز کرشمه تیر میزد
کشتاد بری از عجیمه ناز — دیوانه خویش را فسون ساز
از ساعد و ساق کرد تسلیم — زنجیر ز سنبل و طوق از سیم
جون او بد و بود یکی بسته — یعنی که دو بند بیک خریطه
تن بر تن یک یکیه شد دست — نقش دو یکی از میانه برخاست
دریافت بمهر دوستی دوق — واخفت دو مغز در یکی پوست
شد تازه دو جاشی بیک جان — شد تیره دو گل ابد بیک جان
آسوده دو مرغ در یکی دام — آمیخته دو باده در یکی جام
آرسته شد دو تن بیک ذوق — واویخته شد دو دل بیک شوق
دو صبح بهم دمیده اندر دود — دو شعله بیکی شده بیک دود
جویند بیاری اند و پیوند — آمیخته همچو شیر با شهد
جون طلب دوستی روا شد — هر چیز که جز ز جنس ما شد
از دوستی و کار دل بیاسود — جز صحبت دگر همه بود
از زهره چنین خوش شد آباد — آن نیابان جریده باز

امروز که صبح ... [illegible]
[illegible]
خواهم ... [illegible]
تا روز قیامت ... [illegible]
نتوان نهفت ... [illegible]
بیداری عشق ... [illegible]

ان



از مرده به بخت خویش بیدار — وار خواب عجب بحیرت کار
افتاد ز خواب جون برسته — بیداری بحر و دیده در رشد
هر یک ز منش سیاه فی بند — میکرد شکایتی جگر سوز
چندانکه نم دیده رفت در خاک — کز تندی سیل شد زمین جاک
چندانکه غم دل شد آشکارا — کامد بفغیر سنگ خارا
هر دو بوجود و هر دو نابود — ناسیه خرام فتاده در کرد
در جلوه عجب کار مجنید — بادی بیابان در انجمند
مجنون ز خیال غیر بسناد کش — بحسرت نهد نهاد خویش
زان آه که سینه تیغ میزد — بر سار خویش تیغ میزد
وان یار یکانه وفا جوی — کشته بیکانگی بکوی
خود را جو نکرد آشنا روی — میکرد بجهان دو دیده داغ
یعنی که بجهت یار در دل — دیده ز جهت شد نخش مایل
دو سوخته دل بهم رسیده — سیم بکسی خواب دیده
با دانه دو طرف عزیز مجید — بدیدن ز غبار مهر بجیب
جو لانه نیم شوق تات — بکشاده فرشته در سعادت
از عرشه آتند فقت برطام — در قفس در آمده در دام
هر خار کشیده دو دو با حجی — میکرد بچشم بد حراسی
سلطان بر لشکر جنبه راند — لشکر ز بیان و نهان ماند
تهو یعقاب ز داگفته — یوسف به کنار ذکر رفته

[illegible]

| | |
|---|---|
| چون مرده بود هزار ده سال | حیرت شود نخل گلستان |
| این بود ازو [illegible] | بخاک شهید گل فشاندن |

## وداع نمودن لیلی مجنون را و آن دیوانه خویش را از آتش زیاد سوختن و در بادیه هجران گذاشتن خود رفتن و بیتابی نمودن مجنون از درد عشق

| | |
|---|---|
| چون بر سر چرخ لاجوردی | خورشید نهاد روی زردی |
| معشوقه آفتاب سایه | برداشت ز روی دوست سایه |
| بر عزم شدن نهاد روی | عذری بهزار لطف در خواست |
| او در سخن و [illegible] خاموش | تا با دل او پرده از هوش |
| شوقش زده مهر بر دهانش | شاید که گرفته استخوانش |
| ذات [illegible] | کز لجه شکفته شد [illegible] |
| اندیشه او خطاب پیدا | خاموشی او جواب پیدا |
| لیلی که [illegible] نظارش | بوسید و گرفت در کنارش |
| [illegible] بر کوه دهانش | بخشید زبان مار ضحاک |
| [illegible] در دست | بگشاد عنان و [illegible] بربست |
| شد [illegible] ناقه میبرد | شاهین [illegible] که کبک را برد |
| میرفت و چشم خونفشانش | خونابه چشم [illegible] روان |
| چون ناقه به پیچ خوش شد | [illegible] شد |
| در گوشه غم نشست مجنون | [illegible] دود |



| | |
|---|---|
| رودی که ز شوق در در افتاد | از سینه گذشت و در سر افتاد |
| طاقت برسید چند جوشم | این [illegible] چند پوشم |
| کو بیخودیم که اندرون بام | [illegible] |
| آلوده شدی [illegible] | افسانه شدی [illegible] |
| بی درد که کار عشق [illegible] | کی داند حال درد مندان |
| غافل که همیشه [illegible] | او را چه خبر که [illegible] چیست |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] غم [illegible] بیاید |
| این قصه [illegible] | [illegible] کجا شود بد بنیاد |
| اکنون چه کنم حجاب آزرم | کافتاده ز چهره برقع شرم |
| آنرا که [illegible] باشد | رسوا شدنش [illegible] باشد |
| در مجلس عشق جام خوردن | وانگه غم ننگ و نام خوردن |
| دست من و آستین پاره | کو خلق کنند سنگ باره |
| شوریده که غرق حال باشد | رسوائی او جمال باشد |
| دیوانه که میگریزد از ننگ | دارد [illegible] نشان و فرهنگ |
| هر جا که [illegible] | با محرم خویش [illegible] طویله |
| مسکین [illegible] | محبوب [illegible] سنگ |
| هر کبک [illegible] | بر لاله و گل [illegible] خرامی |
| الا که [illegible] گسسته پیوند | چون مرغ [illegible] در بند |

یک شب به صد شکنج خانه‌ای / میرید ز درد غم فغانی
بی مرده نزند بود تا روز / نم کرده چو شمع [illegible] سوز
چون صبح سحر شد از غنودن / موذن ز کوی آمد آواز
شد [illegible] ظلمت از [illegible] دور / روشن جهان [illegible]
آن خانه [illegible] کی پرواز / آمد [illegible] جوشش ناز
افتان خیزان ز جای برخاست / بگشاد [illegible]
می‌گشت دلی خراش خورده / چون [illegible] دور [illegible] خورده
زان زخم که در جگر [illegible] / خون از [illegible] دیده میرید
[illegible] کرد / آهنگ نشید عاشقان کرد
از ناوک [illegible] / [illegible] فراق می‌گفت
ما هیچ کسان کوی یاریم / ما سوختگان خام کاریم
جانی نه و [illegible] / نقدی نه و [illegible] آفتابیم
چون گل [illegible] خنده گوییم / هرچند لباس [illegible] بوسیم
[illegible] تاج [illegible] / [illegible] دوست عشق بازیم
گر [illegible] عمل گداییم / در [illegible] گلیم پادشاهیم
خامه ز لباس [illegible] / خاک [illegible] نظاره سوزیم
با شیر [illegible] / با [illegible] آشناییم
در سایه [illegible] جای [illegible] / بر [illegible] چند پای کوبیم
دل خسته [illegible] خواب / جان [illegible] کباب



گر بود دلت شاخ شاخ داری / بار قلم [illegible] فراخ داری
باز آن رخ و زلف [illegible] / شرح غم خویش می‌توانی
بیچاره من [illegible] / در زاویه غم نشسته
کنجی و غمی و بیم جوری / [illegible] تنگنای اندوه
کردم ز تو [illegible] اندوه / رنجم که [illegible] ندارم
شبها که ز [illegible] برآید / مهتاب [illegible] درآید
چشم [illegible] / جانم [illegible] گوید
یاد تو چنان [illegible] مدهوش / گر [illegible] خود کنم فراموش
ناگه که بخود آیم [illegible] / باشم [illegible] خویشتن شاد
گر کرد نشانه [illegible] / ای تو [illegible] آشنایی
[illegible] / عصمت [illegible]
خواب [illegible] / دلم [illegible]
جانت [illegible] / خامش [illegible]
[illegible] / این قصه [illegible]
ای دوست ز دوست دور [illegible] / [illegible] بودن
چون [illegible] جان [illegible] / دور از تو [illegible]
از آه [illegible] دود / [illegible]
تا جان [illegible] / [illegible]
[illegible] / تا [illegible] پا [illegible]

عشق تو مفرح جهانست | وین سوختن از هلاک جانست
خیزم نفسی ز دل بخیزد | جیبت که خون من بریزد
گر چند کنی و گر کنی ناز | اینک من و دل همه بعد ساز
تیغم بزن و آستان مکن پاک | بگذار که بر درت شوم خاک
گر خود بتا طعنم دهی بهشت | یاد خود بعشق تیم کی لب
دل بر نکنم ز تشنافی | عمدا بکنی خلاف دانی
هرچند که آن رخ دلاویز | بنشاند مرا بر آتش تیز
از بند کی چنان نمایی | آزادیم ز هیچ جایی
گنجینه عشق شد وجودم | بی عشق مباد تار و پودم
آسوده مباد جانم آن روز | کز درد غمت نباشدم سوز
دل رفته که تا غمت برآید | تا زین که دام بر سر آید
گیرم خوش و شادمان بجانت | هیهات کنی تو چون توانت
بینم چو ز جان من بشوق | خود را بکجا کشیم از ذوق
چون باشد رغبت کنارم | جز طاقت دیدنت ندارم
تا نام تو بر زبان نیاید | در قالب مرده جان نیاید
شدی بر زبان نقد ادم | کین دل که کنون نشان ندارم
پوشیده غمت ز من نخیزد | هر چیز که بد بود بریزد
زینهار من طلبش کفایت | کز هستی عف شدان ولایت
پند آنچه صلاح کار مردست | بر دل شده کان عشق دردست



در خون که میشوی بلاخیز | بیجان که غمت سگی تیز
اندست که باده می‌ستانی | در بزم که جرعه می‌فشانی
گشتم بهوست چو خاک ناچیز | یک جرعه بریز بر سر من ریز
یاری که مهر دلنوازست | تا گفته نیاید آنچه رازست
بی وعده که دادیت که کام | کت از پی وصل خویش کم کام
آمد بین آن شراب گلرنگ | لیکن بنهاد شیشه بر سنگ
از روی تو هرچه دید خانم | بر روی تو گفت چون توانم
هر قطره خون بدین رخ زرد | سیلاب که چشم ابر افزود
از دیده رود چو جوی خون هم | شیران کشند بوی خون هم
از شعله آه درد ها هم | بر آید شد همه زبانهم
ما را با مان کر از تو دوست | تو غمزه زنی مرا کفن نیست
حالی که خون عشق بر زد | رحمت دلش چگونه خیزد
شادی بر جست که غم کند کم | پیش جان تو ای و انکهی غم
ور غم رسد از تو بر شادم | وین شادی و غم همیشه بادم
مهر تو بدا سخن آن من باد | درد تو دوای جان من باد
محزون چو بدین دم دلاویز | از سینه برون زد آتش تیز
کو از جگرش بجان درآمد | فریاد ز وحشیان برآمد
هر بیت بدین نیاز شدی | بر خوانش ندی دم زندی
شبها بجز از صبح تا شام | یکلحظه دلش نکردی آرام

کفتی غنچه از رشک خالی — کردی نه بغنچه در دهان خالی
از خون همه ابر نقش ریزان — در کوشه شدی ز غم نشیان
باسمن نه دوست از کیفتی — باسمن ز غم درد از کیفتی
هر مرغ که در هوا پریدی — مقنع ز نوایش بکشیدی
شب چون سوی خارزار گشتی — با خار ز غم دل داد از گشتی
جون شمع ز غم فسرده می بود — شب سیفه روز مرده می بود
روزی ز غم اندران نونی — تنگ آمده زان اندرونی
از کنج سرای اش اندود — سرگشته بروی شاف جون دود
خوبان که بدند همنشینش — گشتند همه دلی قرینش
رفتند همه سوی حیله — در نخلستان آن قبیله
کر باغ یاسمین بدیدند — کردد نه شاخ کل چیدند
هر شاخ کل شکوفه بود — لیلی به میانه چون کل زرد
هر غنچه کشاده لب بخنده — لیلی چو بنفشه سر فکنده
هر لاله ز بوی مشک کشته — لیلی چو نهال خشک کشته
هر سبزه طرب ز بار می خورد — لیلی ز زمانه خار می خورد
هر سرو ز نخل جامه می رست — لیلی ز سرشک جامه می شست
هر کبک روان ز نازه نالی — لیلی چو تذرو نیم بسمل
نخل جوان بساط کل روی — کشته میان سبزه مجی
از کرمی آفتاب سوزان — در سایه شدند نیم روزان

جون که بسی ... میکرد — زان باده خمار جش میکرد
پی دیده کمان ابروانش — بی سر نه دو چشم ناتوانش
از داغ نخش ... — داغ کلفش برخ نشسته
کلفش که سیاه فام کرده — نسبت بهوش تمام کرده
نی جعد که سایه بر مهتاب — نی زلف ظلم کشایش آب
غلطان ... — ... فال
خالی شده از نجات جانش — معزول شده ز جلوه جانش
از کوه فتاده رخ چیانش — جون رخ ... سفیدنایش
وان روی که داد چرخ را نور — تا از همه سیل چشم بد دور
مقنع جو درونه خاک کشته — کلکونه فتاده خاک کشته
پیدا شده جو سنک مانده — وآیینه چین بزنک مانده
کشته ... طره اش جو ... — اندر غم زلف ... نازاد
از جوشش ... — ... پریشان
غم را بدرون ... میکرد — دل را بسر غم سپند میکرد
غم کرچه بکفت دردناک — در سینه کره زهد ... کشت
دل در دو جهان غم ... — لب در دو جهان ... درونت
کرد و چو قد دست سرکرم — ... دست ... من هم
دیکی که درونه شد بجوشش — کف سر ... بیاید از خروشش
دشت ... بتوان خوند — ... فرود ... 

کفتا ز سر کرشمه کای کوی جوی　　بیکانه‌وای آشنا روی
دانم که بدین دمی نژندی　　داری اثری ز دردمندی
زین نوع سوال کردی آغاز　　تو کشته را غم کهن باز
زان غم که بدین نشانه دانی　　ما را خبری ده ار توانی

**پرسیدن لیلی حال مجنون از زید مجنون و جواب کفتن او و غیبت آنچه وصف طاقتی بود از لیلی پوشیدن و بنا کامی مجنون**

از دست دل ستم رسیده　　خونست میان آب دیده
منزل بکدام غار دارد　　بستر بکدام خار دارد
سینه بکدام داغ دادست　　دیده بکدام راغ دادست
همخوابه او کدام مورست　　همخانه او کدام گورست
پهلوش ز روی سنگ چونست　　بالینش ز غار تنگ چونست
با کیست بعزم راز دش　　چون یکنفسست درازش
دانند که جز خیال لیلی　　با خود بخیال روی لیلی
بشنید جواب آن خردمند　　بکشاد زبان چو درج قند
گفت ای بجمال رشک جنات　　قاصر ز حدیث تو درایات
آن یار که زان او ستا گفت　　دلدادهٔ او بیاد بیرفت
کز تو شده بود دور و مهجور　　تا از تو ز جان خویش شد دور
دل را بتو داده بود آزاد　　جان نیز به بندگی تو داد
تا زیست نظر به تو داشت　　چون مرد هم آرزوی تو داشت

بی خویشتنش بخانه بردند　　زانکونه بمادرش سپردند
شد پیرزن جگر دریده　　زان زهر نفس نفس بریده
افتاد بر او چو [illegible]　　یا [illegible]
بتوان ز جگر بریده [illegible]　　دیدن نتوان خراش [illegible]

**صفت خزان و نزول برگریزان و بیمار شدن لیلی از زندگانی و لاله سرخ چهره زعفرانی بعشق لیلی مجنون و عمر عزیز را امید شدن از بستر افتادن و وصیت مجنون**

آمد چو خزان بغارت باغ　　بنشست بجای بلبلان زاغ
رخساره لاله پرچین کرد　　و آینه آب آهنین کرد
هر غنچه که جلوه کرد گستاخ　　در دزدیش آمدند بر شاخ
بر بلبل شد ز بیم گلزار　　چون مجلس سوگواران [illegible]
ریزان گل و لاله شد ز دست　　مالنده چنار دست بر دست
هر سو ورقی ز گلستانی　　چون راه فتاده کاروانی
ز آسیب طپانچه‌های صرصر　　غلطان بزمین شکوفه‌اش تر
منقار کلاغ بر سر گل　　مقراض شده چو پر بلبل
خفته علم شکوفه در خاک　　عباس شده درخت چالاک
شیرازهٔ گل کسی گشاده　　هر جزو ورق جدا فتاده
ماننده غنچه‌های خوش بوی　　[illegible]
برگی که بنادشت گریزان　　هر گوشه روان فتاده خیزان

کامد چو شهان درین عروسی / لب ساز کند بفرق بوسی
در جلوه من کند نظاره / ور سینه برآورد حراره
رنگین کند از جگر قبا را / خونین کند از [illegible] ردا را
قاری شود از نفیر دلدوز / مطرب شود از ترانه سوز
از گریه روان کند درودی / ور ناله برآورد سرودی
او نغمه غم زند بنامم / من جلوه کنان برون خرامم
آید قدری چو مهر بامان / تا حجره خوابگاه جانان
وانگه بوفا چنانکه داند / همخوابه شود اگر تواند
در زندگی ار نبود کاری / در خاک بهم بویم باری
اینک رخ اگر جمال خواهی / اینک من اگر وصال خواهی
شوری زد و کالبد بر انگیخت / تا جان و جهان بجان در آمیخت
رخ دو فراق اندکی کرد / خون دو شهید دانکی کرد
با گریه خو بسیم آرد در بر / شویند بخون کرم بهم تر
ور دل نشود که بر من آیی / چون جان بدریچه بر آیی
گیری کم دوست چون کرانی / جان نیست شود در آن جانان
از مردمی تو بر مگردم / تا نوری کز وفا شست مرده
بانگی کند ناله و شود / شوان لبش مرده رفت در گور
با این همه من بکیش خویش / خالی نکنم ز تو سر خویش
چون خاک شود وجود پاکم / زناده هند زنانه خاکم

شعله ز زمین چنان برآمد / کش دود ز آسمان برآمد
تا و آنکه باز دستی آورد / سر بوش اجل بسر در آورد
تن کاغذین بسا این / وندیست رخ ساخت بالین
چشمش که بهیچ خواب نگرفت / دیده بعنوتی دگر گرفت
در آتش تب فتاد نعلش / یاقوت کبود گشت لعلش
گشتش چو شب سیه دل تجمل / هم و سمن رخ بنفشه [illegible]
گیسوی شکنجه بار نماند / نرگس ز کرشمه باز ماند
شد تیره جمال صبح تابش / افتاد بزردی آفتابش
شاید شب تیره روی چون باغ / تمثال نهاد بر لبش داغ
هم رنج تن و هم انده یار / [illegible] خرم شد گرفتار
در تلو [illegible] چنان نحکم بود / [illegible] بیعشق [illegible] دو صد رود
چون شد که اگر مرغ دم ساز / انبند قفس شود بپرواز
زان تکیه گرز دعا دش آمد / بگشاد [illegible] عیش مادر
کای درد من آمده دوا است / والله [illegible] خویش نجات
زین غم که برای من کشیدی / آزرده شدی و رنج دیدی
ناچار چو خونم از تن است / باید دل من [illegible]
رنجی که نهند بر نهادم / لا بد تو کشی که از تو زادم
کاری که مرا بود بصورت / آنگاه [illegible] ضرورت
در خویش [illegible] / از روی نهد [illegible]

[illegible]

هر سرو و گلی که روید از خاک | زو داغ که هر هست و خاشاک
ای آنکه چو غافلان بخوابی | تا دل ننهی برین خرابی
هان تا نخوری فریب ایام | کانگه برودت که یابی کام
این بر شده گنبد مدور | دارد دو در ارچه هست ششدر
هر کز دو درش برون نشسته است | از ششدره زمانه رسته است
چون لیلی را نهفت پرگار | در ششدره گشت مهره دربکار
آندم که گرفت راه در پیش | جز عشق نبرد توشه با خویش
زین خانه که رخنه گاه دزدست | زادی که بری همانت مزدست
چون رفتنیم ازین گذرگاه | آن به که بریم توشه همراه
یارب چو بری ازین سوادم | ز ایمان در رشته بخش زادم
زین مرحله نیست همرهم کس | جز بدرقه عطای تو بس

## آگاه شدن مجنون از وفات لیلی و بجنازه او حاضر شدن ه

خواننده این خط کهن سال | زینگونه نمود صورت حال
کان بت چو ازین سرای بگذشت | با همره عشق در عدم رفت
مادر که بدید حال لیلی | برداشت ز نوحه وای ویلی
آهی ز جگر چنان برآورد | کاختر ز غمش فغان برآورد
افتاد ز غم چو خاک بر درد | وز درد و دریغ خاک بر سر
از کندن مویهای پر نور | میزد بچشم مرده کافور

کالشکر لله از چنین دود | گر هجر برست جان پر سود
در بزم وصال خویش نشستیم | وز درد فراق باز رستیم
بی زحمت خلو چاره سازیم | بی طعنه خصم عشق بازیم
بی منت دیده روی بینیم | بی زحمت لعل بوسه چینیم
آن دست که از جهان برآید | در گردن یکدگر درآید
همخانه شویم روی در روی | همخوابه شویم موی در موی
زین خواب دراز بی ملامت | سر برنکنیم تا قیامت
نوید بخزینه پاک با پاک | ماند بحظیره خاک با خاک
باید لحدی تنگی آراست | تا هر دو جسد یکی شود راست
نبود نوخفته را در بن سور | خلوتکده نکوتر از گور
نه عربده فسرده جانان | نه سنگ ملامت گران
نه بیش دیده بان افسوس | نه دیده کشی ز خشم جاسوس
افتاده دو یار داغ دیده | وز زخم اجل فراغ دیده
ای دشمن خنده زن ز حد بیش | می خند کنون و لیک بر خویش
ای دوست کنار شک در دانست | مگری چو غمم که شادمانست
چندانکه زنی ز نقره برنای | در نوحه لیلی انده افزای
هر گریه که نقره بر کنی ساز | موجی که زدش بلیلی انداز
مویی که کنی ز موی سر من | بر باد کمند زلف او کن
عفوی که بخواهیم ز درگاه | نه از پی [illegible] خواه

[illegible]

[illegible]

دو اختر ز سعد را پاکی | افتاد قران به برج خاکی
خویشان صنم ز شرم آن کار | جستند بغیرت آنکه دادن عار
تا [illegible] بخشم خونریز | برکشته زتند خنجر تیز
چون دست به تیغ در زدندش | بیجا ز غضب بسر زدندش
او در سر تیغ بیخبر بود | بیچاره بکشتهٔ دگر بود
با هم شده بود دوست با دوست | پرواز نموده دوست با دوست
کردند بخنجرش آزمونش | از جان دمی نداشت خونش
افتاد بغمزه شان غباری | کز یار جدا کند یاری
پیر دو سه از بزرگواران | گفتند بچشم اشکباران
کین کار نه شهوت و هوا نیست | سری ز خزانهٔ خدا هست
ورنه بهوس کسی بجوید | گر جان عزیز دست شوید
خوش وقت کسی که از دل پاک | در راه کسی چنین شود خاک
وصل ار چه بر اهل دل بلا نیست | وصلی که چنین بود حلال است
نفسی که نباشدش هوا رام | زانش بکجا شود دل آرام
گر عاشقی این مقام دارد | تقوی بجهان چه نام دارد
تا هر دو نه در مغاک بودند | ز آلایش نفس پاک بودند
وامروز که شهر شد خاکند | پیداست که خود چگونه پاکند
اولی بود ار جنان نشانی | پاکیزه تنی به پاکجانی
در هم مکنید حال ایشان | در کردن ماوبال ایشان

[illegible]



در نسبت [illegible]

[illegible]

هر نیمه نه نور آسمان رفت | ماهی که بود به نیمه شست
آتش چو شعله بر کشد سر | چه هیزم خشک و چه گل تر
بازار جهان ببین که بیست | کین چشمه متاع رستخیز است
آنچه که رفت جمله چیزند | عارت نگر که جمله چیزند
دزدی که ز کوتوال باشد | در قلعه درون چه حال باشد
خازن چو کند خزینه تاراج | گنجینه به نقب زن چه محتاج
از کهنه بساط عبرت اندوز | واهیست که میرود شب و روز
هر دم که رفت بوگاه و بیگاه | آهیست که میزنی در چاه
با ناخوشی چنین روانی | پیداست که چند زندگانی
بس خوش صفتان که در دامت | بستند طویله بر قیامت
زین مرحله چون برون جهیدند | رفتند چنانکه کس ندیدند
خانست که در سرای تر بود | جا گرم کند ز بهرهٔ دود
بگسل ز وفای مادر خاک | کو بچه خویش را خورد پاک
گفتی که مراست این زر و مال | بگذشت گر آمدت بدنبال
گنجی که دل تو شاد دارد | نیکو چو تو چند یاد دارد
آنک نفسی دمیده گرمست | وان زر بکسان رسیده گرمست
خاکیست خزینه در مغاکی | چند این چه دوی ز بهر خاکی
این تیشه که می‌برند زر | زانکس شکنند که سنگ در دد
ما تمکنه و جهان نهان نیست | ما مرده که خفته گر جهان نیست

[illegible]

مهری که بشیر شد فراهم / تا جان نرود کجا شود کم
گیرم که شدی ز دیده مستور / از سینه من کجا شوی دور
زانجا که نوازش تو افزون بود / گستاخی من ز حد برون بود
با این خجلی که روسیاهم / عذر تو بکدام روی خواهم
در بند کنت ز روی عادت / غافل بدم از چنین سعادت
تا خانه بود ز دولت آباد / قدرش نشناسد آدمی زاد
دولت چو عنان ز دست بربود / مالیدن دست کی کند سود
نعمت بحضور سهل چیزیست / هر که که ز دست شد عزیزیست
نشناسد مرد قدر خویشان / تا دور نیوفتد از ایشان
آنکس شرف حضور داند / کز ذوق حضور باز ماند
آید چو غمی عزیز در پیش / آنکس که عزیز شد غمش بیش
هر نعمه که خوشترست و دلکش / باشد بقیاس آرزو خوش
بود بخورش چو میل چندان / حلوا چه شکست زیر دندان
نام تو بنقش دولت آباد / هم دولت سکه بود هم داد
بالا نماند دولتم جفت / نازار چه کم چو دولتم جفت
نام تو پناه خویش سازم / تعویذ کلاه خویش سازم
بی نام کمونس غمست آن / بل نامه اسم اعظمست آن
یعنی که لب تو در سخن بود / پند تو صلاح کار من بود
امروز همه ز مهر نوبند / خاموشی تو همی دهد پند

چون نخرف پدر همه ز بر کرد / هم عزم ولایت پدر کرد
شد جان پدر ز جان او شاد / لیکن غم او بجانم افتاد
بودی نفسی توان سوار او / با نوعی من و توان نساود
رفتی و توان ز بازویم رفت / نقد شرف از ترازویم رفت
خواهم که بعذر تست شتابم / جویم ولی از کجات یابم
بسیار شکست بکامرانی / آمد بصبوح زندگانی
تا عاقبت آمدی طرب زای / یکباره در او فکند از پای
پیش از دگران خراب گشتی / چندان که تنک شراب گشتی
بنمای رخ ار چه روی تابست / بیدار شو ارچه دیر خوابست
گر بنگری این ترا خرابم / باری رخ خود نما بخوابم
از خواب تو در براد و این تاب / خوش خفته تو بار زاد در خواب
فریاد کشم ز جان ناشاد / فریاد که نشنوی تو فریاد
دوری همه گرچه گور دشتست / دوری برادران درشتست
هر دم خورم از فسوس خواری / خود نیست چو من فسوس داری
هر بیشتی و صبحگاهی / از حسرت تو بر آرم آهی
چون تو نکنی بسوی مر راه / ار آه چه خیزدم همان آه
دانم که بدین شعف فراتی / انجا که تو رفته بیانی
لیکن چکنم که نا شکیبم / خود را بنهانه می فریبم
ای درد تو هم طویله کن / حال تو برون ز حوصله کن

آمد فلک آستین گشاده — نه مجمره در آستین نهاده
انجم که گشاد تحفه دیدند — دری بنثاره خریدند
باقی که نداشت همت ایام — داده قدری ز مشتری وام
از غلغل این سرود بی لحن — پاکوفت فرشته بر بهم صحن
میخواست ستی ز دل هوس باز — گر گفت قدیم نو کنم ساز
بیرون ز دم آدم دروغی — با جادوی رفته هم فسونی
بی بر با و چنانکه دانم — گفتم قدمی زدن توانم
از شیوه خود رمیده گشتم — تسلیم همان جریده گشتم
چندانکه بصلح نمونه پیش — بردم ز میان تکلف خویش
چشمی که دلی برد بتاراج — دانی که بسرمه نیست محتاج
ور وسمه کشی بر ابروی زشت — چون سرمه بود بروی انگشت
زان سکه که مرد پرهنر داشت — زین شیوه توان نمونه برداشت
زین نقش تفاوتی ندانم — کان از دل اوست وین ز جانم
مردم که نژاد توامانند — هم هر دو بیکدگر عیانند
دو خط که نویسی از یکی دست — هر نوع تفاوتی در آن هست
نقاش که پیکری بنا کرد — دیگر نتواند آنچنان کرد
مانی که قلمزن خیالست — مانند نوشتنش محالست
مقصود ز ... ازین حرف — طرز سخنست و صرفه حرف
کاول ... شیر — زینسان نشد کسی بشمشیر

لیکن بدو دخیت لنگ — پویان و دوان هزار فرسنگ
زان کرده ام این نوای خوش ساز — تا گوش زمانه را کنم باز
دمی که درین دم مسیحاست — همشیره اولین نباتست
زندست بمعنی اوستادم — ور نیست نفس حیات دادم
احسنت زهی سخنور چست — گر نکته دهان عالمی شست
میداد چو نظم نامه را بیخ — باقی نگذاشت بهر ما هیچ
بحری که بر آب او خسی نیست — محتاج ستایش کسی نیست
آنکس که چنین قدم سپردست — انصاف خود آنچه بود بردست
انصاف مراست استواری — گر هیچ کنم چنین نگاری
او زان همه فکر گوهر آرای — ننهاد دگر روش برون پای
صد طرز سخن چو شکر و شهد — ننمود مگر بمثنوی جهد
تو کرد بیک فن نشانه — چون یک فنه بود شد فسانه
دانا که در خرد گشاید — آن کار کند که نیک آید
کاری که بکار خود تمامست — بهتر ز هزار نیم خامست
گوری که کند گهر شناسی — باری خورد از دم قیاسی
انگشت نشان گنجه پرورد — بودست بدین متاع در خورد
باری نه بدل مگر همین بار — کاری نه دگر مگر همین کار
وانکه ز جهان فراغ جسته — از شغل زمانه دست شسته
کوشش همه در سخن سگالی — خاطر ز هر التفات خالی

آوازه همه خود گرفت زانی / لیک از زبان دود معانی
از جنبش نظم گرم رفتار / دل لاله فکر انده سکار
با چندان شغل خاطر آشوب / چندین ز نبود هم زبان
گر از پدرت و بوی آب و نانم / بودی قدری خلاص جانم
روشن گشتی که از چنین درد / آفاق چگونه کردمی پر
با این همه هر که بیند این گنج / معلوم کند که صد سخن سنج
انصاف من از تواند بدوست / خود نامه کند حکایت از دوست
ور تو ندهی بمن سپاسم / من قیمت در خود شناسم
ور تو نکنی ز آفرین شاد / من خود کنم آفرین خود یاد
هر کس ز برای نیک و بد را / لیکن بزبان خویش خود را
گر نه بزبان نه خار دارد / کوشانه سینه خار دارد
کاوی که زبان او درشت است / سوهان درشتی پشت است
سنگ از پی راحت خویش / شوید بزبان جراحت خویش
چون من بیکی نمودم اقرار / تو شیری خویش نگهدار
نی نی به سگم که شیر مردم / خاصه که چنین شکار کردم
این آهوی شیرگیر من باد / ز آهو گران عالم آزاد
از شکر خدای خویش کم کام / کاغذ صحیفه شد بانجام
نامش ز [illegible] ند مستقل / مجنون لیلی بعکس اول
تاریخ ز هجرت [illegible] نه بگذشت / سالش نود و شش و ششصد (وهشت)

ندهی بدوست ل

کالمه

٧



بیتش بشمار و آنچه هست / جمله دو هزار و ششصد و هفت
هر کو بکند بطبع قابل / از بعد نوشتنش مقابل
باشی از نو عدد کند کم / کم باد او را خلاصی از غم
وانکس که هر خرد شناسی / از خشم رضا کند نگاهی
زانکس که نگه کند بتمکین / انصاف طلب کنم نه تحسین
یارب که من سیاه نامه / کاراستم این ورق بخامه
هر چند بد آمد این شماره / چشم از تو بجز بهی ندارم
شعر ارچه درو صلاح دینیست / بر وی ز شریعت آفرینیست

این نامه سزای آفرین باد
انشاء الله همچنین باد

تمت

۱۲۲

هشت بهشت امیر خسرو

| | |
|---|---|
| ای کشاینده خزاین جود | نقش پیوند کارگاه وجود |
| کوکب آرای آسمان بلند | هم زمین ساز و هم فلک پیوند |
| بودن را همیشه بود از تو | بود و نابود را وجود از تو |
| آفرینش رقم کشیدهٔ تست | هرچه جز تست آفریدهٔ تست |
| دیدبان عسکر عالیان | در کجی نبوهم آدمیان |
| آدمی کیست خاک پی سپری | که بداند خدای را چو خدای |
| سخن آنجا که از خدا دانیست | لاف دانش دلیل نادانیست |
| آنکه خود را شناخت نتواند | آفریننده را کجا داند |
| آنکه در کار خویش کم باشد | دم غیب از وی اش مسلم باشد |
| مرد کافتد میان دریا بار | کی قد از آشناوری بکنار |
| عقل کو صد هزار نکته بیخت | از کمالت ها پس بگریخت |
| هرچه اندر جهان نداند کس | همه دانند کان تو دانی و بس |



| | |
|---|---|
| تو نگاری ز خاک صورت پاک | تو توانی بیان کردن خاک |
| خاک را آدمی توانی کرد | آدمی را خاک دانی کرد |
| گل بباری ز گل بجلوه گری | هم بباری و هم فرو ببری |
| سمن آری ز خار صحرایی | هم بیاری و هم بیارایی |
| گهر اندر صدف ببندی گنج | بس بباری و ار جنده کنج |
| شب فروشی بشب فروغنیم | روز داری فراخ و دودنیم |
| دیده را لطف هر که باخواهی | چشم را آب و آب را ماهی |
| پشه را از مهیمانی جود | طعمه سازی زنکاشه نمرود |
| عاجزی را بجود لب بدکنی | شیر شرزه اسیر مور کنی |
| از تو خاکی خوش آتشی ما چیز | بوالعجب خار و چوب تاب عزیز |
| هر که را شکر بود خوش کنی | همتش را بشکر بیش کنی |
| وانکه ناشکر بود درش خوش نی | گوشمالش دهی بتیغ پی |
| ای صد لطف کار ساز ده | بنده را آنکه هم نوازنده |
| بندگان از خواجگی شب و روز | خواجگی بخش و خواجگی آموز |
| آنکه هم پرورد تو بیخ دوار | با خدم داروی بخودم سکندار |
| بکرم چشت خواجه حکیم بسوز | بنده ام خوان و بندگی آموز |
| دور کن بادخت روی ز سرم | پرکن از خاک بندگی تصرم |
| بی بیانم کن اندرو همه کس | جز در درگاه بی بیانی و بس |
| تجان ز هجو پیش کن بانم | کر بها دیگری ... |

میم احمد که زد لاحد عرفت | کرد حمد ثنا بی فرقت
احمد الله احد کمر بندست | یعنی این بندهٔ آن خداوندست
ظل ضیا زاد آفتاب نشود | ظل ممدود داده از منشور
نور او آفتاب را مایه | سایه کرد کا دبی سایه
بهر تعظیم او ارادت پاک | سایهٔ او رها نکرده بخاک
پایهٔ قدرش آسمان پیوند | سایهٔ قدرش آفتاب بلند
روشنائی ده چراغ یقین | نور چشم و شمع بازپسین
نور او گر سپهر صد چندست | مشکات سپهر پیوندست
ابنا بینش آن خجسته چراغ | طفلک کیهوان در مقام بلاغ
کار بیدا ازکا نخانهٔ غیب | خازن گنج خانهٔ لاریب
امی حرف سنج نخته کن | قلم از اسکار و داست سخن
کاف و نون بلید رقم نخانه | لوح محفوظ طبار مانه
بهتر بن نقطه ریل شمار | آسمان دایرست و او پرگار
در نیشت وی از دقیقه عون | ذات پاکش خمیرمایهٔ کون
نه سپهر از وجود او شده چیز | بلکه هیچ جز از عالم نیز
زیلهٔ هر چه بود و هر چه بود | دولتی زین بنا هر چه بود
در التاج کن مکان نبش | قرة العین انس و جان لقبش
متی از وی علم بنا اورد | او تفاخر به نیستی کرده
ذات او علو کلید نجات | همچنان جهان هم آب حیات

عذرخواه امم به پردهٔ راز | عذر او جرم سوز و محرم ساز
وصفش از حد عقل و جان برتر | پایگاهش ز لامکان برتر
آفرین باد بر چنین خاصی | کز او فتاده شه چنین پاکی
قوه او دار زمین برون داده | و آسمان و زمین از او زاده
خاک او آتش بکار خانه ساز | گشته زنبام را عمارت ساز
چار یارش بچار سوی یقین | چار رکن چهار صفهٔ دین
آن بزرگان که همنشین ویند | روشن از پرتو یقین ویند
اولشان اولین خلیفه کار | ثانی اثنین اذ هما فی الغار
دوم آن کز شکوه پایهٔ او | دیو بگریخته ز سایهٔ او
سیم از جامع جریدهٔ پاک | چاشنی گیر خوان ارسلناک
چارم از صهر وحی را دهلیز | در علم و کلید خیبر نیز
دوستان دگر کزان جمعند | مکرم از نور شام را شمعند
آنکه پاکند و پاک کیشانند | رضی الله عنهم ایشانند
راه شان که نه فلک زیر است | توشه حوشی بی جفای ابر است
هر که سر مهدی دارند | زانکه نور محمدی دارند
همه را داده دولتش همچین | کافر نیا بیوی و بهشیان نیز
ابد الدهر با رضای عام | ازخدا بادشان درود و سلام
کرده ان انجم جهان افروز | پرتو نور مصطفی شب و روز
نام پاکش که مردهٔ آستمد | نغمه بادان باد او خاتم

پس بر پیشش عطارد نایب / مهد شعری بیانی و نایب
چو از آنجا جنیبه راند به پیش / زهره در دو دست شد از نو دف خویش
در رهش آفتاب روشن پاک / پیش از آن رخ نهاده بود بخاک
چون به پنجم سپهر کرد خرام / طرب خواند چو جاوشان بهرام
چون به ششم پایه شد قرار گرفتش / مشتری از نهاد رفت از رهش
زحل از هیبتش گذشت کیش / گشت سلطان چو بنده و از پیش
چون ز اختر ثباتات بگذشت / زین تحرک و دوران ثبات بگذشت
هم ثوابت خجسته ذات شدند / هم بدید او ز نو ثبات شدند
چون علم پیش برد از آن پرگار / ماند بر جا ز ماندگی رهوار
عرش برد از جنیبه بارش را / پای کم شد جنیبه دارش را
روی پیش افگند از آفاق حضور / برقع ادنی عرش پر می بود
چون به رخ عرش را منور کرد / زان مکان سر به لامکان بر کرد
جلوه کرد از ورای کونینش / سر به درگاه قاب قوسینش
بگرفت از میان حجاب خیال / تا در آمد بجلوه گاه جمال
شد جهانی که جان نمی گنجید / خود هم اندر میان نمی گنجید
دیده را نور لایزالی داد / سینه را سر ذو الجلال داد
چون ز عالم برون نهاد قدم / جلوه کرد به پیشگاه قدم
هستی دیگرش زوال نبود / نیستی را بدو مجال نبود
یافت در حضرت عطای فزون را / دید بی شک لقای بیچون را



در مدح دریای انوار و سحاب ازهار نظام جوهر ثنای و زین فرید عقد یقین اضاء الله سلوک المتعبدین کالدر الثمین

غوث عالم نظام ملت و دین / قطب هفت آسمان و هفت زمین
مهر چرخ یقین محمد نام / زده بر چرخ محمدت گام
صوفی در شعار صوفت سلیم / چرخ اطلس نهفته زیر گلیم
در قدم در رهش از زحل پیش / پای این ز نو سخط حق بیش
قدش بر که آسمان بگسست / پای ز خطوتین قد وصلت
اگر است بر آسمان ز حجلی / و ندا یافت حاش بهر پای
سعدی از یمن نعمت خود معنی / خطیبش از خط طراز معنی
مردم دیده ستاره و ماه / گفت چرخش علیک عین الله
بالت روح الهی بدیع قوی / زنده دار شریعت نبوی
سپر جنتش بنا زده دین / نفختی از جناح روح امین
شرف آدم از نکو خلقی / نایب مصطفی بوحی خفی
وهو معکم برات حاصل او / گشته گنج خزانه دل او
کاردان ممالک ملکوت / مشرف کارخانه جبروت
پادشاهی به بندگی مشهور / خواجگان زمانه در کنفش
بر زمین جبرئیل نورانی / زاده از بیضه مسلمانی
آدمیت ز آدمی زاده / و آسمانیت از زمی زاده
ناز ما دیده کس عملش / نزد ابدال نافه بدلش

دلش از عشق خون شد و بیار | ایمنست کز بنیا حرارت نیاب
مه و مهر خانش دسته فرمان | گنج دو خزانه دربان
پیش شاه دلکش شد حجت | گر شکست شکستگی درست
زنده دار شب اندم تسبیح | قفل افکنده در دوزخ
همه شیطان کش و فرشته قلم | وند نوش بر سو نهاده قدم
بر سر از شیر شمع ساخته تاج | دل شان نوش و معجزه شان معراج
ملک و ملت بنام ایشان است | بند ضحر و غلام ایشان است
نام من زان شوده کیشان باد | حشر من در میان ایشان باد

دعای خیر ابو سلطان ... علاء الدین فی الدنیا ...
... الله ...

مشتری گوهت کاروان سپهر | دوش چون مهر آمد از سر مهر
کف کنان ای عنبرینه دریا کار | گشته بازارگان دریا بار
زان شب طبع یافته جاوید | روز بازار کرم چون خورشید
آمدم تا ندیم ... عنبرین | سوی کرده ور برم متاع زمین
گوهری ده که چرخ تاب بود | در خود گوش آفتاب بود
کان گهرها که آسمان تابست | کهن و ... آبست
گفتم آن گوهر که کردی یاد | دست گیرها توانی داد
گفت اگر بود همنا وادی | هست دریا ندرایگان بادی
من که گیر ایش ... کردم | حضر را بهر بسته ... کردم

فتح باب ملک گیرش باد | جان دشمن شکار تیرش باد

ثنای ثانی ... کرپ ارسلان ...
فتح الله ... ابن السموات ... علی ...

ای جهان در پناه دولت تو | آسمان پایگاه رفعت تو
هفت اختر که خاک راه تو اند | سایه پرورد بارگاه تو اند
خالی ... کوهی | یافته شغل قرة العینی
بر دست ... مغرب و شرق | همه سلح شده نمودن ...
آسمان گر ... چشم | نیم ... سیاه ... چشم
... حضرت ... | آمد پای آسمان ...
آفتاب ... شده مشهور | گرچه او کید کرد ...
ابر با آن همه زبیدیه | کرده در پیش دست تو ...
داده دریای ... | گفت دریا چه داده ...
آب باری ... | ابر باد و علم سوار ... آب
سایه مهر تو شکسته پناه | ذیل عفو تو پرده پوش گناه
مهد کرده ... الامان خوان | مهدی آخر الزمانت خواند
عدل پیرایه تاج و تخت ترا | چرخ بازیچه طفل بخت ترا
بزم ... پرکار | دولت ... و بخت ...
جز خدایت سر ... داد | ملک از ماه تا به ماهی داد
کوش کاسوده داری ... | عالمی را ز ماه تا ماهی

[illegible]

سیل چون بولدی دریا پای بند | پوشش از سیل پاینی خواندی نمد
سش این نی ناوك مظلوم | کرچه دریدی آتش معصوم
کرچه پیچی بکرده بود صد نعت | دانك بیك دشمن بود یوق
وربچه کیم نیت دشمن بوق | غفلت قوی ایت دشمن بوق
ایچان دار پاسبان جان هیز | کر قوی بخت حسینی وفلاتی زین
کرچه صد پاسبان بود ایجی | پاس تو بیر بوق بسنده کرکی
یا چین پایه کاسناقی بیت | پاسبان قاسی قادی ایست
پاسبانی کو عمر مرز دیو د | پاسبانی که سیم دزد بود
چون صف صف تیغ زنان | انتقام کشیده دار عاد
لشکر کز هر دو قطار کند | جون سلطان بسند قرار کند
لیکن زیر بعونه بالله مافت | کی قوایم شود صفی که تکافت
شاه کوبی بود بسنك وقار | جنبش کر قیامت اردن داد
در صف خلق بلجوانا نجوی | لیك تدبیر آن نه بیان نجوی
کرچه پاتیم کار دکر هست | کوشش کار دیگرا ایند کر هست
من کیم کت نزم هر بند نفس | دولت و بخت بند کوی نوبس
هست پیدا کردن بیدار | همچو باران ریزی دریا بار
نیز وچرب کردن با دام | نه حلاوت نیشره دادن فام
لیکن آن حضرت شاهی | هرکسی قد خود دم خواهی
کر نیزی مراجو داحسانی | ورکذاری سزای من آست

[illegible]



[illegible]

من در احرام کعبهٔ دل خویش | حلقه در دست و جام زمزم پیش
نخل بی سیح در کف نار | حامل باد گشته مریم وار
کشته کلکم کلید سینهٔ من | داده بیرون همه خزینهٔ من
در کریبان فرو برفته سرم | پر کهر گشته دامن هنرم
فکرتم در کرفته پنهانی | کنج پاشی و کوهر افشانی
خاطر من بکوهر افشاندن | وا فزونی در آفرین خواندن
اوج پر گشته بلبلان ضمیر | کرده مستم ز نالهٔ صفیر
هر نوندی کرمی کشادم باز | میکشیدم ز هر نکته راز
کشته زان نکتهای شان آکین | روی کاغذ نکارخانهٔ چین
نفس صبح پرورد نفسم | باد نخوت دمیده در نفسم
خامه میگفت کز سواد دهن | نعطارد فرو نیارم سر
دل تمامی کزین همی افشاند | مشتری را ز آسمان بنشاند
من بدین سان ز طبع کوهرزای | نیمی گشته بعقده کشای
کاملان گفته این جهانی من | نامهٔ سکه معانی من
هم علی نام هم بر بنیای | چون علی در کشای دانای
جهد از اختر حسود پر برد | طرفه بیبی که چشم بد زود
سینه ز اندیشه چون خزینه پر | نکته بر نکته چون علاقهٔ در
ادبی صورتی فرشته خوی | صورتش مرد منش معنی روی
جون بر ایازات پنهانی | در کهر بحر پرور افشانی

[illegible]

کوش کین راجان فوانی چیست | کر فزون لیلی از مجنون بخت
کافر این نکته کر چه جست بود | آخرین بهتر از نخست بود
مرد مرجبه را که پیش کند | آنکه تر بود که پیش کند
حرف طفلان ز بر لسان زکوی | پنج شنبه آید از شنبه
کشتی کش دو دو کر سانند | چو بس تر لطیفه تر ماند
من کره و کردم این فسانه بگوش | آمد از غیبم درون بجوش
دل فتادم بهشت و لالا | کاتم از نسبه لولو لالا
بر کشادم خزینه خانه راز | کشتم آن گنج خانه گنج انداز
یاسمی از شب ز خاطر چو چراغ | کردم اندر دل عطارد داغ
از نغمهای چمن دردسفت | انقدر کفته شد که نتوان کفت
بر از این باد دل همی پیشه | من و بیغوله و اندیشه
این ورق را چنانکه تحریر | کرنیا جنت در زمانه نظیر
کنم اول اثر نمای غریب | نکتهای کتاب را ترتیب
و ز بر یک عطن سرای کهن | هر چه دیدم دقیقهای کهن
دل بالش منش بستودی | ساحت و شوق من بدستوری
حمد کشادم و شکر دیده | چاشنی را فزوده بر چیده
هر چه را که دل حسنه زدی | همه رنج و درین قرابه می
وین نمودار جفت پیکر او | ولی آن نو آئین جفت نو بود او
وان هم کنند مجلس و جام | عیش خوبان و عشرت بهرام

---

کر بود نافه حزینه راز | داد اندیشه مرا پرواز
ور ز دانش باشدش پیوند | هم بافسانه شوخی سند
چون من از خاطر سخن پرداز | کردم آغاز این صحیفه راز
ز نویش کزو بنیاد آن پرداخت | سازش آنچنان که باید ساخت
وان دکر ز تیغ که نتوان داد | آن خدائی بود خدای دهاد

**نصیحت کفتن درّ درج عفیفه صالحه مستوره دلارای بکنار اوکات عمر در پرده نشینی از نامحرمان و مجموع عبادات محرم دارم یعنی خدا تعالی شأنه و تقدس برهانه و عمر ما انجاشه**

ای ز غفلت فکنده برقع عقل | هم عفیفه بنام و هم مستور
ساله از نعمت برفیقه هشق | روشن چون زمه چهار ده روز
کاش ماه تو هم بحجه بودی | در دل حرم طفل بعث سر بودی
لیک چون داده خدای است | با خدا داد کان ستیز خطاست
من پدرم آنچه بود دادم | کان که او داد باز نتوان داد
شکر کویم هر چه او داد داد است | کان دمد بنده را که در خور اوست
هر او داد بر پسندیدست | هم در او قبل صلاح او دیدست
پدرم هم نماد دست آخر | مادرم نیز دخت ست آخر
کر نه بی بد صدف نقاب شدی | قطره آب نیز کی آب شدی
دامن بی کشت کی بار آید | آسمان بی زمین چه کار آید
بی پدر حکمت شده معلوم | چون نیچار نه بی بود مصعق

تا بود همچو مهر از هر سوی | از پس چار پرده روشن روی
کوش کز گشتن هوای خویش | مرد باشی بنزد کافی خویش
با من از زن مکن حکایت باز | از پس مرگ زن مکن کر دهم باز
ننگ خان به که مرده روی بوی | تا نه تا زن بپرده شوی بوی
زن اگر چه دو صد دلیر است | سو زن و دوک بهتر از تیر است
گر چه زن باشد از فراخ جبین | تا ندارد ز دوک آهن تنگ
دوک آهن گذاشتی زنهار | کالت پرده پوشی زن است
با بد امان غافت برکن | روی بد یا روی پوشی بد مکن
راه دردگم کن اندرون سرای | وز مثل حضر بنزد مکتای
تا سرت از مثل ماه شود | مقنعه بر سرت کلاه شود
انگه از شرم جو کشد ابرا | سترت نیفی سنار وقت را
کو شد کیران ستوده نام بود | کو چه کردان فراخ کام بوند
کلک پنهان حزام از کمر | هجره باید چو پیچنی روزن
زن که در روزنش شتاب بود | نقد که چه آفتاب بود
روزن از چو چشم سوزن تست | وا که از روزن سوی درون تست
در تماشای روزن تست هوست | روزنت چشم سوزن تو بست
بکه باید حزانه خویش | باز باشک خود دعا نه خویش
گر چه کو هر نشانک نکو نیست | نسل مردم نکو تر از گهر است
نفس مردم چو یاوه کرده بود | نسل زن به که نسل مرد بود



دل نگهبان رخت باید داشت | کس خود خویش رخت باید داشت
کن نقد را چو داری دست | دست از آب روی باید شست
دزد نآید در وقت رسوائی | سیم باشی و سیکر اریای
بر عروسان که رفته چون شوند | از سفیدی سیاه روی شوند
سرخی بندوی باید شست | سرخی روی از روی نغز است
چون شدی اهرمن و مقدد تیغ | نقد عصمت فتاد در تیغ
حال شرمگین که فتاد و شیث | همچو خال سفید بر حبشیت
حال چون نقطه کاه شود | هم بیک نقطه روسیاه شود
خال بد بر رخت داغ هلاک | خال بر جبین بر ریحتن خاک
اگر آئینه بایدت در پیش | پیش تر آئینه زانوی خویش
و گرت شانه باید اندر مشت | شانه مشت کن نشانه پشت
این همه فتنها که هست وبال | با رضای حلال هست حلال
و حلال تو هست بی پرهیز | در حرم خانه خدای کریم
در همه کار باید خدای | شرح حال خود شناس خدای
گر رضایت کند بعصمت یاد | مدعای کنی نه حزن بیاد
آنچه من دیدمت صلاح در آن | کرده تست پرده پوشی دگران
و آنچه هوش فتنه کرد دست | تو کنار از کنیم بکر درست
یا دست ده سوی رهائی باد | بار رها نداده اشنائی باد

آغاز داستان آن که تاعلی ... و آن ... بعد ...

چون ببین کوه صید گشت جهان | رفت دهقان باد گرگ کلهان
شه طلب کرد استواران را | ملک پایان و دولت کاران را
هر کرا دید بهر خود بسیجت | داد با شغل دولتش بیخی
کار داران شد بعید زمین | جز خردمند و راست کار و امین
عهده ملک چون بر ایشان بست | خود بفارغ دلی بباده نشست
عیش میکرد و کام دل میراند | باده میخورد و کنج می افشاند
چون بباده صلای عام زدی | خلق را بند بخته کام زدی
مجلس آراستی بنام و نشان | صف زدندی بزیر کرسی سران
کز بقول ندیم دادی نوش | کز بند حکیم کردی گوش
حبشی از مطربان جا بگرد | انجمن بی نوا شد افتد چپ
چون دل اندر ترانه دادی | بسرودی خزانه دادی
رفتنا آشیدی حجت شه | جز بدان آشنای نبودی کار
در خلوت نشاط فرمودی | فرخ آنکس که محرمش بودی
حاضر خدمتش غلامی چند | گشته همخانه در کانش و کند
در حضور مجلس و مصافی همه | تا ولی ندانی همی سکانه
کس نیارستی در کوه بیگاه | دور بودند از خدمت شاه

صفت کنیزک شاه بهرام گور دلارام چینی که شاه او را بهمه کنیزکان داشتی بیشتر او بعشق و عشرت شکار بودی و بیشتر از او بغیر عشقبازی کرد

خاص ترازان یا نگری بود | افقی در دنه سیر گبود

لعل او کرد بر شکر پیرت | شهد داده چاشنی گیری
حال او کوه زاد پرده درید | عالمی را بکنجدی بخرید
گیسوی پیچ پیچش از سر ناز | داده بر دست فتنه عمر دراز
تیغ ابروانکی در دو نه ورب | پای تا سر همه لطافت و ناز
رلک عوده برون زلطف ... | همچو رشته درون در ...
جانش در پوست ... | همچو می در زجاجه حلبی
در تماشاش روز شاه مدام | همچو جمشید در نظاره جام
رخ سوی صیدگاه و بیگاه | آهوی شیر گیر همراه
داشت میل تمام با نخجیر | گو بصید شیر کند بود چیر
بود کار رسید بهره ... | گر بود از هنرها و ذکری
آهن تیر چون خلل کردی | حظ گوران بدست حل کردی
ورد آهو بدی نشانه او | موی بشکافتی نشانه او
ور شدی بر نشانه اش ناز | رخنه در ناف گو کردی باز
نقش بالای تیر محکم بود | گرگ کانش کمان رستم بود
بیشتر در شکار خود بودی | خاتن نشاط خانه وی
رغبتش جز بصید کو نبود | یاد کرد و حسابش نبود
باده جز با کباب شیر نخورد | هیچ خود بدی جوان که نخورد
گو چنان میکند کان سر نخورد | گشتی پنهان چو کند کو
گرچه بود شاه کو کناد | صد طوبیله هزار

| | |
|---|---|
| دل در آن لعبت پریزادان بست | وین بت کرده در دل و در دست |
| هر سحر چون به عزم صید شدی | در کمندش بسی نخجیر شدی |
| جستی باده و نوشیدن | در نشاط و نعیم کوشیدن |
| با دلارام عشرتی کردی | باده بر روی آن صنم خوردی |
| بعد از آن چون به بزم بنشستی | کم رسیدی رسید و را آزار |
| بیشتر گور خورد سال جهان | گور را تیر دیدی نماد دوان |
| در کمندش به حکم بر بستی | بازگشتی و شاد بنشستی |
| کرم کردی به داغ فرمودی | خط آزادیش همان بودی |
| گور بر حسبی و بر شدی | بنده داغ دار شاه شدی |
| چرخ از آن گورگیری بهرام | گورخانش نهاد کردش نام |
| وز پی گورکان نشان داشت | عالمی داغ گورخانی داشت |
| تا درین گنبد گورخانست | گورخان هم ز داغ گور بجست |

**شکار کردن شاه بهرام گور و اظهار هنر تیر انداختن خویش و ... صید کردن ... و ... کنیزک ... در ...**

| | |
|---|---|
| بامدادان که این غزال رمه | شک شیر نهفته در کافور |
| شاه بهرام به عادت خویش | توسن شکار جسته پیش |
| لشکر خاص زیر ران آورد | لشکر به دیدن کان آورد |
| تا زینی راهم رکیب خویش | کرد همراه ناشکیبی خویش |
| شاه بهرام و ترک همراهی | کرده صیدش به صید دلارامی |

| | |
|---|---|
| حربه بر فرق او از آن سان زد | کز لقا ماده فرق می‌ماند |
| کار چون عادتی کی انداخت | سوی ماده که نر کند در تاخت |
| دو سرین اندر آن بهم پیوست | پس بر آمد روانه کرد درست |
| دو ره سر چنان که شاه از غرق | کرد و شاخش بهم شد بی فرق |
| زان دو شرط هنر که در خور کرد | کره ز ماده ماده را نر کرد |
| کرد چون خواهش صنم هم راست | از وی انصاف آن هنر درخواست |
| پاسخش داد ماه نوش لبان | کای کمال تو عقده بند زبان |
| این هنر قدرت خداوندی | جادوی بود نی هنرمندی |
| کلک تیرت به راستی آن کرد | که به اندیشه راست نتوان کرد |
| لیک از آنجا که راست اندیش است | دستها زاندر تنها پیچی است |
| به تکرار افکنی به بیش بیش | بیش خود در بر بیش خویش |
| کان چه زین کرده‌مان هنر بود | تیر از آن نغز رفتنی از بود |
| شاه را تیر کرد گفتارش | زعفران کشت رنگ گلنارش |
| چون صفرایش تلخ کرد درون | ریخت تلخی به هر خنده برون |
| سرگرانی بهش زبس شدی | داد دندان لطف را کندی |
| گفت کای در جنون جفاوندی | این جگر کاختیست و بی خردی |
| میر کردی نکرده در نخجیر | کشتی از شیر مرده آهو گیر |
| من که کارم همه عوضه بود | دیگری پیر من چگونه بود |
| کرنه دیت ز من است کمود | نه داوود که چون منستی بی |

[illegible]

| | |
|---|---|
| قدسی چو بدین نمط بشتافت | گذر اندر سواد دهی یافت |
| خانه چند و کشتزاری دید | تازه شد کان جهان بهاری دید |
| آن دهی بود بر کناره دشت | کاندرو هیچ از آن طرف بگذشت |
| مردمانش چو وحش صحرایی | همه کرده رو به تنهایی |
| چیز از فضاهای سپهر | بیگمان از نهایت سوء مهر |
| آمده آمد در آن خراب شتاب | همچو مهتاب کو فتد بخراب |
| در شد اندر کنج دهقانی | در سفال شکسته ریحانی |
| بود دهقان جوان آزاده | هم هنرمند و هم ملک زاده |
| کرده علم سکاکی التعلیم | تا یگانه شده بهفت اقلیم |
| سوی حکمت بسعی کرده درست | که سپهر و زمین جز او نجست |
| فیلسوف الهی از تمییز | در طبیعی و هندسی نیز |
| طرفه بر بطن گز بای سرود | دست چون بر برق بر برود |
| باز داند به پرده ها از آن | مصحف و رنگی و سوق ساز |
| واقعات زمانه دیده بسی | گرم و سرد فلک چشیده بسی |
| کوه شکر از جهان فرو هشته | مرغ قانع شده بلند گشته |
| بیا جای به زمین دیده | دامن از کار دهر درچیده |
| بلبله ز بید دست خود کرده | خار خار وجود و از ده برده |
| بر بطش چون نوا بر آوردی | جان ز تن بردی و دل آوردی |
| چون تکبر کرده سیمین را | روی گل ریخت قفل مشکین را |

| | |
|---|---|
| وین دلت است عاشق پرواز | دل دولت من ندارم باز |
| صنعتش گفت چند که باری | خوانم افکند بر تو بت باری |
| چون بعز ولایت شام بپیوند | پرورش واجب است بر فرزند |
| گرچه مهمان نو گران جانست | نتوان دانستش چو مهمانست |
| من هم از خوشی شناسی که راست | عذر جفای تو تو ام خواست |
| چون بی بند درج نو بر گشاد | شیر چراغ دیگر نکو بگشاد |
| داد بر دست هر دو گوهر سنج | قیمت گوهرش فراوان گنج |
| خواجه زان اختر سلک مایه | بر زمین نور داد چون سایه |
| گرچه بود از شکوه محترمی | گشت خرسند از جهان کرمی |
| عزو داشت ساخت منزل وی | کرد ترتیب نقل و میوه وی |
| چون فراج بزرگیش دریافت | در سرش محنت مرحمه بدرشت |
| وز هنرها که بود حاصل او | از دل خویش محبت در دل او |
| کردش استاد کار در همه جای | خاصه در پرده بر دیم و نای |
| چند که جا بخوبی شاد اندر یاد | کو بکشتی و زنده کردی باد |
| چون خود از فنون کرده خویش | خواست زو فن قدر برد بیش |
| حجت از سوی شاه ساز کند | دعوی خویش را درست کند |
| چون شدی با دم صبح نای گشای | بر فشتی بحن آهو پای |
| بر گل از نقاب بستی | سایه بر آفتاب بربستی |
| لاله را در قبا کشیدی تنگ | سرو را غازه ساختی [illegible] |

کامد از دشت سوی خود خوانی / کشته و باز زنده کرد اند
دختری مهر دیده تابانیست / خاتمش در خور سلیمانیست
گفت و گویی عجب که زان افتاد / غلغلی در همه جهان افتاد
زان عجب گوی گو که حیران ماند / هر که در گوش کرد حیران ماند
از پی دیدگان در کاهی / یافت دلهای دهر آگاهی
زان مه ماه کو بود دلارام / زین خبر برد دل نماند آرام
بامدادان عنان صحرا داد / سر فدا باد و بادپا را داد
چون تقاضای آن تماشا داشت / رفت جایی که آن تماشا داشت
پیش از رفته بود جادویی / چشم آهو به جادویی می‌بست
گفت بهرام کای دلارا بید / گر هنرهات پیش چشم آرید
هرچه ای کرده است نقد یادت / عرضه کن چون منم خریدارت
نازنین هر که آن همه دو دام / بود در شکفته بهرام
زان تقاضای شکر دو جو باقیت / جای جو در خویشتن بشناخت
گشت بهرام شیرگیری شاه / تا ز بیداره آهوان زان راه
چون زد آهو بنی و کوه ابر / بحر آهو بغا ز انوخت
آهوان دیده با دل ریش / پای کوبان در آمدند به پیش
چون سوی خویش خواندشان بی‌بود / پرده خواب ساز کرد نبود
درزمان کان نفس فروبستند / همه خفتند گوییا مردند
چون دی دیدها فرو بستند / ساختشان به ره رکاب بجستند



زد ز صد گناه خود نفسی / عذرهای گذشته خواست بسی
بر همه شادی و دلارایی / تا بر اندرش بخت بهرامی
دلگران پیش مهربان بودش / خجل از آن شد که مهربان بودش
زان هنر کرد و سوی پیکانش / هر که در گوش کرد شنیدانش
زان عجایب که داستانی بود / داستانی هنرنمایی بود
شاه فرمود کان دو صورت حال / آیدا مقدور نه تمثال
نقش بندان بخامه تصویر / در خورنق نگاشتند به زیر
که چه بهرام کرد در پی گور / بی بهی کرد گور را بی گور
از موی شاه را بسر می بود / روز تا روز بیشتر می بود

**بعد از نشستن شاه بهرام با دلارام حکایتی و شب و روز عزم کرد که کاخی بیشکار و کاخی بنا فرمایی کر کردن نعمان نه بر سبط ...**

تا بدان گونه شد که خسروی که / مفتکر بنشست با ندیمی چند
مهتر آن کرد در گروه سپاه / خاص بودند همه حضرت شاه
زان دو دیدند سوی پیش نگوی / ماند کش شد و آمد دستی
هیچ کس نابود نه هم شیر / که دمی بر کشد نشسته دلیر
هر یکی را تاملی بضمیر / گر طریقی کفایتست تدبیر
جهد جان گر بشیب و فراز / اندها سوی گنج کرد دراز
زین نمط گفت و گوی می کردند / چاره از حب و جوی می کردند
تو پسند که بود نعمان نام / در سخن چون رسید بهرام

| | |
|---|---|
| چند کاهی درین کتابهٔ نو | مصلحت را بهانه کنید بنو |
| تا هر انچ کز من دانسته | عزم بسته دلغان بکرد انو |
| همه گفتند گفته گفت درست | قیمتی گوهری که سفته تست |
| چون پذیرفته مرد کار اندیش | ساز اندیشه را فکنده به پیش |
| تا جهان ساز کرد آورد از راه | ماه کرد به راسوی خرگاه |
| کرد اندیشه کیقتی جام | مقتری مغتر عشرت بهرام |
| بامدادان که شد جهان بنمود | کامرانی که شاه همت دستود |
| جست دانای کار هر دو چند | تجربه یافته ز چرخ بلند |
| بود در پیش خسروان نباد | هم سخن گوی و هم پیام گزار |
| دادشان یاد کارهای گران | در خور خیشگاه تاج وران |
| چون تا هی که بود شد تسلیم | کردشان نامزد به هفت اقلیم |
| کاورند از برای حلوهٔ بخت | هفت دختر ز هفت صاحب تخت |
| چون بعهد آمدند باهم باز | هر یکی زان پی شدند فراز |
| پس بردند تحفه ما پی | باز جستند کام هر رایی |
| پادشاهان بجان رضا دادند | دختران را به پادشا دادند |
| ده روان بعد هفت ماه تمام | آمدند بعد هفت ماه تمام |
| با نواها بپردها بردند | نوعکالان پرده بسپردند |
| چون نوی شد بنای پرده راز | کرد نعمان بنای دیگر ساز |
| لیجوی بغرارش جست | کر بهشتش نمونه بود درست |

[illegible]



| | |
|---|---|
| شد بفرمان فر نعمانی | مرد داننده در عمل رانی |
| برد بنیاد سر بگونهٔ آب | تا نگردد دگر ز آب خراب |
| وانکه از هفت گونه سنگ لطیف | کرد ترتیب هفت ساز شریف |
| تا برآرد از آن پس سالی | بنشین از سپهر تمثالی |
| هفت گنبد چو خرگه زربفت | کرد چون هفت آسمان زربفت |
| صنعت خشت و کل چو گشت تمام | نوبت آمد به زیب جامه و جام |
| داد نعمان آسمان فرهنگ | نا هر یکی به یک رنگ |
| آنکه بود شد دشنهٔ آئینش | چون ز حل بود بند مسکینش |
| وانکه یکشنبه بر ساند نوید | زعفرانیش کرد چون خورشید |
| وانکه بود اندر دوشنبه دری | ساخت بر جانیش بگونهٔ ماه |
| وانکه نوکرده شد ز سه شنبه نام | کرد گلنار گونش چون بهرام |
| وانکه نوبت بچهارشنبه داشت | رنگ فیروزه بر کاشت |
| وانکه از پنج شنبه بود | کرد چون مشتری صندلی بود |
| وانکه از آدینه داشت معموری | رنگ دادش چو زهره کافوری |
| هفت گنبد چو رنگ او بگرفت | جادو هفت ماه رو بگرفت |
| هر یکی هم برنگ منتکر خویش | جامه را رنگ داد در بنر خویش |
| چون شد اسباب هفت خانه تمام | باز گفتند قصه با بهرام |
| کانچه نعمان نکاربان اراست | زاده‌ی زادکان نباید راست |
| آن زیارتی در وچه کار کند | کر کند آفرید کار کند |

[illegible]

جشن شد بوستان فراخ | میوه بر میوه دید شاخ بشاخ
چون در آمد بکارخانه نو | دید هر سو نگارخانه چو
جنتی پر ز حور زیبا دید | خانه ز اندیشه ناشکیبا دید
نیکوان آمدند با صد ناز | خاک بوسان بکیقبان دراز
هر یک آشوب عالمی بجمال | صد جگر داغ کرده از دنبال
لب گزیده بزیر رخ خوب | چون مه و آفتاب وقت غروب
جبهه لعل زمانه بر کردند | جبهه شاه را نظر کردند
در فشاندند بر زمین چندان | کز زمین شد چو آسمان خندان
ملک آمد ز پای بر زبر پس | شد بهای گوهر آن شیر
هر یکی را چو نقش شادان | پرستش کرد پیش اندان
رفت و بنشست بر سریر بلند | همنشینان بهار عرض چند
مجلسی ساخت پر ز نعمت و جام | با حریفان تو گشت بکام
آنچنان شد بعیش خوان شاد | کز جهان عیش گذشته نامد یاد
خواند ایوان کارداران پیش | تحفه کرد از نهایت بیش
آفرین کرد بر چنان رایی | که بیاراست آنچنان جایی
و آنکه از اختیار طالع بود | شد بهر گنبدی بطالعه

نشستن شاه بهرام روز شنبه در گنبد مشکین با صنم هندو و [illegible]
[illegible] کردن [illegible] خورشید

نغز شنبه که باد مشک آمیز | شد بیابان صبح غالیه بیز

تا جهانست شهریاری کن | تخت گیری و تاجداری کن
آسمان فرش سرای تو باد | هر که جز تست خاک پای تو باد
من که هندی شکسته زبانم | کاین دلیری کنم چو بیدلیان
لب فرمان شیرین بجانت | گویم افسانه‌ای ز لب چو نبات
این سخن گفت و لب گشاد ز بند | انگبین ریخت در قطره قند
گفت وقتی بروزگار نخست | بود شهری شهریاری چست
در هنر ادب با بد بختش | قدم آدم آفرین بختش
عمر بر عمر ازش مهیا بود | عمر دیگرش ز دریا بود
موسی بودش از دل افروزی | در همه کار دانش آموزی
داشت بوسته چون نکورایان | میل بر نیکوان و دلجویان
در دلش کرد دید دانش بیش | خاص کردش بهم نشینی خویش
سپه آراست هوشمند و جوان | هم توانگر بعلم و هم بتوان
نقل گشت با عطارد جفت | کار شمشیر خود چه باید گفت
هر هنر کاسمان و کان دهد | ور رسید در کمال آن برسد
کرده بود اوستادشان تعلیم | هر یکی گشته فیلسوف حکیم
عقد برشان چنانکه گشاد | که ملک را نکبر نماند نیان
خواندشان روزی همه فنان از غار | هر یکی را خدا پرستش کار
کار بودشان کند نگار بریر | کاین تصور کراند بود ضمیر
گفتا اول با قلین فرزند | که را شد نقشه سر بلند

[illegible]

پیر نیک از خرد سندی … کرد پرسنده‌ای زنان بدی
گفت شهر ایجان و بینایی … کردنی شد ار بخته فرمایی
لیک بیت خلیفه تاج و سریر … عیب باشد ز بنده عیب مگیر
دیبهای که تا نی نی جای … دیگری کی نهد بمسند پای
وان زمان کین زمانه گذران … با تو ثیران کند که باد گران
گر بود در ست که افزون خویش … خود مزیکی زبود خواهیش
شاه از وی چو کرد اینکه کرد … وز جنون خودش نیکو کرد
روی در خرد کاروان آورد … خرد ما باند در میان آورد
داد پاسخ جوان کار شناس … گر ز طفلان نکو نیاید پاس
شاه چون دید کان سگ بی‌باک … می‌شناسد که مرز خاشاک
بهره بعد ز ملک بی‌ریب … ایمنند از فریب چرخ کهن
شادمان شد ز بخت فرخ خویش … سود بر خاک سبلکه رخ خویش
لیک از بیم بی‌دلی کرد … با مکر کوشکان شدند شود
داد فرمان که هر سه بندند … پیش کریاس زبیش سر بند
تا صد ملک شهر بیاد بود … هر کجا ماند کاه کار بود
زین سخن هر سه تن رهایی شد … تو شد بسته دو کرای شد
گر در آباد بوم و گر خراب … شهر شهر می‌شدند شتاب
رهنوشتند بی‌شکیب و شکو … تا شدند اندر آن دیار برو
در رسیدند تا با قلیمی … کز آن بود مکلمکان بهی

زیر عالی درخت آیینه شاخ … گش دو بر تاب سایه بود فراخ
در رسیدند پنج دیده براه … میل کردند سوی آب و گیاه
چشم دیدند و دست و پا شستند … بر گل و سبزه خوابگه جستند
چون نهاد خوش در دو نواز … نرگس مستشان شد از ناز
ساربان باز در رسید چو باد … بازبانی چو خنجر فولاد
گفت از این سوی تا بیلقر زند … پایم از تاختن نداشت درنگ
در نوشتم بسی گریوه و کوه … وز ننگ و پویه آمدم بستوه
دیده کردی از آن رمیده شتر … گر جه بعد که آفرین شنید
گفت از ایشان یکی که بشنو گفت … سرچه دیدیم چون تو آشفت
هفت بار شد و سوی بیمار … بعضی این سوی و بیکر آن سوی
دومین کرد روی کار دود … مست گفتار زی سوار شود
سیمین گفت زن گران بار است … وز گرانیش کار دشوار است
ساربان زان همه نشان درست … کردش آسیمه رنگ خاطر سست
آگهی چون نداشت از نشان … جنگ در دو دست بداماشان
نعره برداشت کین سطر بند … که بتاراج جانور دادکار رفتند
رهزنان سو سوی مین بزمین … هر کجا سخن کنند کمین
تا کجا باشد اشتری و خری … باقماشی و نقره و زری
تفرقه و فنون و چاره گری … بیندازند تیم و او گذری
زان نفیر و فغان کو چه بخاست … کرد کشتند خلق از چپ و راست

[illegible]

زین دو عیبین بی جرم بجود	روزی این سوی بن راه بود
می بدیدیم زنکرد بن دهر	تا رسیدیم بدین شهر
اولا این ننکی سیاه وجود	کز روان سوی ما دویدی دود
اشتر جب و ما بابر و داغ	تا ن کردیم نقش او در داغ
ما کنکار اینقدر هستیم	کز دروغ دو سه ببو بستیم
بر دروغی که کو بیش بی آن	اتفاقی مقابل افتد راست
شد ملک کرم از این حکایت گفت	کاجب پیداست چون توان نهفت
چون خود از دل برون مکن که راز	تیر کز شست رفت ناید باز
ز اتفاق آن دروغ ما فرجام	راست افتد که بود بی نام
برده را باز ده بما به مکن	خویشتن را زیان بیش مکن
این سخن گفت و چون همه کاران	بندشان کرد چون گنهکاران
چون بشام آفتاب بود لبی	کشت در زیر خاک پنهانی
آنجا نان تعز با فرهنک	سوی زندان شدند با دل تنگ
همه شب نغمان مجروبی	در صدف دند و دره زن تا بجو
شب چو با قربت محلی غوبی	هر تحمو رسید داد ستر خویش
شتر ... کشت ... ساربان	بود ساربان رسید فراز
مردی آمد که در فلان کما	بود در خیش مانده بود مهار
من ملان سو شدم ...	دیدیم کردش مهار کینی
نذکر باز ... بود گفت ...	تا من آوردمش برو کشان



هر یک سوی دیده اندر راه	خوردنش از درخت و خار و گیاه
نقش هستم که یکطرف کود	کش بیکسوی در خوردش ...
دومین گفت کز ره فرهنک	من بیک پا از آنش گفتم لنک
کانچنان دیده شد براه نشان	که نبیند پای رفته بود کشان
سیمین گفت چون خردمندان	من گمان گفتمش کی دندان
برک و شاخی که خرد کرده او	دیدم افتاده نیم خورده او
هر چه نا خورده می نمود درو	برک یک یک درست بود درو
روشنم شد ز عقل چنانی	کز دهانش کمست دندانی
شاه گفتا از آن سه چیز نخست	هر چه گفتید راست بود و درست
سه دیگر بدانش و تمییز	روشن و راست گفت باید نیز
با زبان تن زبان را گشاد	و انجه در بدیده بود ... گشاد
گفت اول دیگری کاندر وقت	ماجرا ز انگبین و روغن رفت
و انچنان بدیگر دو چو غافلان	دیدم الایش حکینه ...
مکس افکنده بود یکسو سو	سوی دیگر قطار لشکر ...
هر چه بر وی دمید بود جمیعا	حکم کردم که روغن است انجا
واکه سوایش مکس بود جمع	بقرابت شد انگبین بطمع
شخص دیگر زبان گشاد که من	انکه بر وی سوار گفتم زن
آنچنان دیده شد که گشت یقین	اثر زانوی نشستن بر زمین
گشت پیدا نقش پهلوی زانو	نقش نعلینهای کف دانو

کو بکردی دم همایشان   هر چه حق ز کار دانشان
مغز معنی چو دید اندر پوست   نقش کردی بجان معنی دوست
شه فرستاد نزدشان کرزند   بادو می دو نه فیروز
همه با هم نشاط پیوسته   شاد و خندان بیاد بنشسته
چون یکی چند کرد هر یک نوش   وانهاد اندکی درو نهاد ز جوش
باز بکفت هر یکی کم و بیش   داستانی بقدر دانش خویش
آنکه بینه بود چابک اندیشه   باز کفت اندران خود بیشه
کاین می کاندی کشت درد   کویا خون ز دست درد
دومین راز دان کار شناس   کفت از اندیشه درست قیاس
کاین بره کویا نسالی شد رکت   پرورش یافته ز شیر سگ است
سیمین نقش بند عقل کشا   باز کفت آنچه دید بینائی
کاین ملک نی ز شاه آزاد است   دایم از پشت مطبخی زاد است
ملک آمد که این دلیل آری   کو بمیدان سوی گفتاری
تا هر آن خرده کاید از حکیم   کندش در جریده تعلیم
زان سه نکته که گوش کرد شدش   دل نازک کازان پدید شدش
پس که جوش درون اثر کرد   سر خلوت سرایشان ز در کرد
هر سه تن پیر و اید جستند   با ملک چون نشست خستند
شاه فرمود کاین زمان بکفت   هر چه گفتید بان یکبار گفت
کشت تحقیق در نشانه اشان   کر شنید شه ز اندانشان



کفت کاین ره بود در ره خند   گر نه کرکس اندرش را برد
ماده سک داشتم دو بچه چو شیر   بچه چند بود پیش اندر زیر
رام کردم چنان بدستانش   کرچه سخت شد بدستانش
چون چنان شد ز شیر مستی نغز   کاسه اش بپوست شده مغز
اوردیم بسوی مطبخ خاص   تیغ کشته خواه تیغ و خواه خلاص
شه چو من دو سره دیده دید   کشت پاش از رجال السیم ست
جا رها جا بسوی مادر ماند   راز دل نهفته بروی خواند
دکر با پاش خنک در رد دخت   کفت خواهم ز تو جهان بدبخت
ورنه بر کو براستی خبرم   تا که بود است در جهان پدرم
از که آورده چو من پسری   پدرم شاه بود یا دگری
مادر از خشم در خروش آمد   خونش اندر جگر بجوش آمد
کفت کاندیشه نیست ز عیبت   کرچه تهمتم به پیران سال
کر تو اندر آفتاب بلند   کاه فکند بر سر ماه بند
جز ندارد اگر بود بادا   کرد داند به پرده دانا
باز بگو و شاه پیش شد زود   روی با درد خاک دخشم الود
کفت صد بهانه پیش آری   من چه جز راست کفت داری
من که کرده بشمار   تا نکردم ز کشتنت بیکار
مادر من کرده نه دو دندانش   عذرها کفت وهیچ سود نداشت
کله داشت کان عبار انکیز   هست که قصاص بی پرهیز

گفت کای از شما شنیده درست | همچنان با غمم چو جستم باز
روشن وراست بی‌همی چیز | روشن و دلکش گفت باید نیز
کین همه را نهانی‌ها که نهان بود | از چه دانسته شد که پنهان بود
گفت کین کس که من چو خود دیدم | دیدم از آرایش غم اندوهی
از غم آرایش طرب باشد | چون غم از حد کند عجب باشد
باز جستم ز دیگران احوال | چو بدیدم زین نمط جواب و سوال
روشنم شد که شراب جو نوش | دارد از خون خاکیان سر جوش
دوش من گفت من به من بنشست | چون بر لعل خویش بدم دست
دل زنبک کم شد شور تاب | وز دهانم روان گشت لعاب
بوی خون مشکینش دید که بود | پهلویش همچو پهلوی سنگ بود
گفتم این زن سگیست جو کر | یا خود از شیر سنگ شدست نراد
سیمین گفت من حقیقت کار | که ایم ار باشد مجاز بهار
بزبان و اندیشه بی سکند | که نبات شد بهیچ خاک کرند
بر جهان قصه باز خواند کسی | تا رسیدم به پیش شاه زمین
هرچه دیدم نبود بد آگهی | میزنم بر محک جنس آیی
طلب از شاه می کردم | بحارت نگاه میکردم
از شاهان اهای تاج و تاج وران | کادمی از جوان شناخت دران
باز جستم کی از انست بود | جز دم از شور بار و نانت بود
تا مدت هیچ زمین زبان | که نبود اند و حکایت نان

گرد روش بهتر پسران | بالش مشک فام تاج وران
چون مشکینش داد با همچنین | دیگر از اقبای مشکین نی
دین مسکین شعار عباسیست | زیور آرای چرخ شماسیست
ظلمت شب که مشک فام بود | هر آسایش تمام بود
خون تر در میان نافه خشک | تا نگردد دست نگرده مشک
خط و خال که دلستان افتاد | مشک در تکیه زیبا ...
شاه که زان سیاه مشکین تاج | این فسانه شنید با دعی
خفت در خوابگاه حور العین | گل در آغوش و مشک بر بالین
تا سحرگاه مهر و مه در خواب | تا که خورشید رخ نمود از تاب
ظلمت در گشت آینه فام | روشن از نور طلعت بهرام

نشستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرد و افسانه گفتن دختر ...
[illegible]

چون زر افشان شد افتاب کی | دامن کوهسار پر در گشت
روز یکشنبه آن ستاره وفر | شد در ایوان زرد بزم افروز
رغبت نعم زعفرانی کرد | خانه تا خلد جاودانی کرد
جامه زانیز کرد حسب لخته | زعفرانی جو آفتاب ...
گفت خورشید نیز زرینی تا | تیغ گشاید جهان فروزی را
هر کرشمه که او نمود دوست | تا وکیل عدد بدیده دوست
شب نظاره جهان منظور | مانده حیران چه زیب ...

هرچه بتوان زنیم ورزیده | ساختی آنچنانکه نتوان ساخت
وقتی از دست کار دید دلجوی | ما ... کرانه ...
تا روانی بود به هر جایی | جا کند پیش نهاد بر پایی
چهره را نقش نقش فنکار | آنکه بینی چو صورت دیوار
پیش فرمان روای شهر شده | ... ببرد
پیش بودند و شاه کرد نظر | ماند حیران در آن کمال هنر
بر اشارت بخود دم شتاب | تا دهندش ز زر ناب
گفت خواهم ز چون تو استادی | که نبینی ز ... بنیادی
پیکری ... کرده بر دخت | سازی آنچنانکه باید ساخت
... | رفت ... کار ...
نقد ... عیار آورد | ... کار آورد
روز و شب کوشش هنر میکرد | و ز هنر کار خود چو زر میکرد
تا برآمد از آن بسی ماهی | ... پیلی ... شاهی
چون شد آن پیکر ... تمام | ... کرد پیش شاه ...
کار خود کرد ... | برد در پیش شاه کار شناس
شه چو دید آن ... کار درست | متحیر شد آن ... درست
... کرد ... داد | مزد دستش چهار چندان داد
پس ... برآمد ... | ... گشت ...
زان ... | گفت ...



آنچنان کرم رشد بیان دو جفت | کو متقرر بیان نتوان گفت
شرط اخلاص را بجا نگذاشت | راز را پرده در میانه نماند
... | ... جام
دید چون تجربه کار ... | ...
گفت با آن که چون ... | سوی ... حسن ...
... | کرم ... 
آنکه ... | کوی ... عرض ...
کانچه ... نقش ... کشید | تا ... میکشید
مثل آن ... | در ... هیچ بنا ...
آن ... | لیک ... شکست درست
کر ... | در ... درست ...
... | ... هیچ ... داد
... | ... باید گفت
... | ... پای به پیش
... برداشت | ... برداشت
تا ... خود ... | ... پیل
... که تا ... | چو ... هم ...
... منبوث | ... 
... کار را | پیل ... پیل ... را

آنچنان باشد دلش ظرف و سبوب — کو درآرد کشتی در آب
در میان شهر پیدا نکرد — در مقامی که وقت باشد رفت
بن پند در میانه رود — چه قدر مرد سفینه رود
چون حد ایستاده کند نشان — بن برقد کشد پیدا دان
از گل و سنگ هم بدان مقدار — تخته تخته کند کشتی بار
تا خط آب بر قرار رسد — وان تعین نشان کار رسد
آنقدر بس که تا نشان باشد — وزن مقدار لقمان باشد
آنکه وزن کمست و نامعلق — بیش و کم هم بدان شود معلوم
زن از آن گونه حکمتی کشید — در عجب ماند و پشت دست گزید
آفرین کرد بر هنرمندیش — شد بجان بنده خداوندیش
هر دمی نام عیش جان افزود — شادکردند خواب خوش با روز
زد کر صبح چون ز کوه حالک — موج آتش رساند بر افلاک
خواجه گر کسب سوی دکان تاخت — با قوی خانه ترک مهمان ساخت
آمد آن خواجه زن با ف نشان — با زبان فریب بالک دراز
چاپلوسی نمود بروز میکرد — هر از آن صد فسون میکرد
تا چنان کردش از فریب غرور — کز دلش گشت بد کمانی دور
خانه را اعتماد بروی داشت — وز عزیزان عجبش پنداشت
میهمان خود کشاد سرو — مهر خویشان خویش نهاد برو
چیز اندر خیمه چه در خانه داشت — جز میان تکسر که پنهان داشت

پیل نادیده کو ساز کرده نست — دری از بحر باز کرده نست
هر چه آن پای دیدش تا سر — هست جایی ز جای زیبا تر
لیک یک مشکل آمدم بخیال — پیش از این خسته دی سوال
مرد گفتا که هر چه میدانم — از تو پوشم از آن نمیتوانم
باز پرس آنچه کردت اضمیر — تا کنم من کمان بکمان تقریر
زن بدو گفت کان خیال شکرف — کز دو سه هزار زن شده سرف
صفتش کر چه از حد افزونست — صفت وزن کردنش چونست
کر ترا باشد این تصور هست — کو توان پیل کشیدنش بدست
لیکه ده که با خبر کردم — شادیم هست شاد تر کردم
مرد گفتا که هست دوستم — صد هنر زین درم انگشتم
لیک در خود نهفته دارم راز — گر کنی انصاف خود بایم باز
که نیایم هنر ز هشیاران — برنم جان ز دست مکاران
نغز گفت آن حکیم دور اندیش — که هنر هست چیز دشمن بیش
زن بدو گفت کانچه دارد خویش — باز پوشی ز خلق حاصل خویش
جای آن باشدت که ... — هست خالی جهان ز دشمن و عدو
لیک احوال خود نخواهی گفت — با که کوئی اگر ز من پوشی
خواجه گفتا که راست و درست — کو مرا محرمی دگر چونست
لیک تا زن نگوید هیچ زنی — نتوان داشت محرم سخنی
زن که در عقل ... کامل بود — راز پوشید نش محال بود

گفت شه کاین چنین کار شگرف — چون دهیم از سنگ کشتی [illegible]
ور درستش بدین نظام ایم — وزن او با سنگ چون دانیم
مرد حیلت پیشه گفت ای کز من — سنجش آن سنگ هم [illegible]
پس بنجا [illegible] کشتی و جوی — گر [illegible] کاردان رسید شهی
هم یکی پیش شرح باز نمود — باورش داشت هر کسی که شنود
شه چنانکه گوش کرد گفتارش — سهل [illegible] کارش
داد فرمان که باز جست کنند — صدق آن ماجرا درست کنند
کاردانان روان شدند شتاب — پیل بردند بر کنار آب
پیلبان [illegible] را طلب کردند — [illegible] در چشم او [illegible] کردند
[illegible] که گفت [illegible] سکال — [illegible] کشتی آن تمثال
تخته کشتی [illegible] باز — رفت [illegible] آب [illegible]
تا بجایی که شد نشان تری — نقش بستند [illegible]
وانگهی پیل را برون بردند — سنگ [illegible]
سنگ چیدند در [illegible] کار — [illegible]
چون به صد [illegible] شمار رسید — [illegible] آب [illegible] رسید
زان [illegible] — صد [illegible]
مرد [illegible] راز [illegible] — دست [illegible]
همچنان [illegible] — [illegible]
شاه [illegible] قصه [illegible] — [illegible]



شه فرستاد در خزینه خاص — چون ادب کرد خواجه را بقصاص
بود میلی [illegible] — اندرون [illegible] فراخ و بالا تنگ
صد کمر [illegible] بکشیده بلند — مرد [illegible] کند
شه بر آن کس که خشمناک شدی — بود اینجاش تا هلاک شدی
[illegible] چون خود [illegible] تمام — چند روزی شد [illegible] کار تمام
[illegible] چون خشم شد [illegible] — [illegible] ساخت [illegible]
داد فرمان که هم در آن [illegible] — برکشیدند و قفل زد بدرش
[illegible] روزنی که هر چه بود — [illegible] روزنی که بالا بود
او [illegible] فتنه با دل ریش — چشم حسرت گشاده در پی خویش
زیر [illegible] انتظار میکرد — با خود اندوه و حسرتی میخورد
دید شخصی که میرسید ز دور — همچو پروانه در هوای نور
آمد آهسته [illegible] — کام بر کام تا [illegible] میل
چون نگه کرد خواجه [illegible] — زن نادان [illegible] کارش بود
آمد [illegible] بکشید بلند — گریه میکرد [illegible] میکند
خواجه گفتا [illegible] — سود کی دارد این فغان و نفیر
شاهد [illegible] بدین روزه — تا کشد [illegible] بدین سوزه
چون بجان اوفتاد کارم خاص — کوشم اکنون بجان ز هجر خلاص
[illegible] محکم [illegible] — [illegible] هم از وی
[illegible] سوی شهر گامی چند — [illegible] قند

خواجه‌ای با زیر پیشم از قبا لا | کرد چون سلک لؤلؤی لالا
گفت پیوسته کن ز رنج عتاب | خم و پیچش گشاده دار طناب
تن فرو سست ز کم بر تار | او کشیدش به جید و هنجار
چون رسن بسته بد به هر سبیل | گشت مستور بیچاره دل ...
گفت بربند خویش را برسن | تا برآمد دمی به بام حسن
گفت چون تو بیایی اندر دم | کشتی‌ای زجان و زندگانی سیر
من کر این بیچم ز برای تو ... | بپذیر بیدم ز هر چه راست
خواجه گفتا که تا شود معلوم | که چه سازم بدین خرابه شوم
زن بر آن گفته استوار که بود | گریه با فغان و زاری کرد
در کمرگاه چست کرد رسن | تا کند خویش را به بام حسن
اوفتاد از طلسم دیگر دست | با غرورش انتقام در سر داشت
حلقه بود آهنین درو سخت | محکم و سست در فراخ ...
رشته در وی کشید محکم سخت | وانگه آن رشته در حق دراز
لنگری نیز کرد با خود یاد | وانگهی شد معلق از دیوار
باز چون سوی او کرانی یافت | رسن از سوی زن روانی یافت
میهمان صنم بسا ملند | رفت در زیر بام بکمند
زان طلسم که کرد مرد دژم | مه درو شد عطار آمد زیر
زن به یک‌بار از آسمان فریاد | گفت که چه پیش من ز زیر باد
در دهان رفته بشکسته | خود در زندان شدی ...

دزد دیگر که بهر یک کاه | مردمان افتادند سوی راه
کرد ناگاه زاری و فریاد | هر کسی سوی او دویدند ما
زهر دید و به پیچ کبر شده | آخرش در وفا السیر شد
ماند بوسعید بن ملایی | تا زنی چون جفت اختر ...
تا بجستند او چو صورت خاک | او شد از ناز خود فسانه سکا
قصه حال خویش و حیله شو | وآنچه آمد بروز کار ...
وان به پیش گشاده کردن راز | در همه کار رفیق را بگذارد
وانه پس با زنی که کرد رفیق | چون او در خلاص خود بطریق
هرکه بشنید دست بر سر ماند | در طریق خلاص او در ماند
کس ندیدست کز رواق بلند | بندی شاه را گشاد بند
هر کسی چون بشهر رفت ز راه | زان حکایت چه رسید ما
کان هر چه به بهترین رای | کرد از آن کوه زیر و بالایی
شاه از آن چاره خرد مندان | ماند لب با گرفته در دندان
کرد اشارت به مهر پوشیده کار | کاوید شاه را زحصار
چون به نزدیک شه رسید درون | اندر دو دیده کشید ...
وانچه در زیر پرده داشت نهان | گفت در پیش شهریار جهان
شه غلامان خاص را فرمود | تا بجویید جفت و دار زود
نقش یا زن بجست و جوی شد | در کو و دشت و شهر و کوی شد
کس نیافت خواجه پنهانی | که جهان آمد ...

| | |
|---|---|
| کر کسی داند آن قدر فرصت | کر سود درکشای این برات |
| چاره آن زکس نکشت پدید | تا هم از من برون فتاد کلید |
| شاه ازانجا که بیم داد نمود | هلکم سپرد و مستحق بود |
| هر کجا قلب کارد و دزد بود | کر جهان کند مزد بود |
| انکه من ناظر بیش زندان | زن خود را کشیم ازین زندان |
| فلذ زن بود که قصار نکست | خویشتن را کشادم از درست |
| غرض آن بود کاین ظلم نکرفت | چون رسید پیش شاه حرف بحرف |
| بان بسهل زین نهایی زمن | کر بهد اکر زکار دانی من |
| کر بهم بکنه قصاص کند | مملکت را بعدل خاص کند |
| ور بکام بخشد و جان نیز | کرم و عفو بهتر از همه چیز |
| داشت شه بنیه مهربانی او | انچه از فسون و کاردانی او |
| کفت باری بخشم این بارش | تا به بیم نهایت کارش |
| انجا که کرد هم روا بیند | خود نکرد از خود سزا بیند |
| ور بود در هنر ستوده اثر | بر خود دم نماو هم زهنر |
| شد با تدبیر چنین خرسند | بعد از آن خلاص داد زبند |
| چند گاه آن کفایت و تدبیر | پایه او الاتر کشت پیش سریر |
| انچه در کار شان نهای تافت | کر ملک شغل که جدا تافت |
| در صف خدمت خاص شد | شغلی از شغلهای خاص داد |
| تا بدانی که هر که راه خود دست | آینه هاش در کار خود دست |

| | |
|---|---|
| کرد خرو بسر بیش رای | کشت رخشان چو ماه سر قبای |
| راند بام نشین روحانی | سوی کنبد سرای روحانی |
| باز برک نشاط ساخته شد | بربط خوشدلی نواخته شد |
| غرض آن کشت ماه سقلابی | فتنه را داد شغل بی خوابی |
| مجلس عیش و کامرانی بود | تا بشب دور دوستکانی بود |
| جلوه کر شد بحسن بیچون ماه | نور افشان شد بمجلس شاه |
| زلف را داد عنبر افشانی | کرو زد در نسیم ریحانی |
| ساخته میهمان سرای خوب | لیک بیک سان از همه مرغوب |
| چون شب عیش دست کوه بنج | در زمین در شد آفتاب چو کنج |
| شاه مست و حریف بیم سرمست | رفته بیرون عنان مرد و زدست |
| کفت فرمان ده سر بلند | که نکر ای سپید دیده قند |
| کو بیا فسانه کران کفتن | در شبی خوش تو این چنین |
| لعبتیم باز از نشاط | سو رخ را بپای کاه بساط |
| کفت شاها جهان بکام تو باد | در جهان هر جهت دلم تو باد |
| هر که بد بینت جو بد بنهان | دو رخ باد جمیع بی دیدان |
| لیک نادانان که خبر دانند | بندکان ابزک کرد اند |
| من بر آخر فرونی وکم دانم | جون ملک مکر هست برهان |

افسانه گفتن صنم سبزپوش باشارت شاه بهرام گور

| | |
|---|---|
| چون بپوزش تمام کرد سخن | کفت وقتی بعهد کار کهن |

ای هنرمندان بجنبش ورای | کسب کردم مکر که چاره مرا
چون نبود این کمیت برم | بسته ان در بجادها کردم
زین سخن بر زد بپا ... | زیر لب خنده کرد پنهانی
شاه گفتا ای زنیجان ... | سبب خنده بان نباید گفت
شد مسافر ... عهد اندیش | کر شود پرده بوش خنده خویش
عهد کرد باز کرد و کر ... | انچه ناکفت بعد ازان ...
چون دم عهد دلپذیر بود | کفتم ... کر ... نبود
کو مرا چون بجست و جوی ... | شرفت تا عرب کشت یکدیگر
هر کجا در دنیا نیز نکیست | کر نی ... باد در ...
اندک اندک ... و شهری | بکرفتم ز هر ... هنری
تا رسیدم با وستادی چب | کردم از نقل ... بدبدیت
سبز ... جان خود ... | دیده کر کالبد درون بدی
عمر ... خلق روی ... | ... ایجان ...
تا جان شد ... | کاین فنون را دیاد کاری
هر چه ... کرفتم تعلیم | کر تو خواهی ... تفهیم
شاه گفتا که بایی اول کار | آن فنون باید ... 
... کشت ... | آن خود آمد برون و ...
قالب مرده ... افتاد | در زمان ان ... افتاد
... کرد سوی ... پرواز | باز در قالب خود آمد باد



چون ... بکس ... رسد | نفس سوی ... رسد
شمع ... کر چون ... | زانکه صد چراغ ...
حیف باشد که ... | کر ... و ... برم
چندکاه این ... | وین هنر ... 
تا ... کند ... | ... باد شود
... آموخت ... | خاص کردش ... خویش
... کاه ... | دور ماند ... پادشاه و ...
شاه ... کرد ... | خواست ... 
کفت دستور خارج اندیش | کای ... خرد ... 
صید ... و صید ... | ... 
شه ... بود کان ... عهد | در ... 
... کرامی ... | کر ... 
... گرفت | ... خویش کرفت
... کار ... آمد | شاه ... 
در حرم ... | با ... کرد
... | ... 
... کار آگاه | ... حکایت شاه
شاه کردی ... خویش | آن پری ... آمدی در پیش
... سوی آن حرم ... | تا خود ... 

کرده هر کوه و دشت و دریایی | هیچ جو بندش نه جز پیمایی
روزی اندر سواد صحرایی | بود سبزه چو جوی رعنایی
دید افتاده طوطی شکّر | سبزه و در میان سبزه تر
کرم آن سو فتاده بی غفن یا | ساخته اند نهاد طوطی جای
جان شیرین بدان شکر داده | خضری داده مرد شاداد
طوطی گشت و رفت در پیدا | تا شود سوی شهر خویش فراز
فوج جان طوطیان دشت گرای | گرد گشته در یکی از هر جای
چون بدانش بزرگ دیدندش | پیش خویشتن گزیدندش
صید سازی ز بعض خوش پشت | دامی افکنده بود بر سر کشت
فوج طوطی بشر شدند هوا | سبزه و سبزه بر کشیدند نوا
آگهی شان نبود تا صیاد | رشته دام را بکشید و بداد
بود صیاد تشنه در پی تا | آب جویان بجوی رفت چو آب
دام مرغ بهین پاران بست | کرد هر کی یکی ز گره شد
زین گرفتی که داد جان یا | جز بریدن خلاص من نتوان یافت
صید کرد به هوش صید ساخت | خویشتن را چو مرده و باید ساخت
پیش از آن تا بیاید نیمه بردن | هر که زین فتنه جان تواند برد
هم گفت کاین فرهنگی | کرد می شد جان و فرهنگی
گفت تو چه ز لعبان خویش کنیم | که بمیرید و چشم پیش کنیم
همچنین مرغ کار کنان د | مانده یا پس کار خود بیداد



نرگس از کرشمه شور انگیز | کشته عشاق را بغمزه تیز
ناگهان در رسید تیز آهنگ | پیش رفتار ناده ز نه چنگ
گفت کوری من آنست اندر جو | ما نه خویش بوده ام بمثل و شر
نام من اندر نشاط جان افروز | همه شب کام رانده تا روز
با چنین نیکویی که من دارم | مرد شب شد هزار دینارم
گر بطعم دهی که من دانم | ور نه من خود به نعمت جانم
زنگ بر نشان ابجد خون آورد | بود ظرافت را برون آورد
در زده شوخ دست در دامن | حلق کرده بسته پیراهن
بازیکن هر آنکه همی پیش | سخنی بر قیاس دانش خویش
سخن آنچنان نداشت درست | که شود دعوی مخالف پست
مانده از آن کوته در عجب صیاد | که ز صید خودش بنامد یاد
نرم شد طوطی هر پرداز | داد صیاد خویش را آواز
گفت کان هر دو را بسوی من آر | تا با ما نی ابدا این دشوار
مرد صیاد کاین حدیث شنود | هر دو را خواند پیش طوطی زود
بد دوید نه هر شغل ساز | باز گفتند پیش طوطی راز
گفت اگر از دو سوی باشد عهد | که ز انصاف بگذرند بجهد
ماجرا را چنان شوم دستور | کین جدل را ز میانه گردد دور
سر بزه و جان در دست شد نیک | گر کسی از گفت او نتابد سر
طوطی آمد ز روی در ظراف | گفت هان بدیع در نیم لاف

تا ز صبا نعمت افزون بود | زین مرغ از هوا بس بر نمی‌بود
تا خبر شد بیشه و کوی و سکوی | زان شکرخواره مرغ شیرین گوی
هم شکر بود و با دل ریش | در وفاداری فنا از خویش
میکد شتن کجم تنهایی | بعد کاری نا شکیبایی
غم همی بود و غمگساری نه | مونسی جز خیال یاری نه
چون نمی یافت کز نوا در دهر | اینچنین مرغی آید دستش بهر
کرد اشارت که خادمان حضور | بعد ازین دیگرش آورند زود
تا در آن بیدلی و بیکسی | مونسی باشدش بدلتنگی
چین و ایران بشتافتند چو باد | تا رسانند طوطی از صیاد
نقد قیمت بکف نهادندش | زانچه می جست بیش دادندش
او بیامد بهر دستانی | طوطی را بشکر بستانی
بانوی پرستش نبود بگفت | او در افتاد بانکه گوهر سفت
با شکر لب بصد دل آنکه بری | که بشیرینی و شکرریزی
قفسی ساخت بانو اندر تاب | برد او کینس بحجره خواب
چون شدی عزلت فراق ملول | خویش را داشتی بدو مشغول
او بصد لابه در شدش بپوست | نغمی آنکه عمر بودی دوست
با ملامتی بکارسازی بخت | بود تنها عروس بر سر تخت
همچو خورشید تافته و پس | سایه میبود پهلویش
مرغ زیبا چو دید تنها خاست | کرد با او همان خود خواست

گویی او را که هر داری کام | بیکی شرط از آن تست تمام
آنکه جان عزیز هر بدنی | چون همی ریزی از تری سخنی
زین فسون دم دمی بدستانی | تا بر آیی نکالبد جانی
قالبم را بپیش اندازی | تا شود همدمش بهم سازی
او چو همچون بود بجای خویش | من درآیم باشیانه خویش
نازنین کاین بود بجای تو باز | مرده گویی کز نهد کالبد باز
چون در آید بوقت خود دگری | تا کند ماه در انتظار دو دور
خواست مرغ روان نکو بسفت | جای دادش بزند خویش بجفت
گفت دستور خرمست که دو | با من امروز مغز گشت نو است
بجهد چنین بلند شده | کر بلند کاهنا رحمند شدم
کر دنیا کار حیلت جوی | بنکته خوش رهبان روی
گفت بود کنون فراموش مرا | کار دست کرد مش مشار مرا
با ندیم بجانش آگاهی | رو شیم شد که همان شاهی
لیک پندار سخن دگر دارم | تا نه دل زان شنیدم دارم
آزمون آنکه آن مسافر جست | دانش افسون نقل روح درست
بفسون خود برون رفتی | ندد کرد کالبد درون رفتی
انجه بایستی اندرون بودی | بار دیگر سوی خانه بیمودی
کرز نقش آنچنان هنری | تو بشو غافل بر دگر نی
من همان شده ام بجان عزیز | خواهیم جفت نازخواه کنیز

جفت خود را در این هوا داری | کرد چون مخلصان وفاداری
بر گرامی که بود مهر فزود | زانکه گرامی‌تر از اول بود
قدر او زانچه بود افزون کرد | دیگران را ز خانه بیرون کرد
بعد ازان زان وفا که داشت بجفت | طوطیان را که رفت در دل دوست
کرد حکمت بطوطیان تعلیم | یک طوطی ملک داشت بیم
چند طوطی همیشه با خود داشت | خوش سخن را ز جنسشان پنداشت
کرد چون طوطیان دیبایی | پای تا سر لباس ریحانی
سبز رنگی لطیف رنگی نغز | داده چندان که طراوت مغز
سبز در باغ رنگ ریحان باف | دیده از سبز پوشی آن زرباف
شاخ ریحان طراز سبز نبات | باغ را از بوی یاسمین است
گلعذاری که خار رخ دولت | خط ریحانیش خار دولت
چون چمن سبز سکر و ریحانی | شاه را زین شراب ریحانی
شه فروخته و باز پیام | مست ریحان و یاسمین نام

نشستن شاه بهرام گور باستیم گلنار پوش در گنبد گلناری و افسانه گفتن او

در دوشنبه که صبح لعل دمید | رنگ گلنار بر رخ خورشید
شاه بهرام گور چون بهرام | گشت گلنار گون بجامه و جام
عزم گنبد سرای گلگون کرد | وز گل اندوه دهر بیرون کرد
لعبت تنگ چشم تاتاری | آمد از عشق در جگر خواری



زان یکی بود پادشه زاده | از بزرگی بخود دری افتاده
بود با او بزرگان سیدان کری | مایه حسن و قماش بیشتری
سیمین بود لعب کبری جب | کاهنش بخ کوه کردی جب
شخص چارم ز لعل کرده نژاد | موشکافی بتیشه فولاد
پنجمین شخص را غبار شکرفی | کرد بکر یافتی حکایت و حرف
بود با آنکه ز لطف و فرهنگ | کاه و بیکاه برگشادن سنگ
همه با هم موافق و دمساز | در حکایت ز کام و شعله و ناز
کاروانانه بیرون شدند بسیر | سوی شهری گذشت بیچوت
در سوادی بدانکی چشم فتاد | خیمه بر دیگر که کاروان سالاد
وار جوانان نفر کام بکام | مینمودند که دیو سرخ خرام
بتماشای باغ و سبزه و جوی | قدمی میزدند سوی سوی
تا تماشاگان درآن پرواز | سوی بتخانه شدند فراز
منظری بود بر کشیده بلند | چشم بسته ز هزار صورت بند
نقش بندان مانوی فرهنگ | نقش مانی تراش کرده بسنگ
هرکدام جنان زیبایی | که درو خیره گشت بینایی
نقش بیان که از طرف زیادند | در تماشای آن فرو ماندند
تا همه نقش‌های جان آویز | گشت در پیکر نظرها تیز
که بجز ز نقاش بیرون بود | وز یک جا صورت افزون بود
از نگاری نمود پیکر او | کام رانی نوشته بر سر او

همدمان نیز از حدیث بی‌مره / بی‌مره باشد ندیم پادشاه
پند دادند کای پسند بود / هرچه گفتند سودمند نبود
عاشقی چون زند علم با جوش / در نگنجد نصیحت اندر گوش
همرهان داوری زهر جانب ساز کرد / واندران قصه شد دیوانه‌تر
وان گرفتار زن بادل تنگ / چشم بهم بنهاد چون صورت سنگ
صبح چون بر دمید بر جهان بدمید / جامه چون دامن عاشقان بدرید
ماند عاشق ز خرمی بی‌بهر / همنشینان ز دل شدند بدر
تا بجوید که کار وان جهت / کاین گره را کلید داند جست
کوی در کوی می‌شدند شتاب / سینه بریان و دو دیده پر آب
انجمن شهر چون بهارستان / پیششان همچو خارستان
از کسان باز جست میکردند / راز صورت درست میکردند
تا درآن جست و جو کهن پیری / دادشان از کلید تدبیری
گفت آن صورت چو گلشن تر / کرچو لاله زرشک بر زده سر
نسخهٔ نازنین این شهرست / کز خوش چشم خلق بی‌بهرست
غرقه کرده اندرین شب چوب / هم ز آسیب چشم هم ناشوب
او دران مهد آسمان بپوید / چون ستاره بر آسمان بلند
کس نه بلوی آن بهشتی روی / جز کسی کو رسیده بشوی
چون ملک فارغ است از همه کار / عیش از دهان مهند بخشد
قلعه کرده است حصاری را / گل چند باغ نوبهاری را

از هنر گرچه بودی از حد بیش / راز بیرون ندادی از خود بیش
تا که روزی فرصتی دریافت / از پی گل بود نرد بیافت
هفت طرزان خورش زیبا / نقش بر نقش بست چون دیبا
داد کاین تحفه جان افروز / بر سر آنکه میبری هر روز
گل دروشان فرو نشاند به بد / گلستان سوی گلستان ببرد
چونکه آن نوبهار باغ جان / صنعت گل بدید بود چنان
درهای آن زبهتا زیر / ماند انگشت در دهن نادیر
پس بدو گفت کاین نو آیین / نیست زنهار اگر ره بیخت
بلکه زین گونه دست کاری نیز / از تو باید ز هیچ مردم نیز
کیست کاین گل نگار کرده است / چیست رازی که آن به پرده است
پیرزن گفت کار گل‌کار زنیست / وین گلستان هم از بهار زنیست
از گل گلشنی که هم دهد / نخزانه چیری کاین که کرد
نازنین گفت اگر زنست بیا / کو بکو چشم او شگفتی باه
کار ما چون بازمون آمد / کار پیدا از آن زبون آمد
گفت راستی چون نکره / راستی از بیرون دم ضمیر
میهمان خسته بر نامی / بعزی رسید از جانبی
هنری از شمار بیش است / وین که بینی فروترین هنرست
برهنت نکار شکر خند / ریخته در دامنش درستی چند
چونکه او میری بیاری او / نی چو مرد دستکاری او

صبح کز خط آسمان پیوندش | سنگ بود و گشادن از بندش
آن جوانان دگر به صد زاری | ناز کردند هم به صد زاری
ریختند بر سر خزینه نگار | بیشتر زانچه بود اول بار
گل فروش آن زمان نوازش کرد | سرکشی ماند چون بهشت ز شرم
گفت من کز بهای هیچ دانست | کرده ام کوه بیز دم کلیات
لطفشان مایه داد چندانم | که عدد کردنش نمیدانم
چون نوازش ز حد فزون آمد | شکر من ز حد برون آمد
هر یکی کاین عطا ستانده | جان فشاندم چون بهشت
گر بیاید و گر نباید کار | من یکی از شما شوم ناچار
یاد دارم سرشک خیز خویش | یار جز جسد اکنم ز خویش
باغبان گفت که به ری رنگ | از نعیم نیست بیش ازین نیرنگ
گلعذار که بر سر و بلند | صنعت دست من همی بپسند
تحفه این بود از بر هر سان | هر چه گوید بیا و باز رسان
پیرزن گفت کاین حدیث کرد | نیم در ما نیم کاو نشود
بامدادان که گل ز باغ شکفت | غنچه بیدار گشت و گل بشکفت
گل طلب کرده مرد گل برنی | شد گل دسته و عقد کای
کرد از گل عروس پرکار | نقش او بسته بد به دیوار
نام او نیز بر سرش بنوشت | نقش عنوان نامه دلخواه زشت
پر و نوش برو بید چنان | گر نسیمش ز دست برد عنان



تابدان شعله‌های دم پرورد | غنچه کردش چنان که باید کرد
پس به پیمان و عهد محکم جست | گفت راز نهفته باید رست
حالت سنگ دوس یه هم دست | ماجرای غریب سنگ پرست
کاتش حجت سوی بیوزان | کز زدودش بسوخت صد
شعله زان در آن جوان افتاد | کش از ان در آن افتاد
تا توانی به آب چون بات | کاتشی را کشی به آب حیات
با صحوا مه سیم اندام | کای چو من آهوی گرفته به دام
پیرزن را نکه بشیر نجیب بند | بند من چون ملک همی پیرند
پیش از آن کز دماغ سودای | پرده بالا کنم برسوایی
پرده ساز کن در این سیبی | تو که دستی زنم بغیر دمی
پیر زن زد بر نوای سیه نواز | پای کوبان نشاط آمد باز
مژده خوش نسیم یار بداد | بر گرفت خلک بارانداد
هر یکی شادمان نو یافت | پیر زن هم جوانی نو یافت
بار با هم نجات بر داری | ناز کردند هم بدمسازی
همه گفتند بیرن مادر پیر | ایک از گفتنش نسود کریز
کر متاع خزینه و اسباب | ور هنر هر چه باید از نایاب
همه دایم تا بدان معتاد | گر همی تان شود همه دلشاد
لیکن از دوست را رضا باشد | و اندرین کار یار ما باشد
تکیه در حصه ما حیله گری | پرده پوشی کند ز پرده دری

مگر از بهر کار جست کنیم / سکه دوستی درست کنیم
با همه مال و جان دهیم بباد / یار سانیم دوست را بمراد
هم بدین اتفاق بود ای صواب / فرهاد ... بالش خواب
چون ز نقب ... / کرد ... طاق ...
خانه ... / ... کار کرده دامن ...
... / ... کوی خانه ...
خاکش ... عبیر ... / ... معنش ... چراغ ...
... / تا فلک برکشید طاق بطاق
حجره در حجره ... / ... کس ... 
چون عمارت ... تمام / کام ... 
در یکی حجره ... بود / ره از سوی ... بود
نقب ... بازوی هنر ... / خاک ... 
کردن تا بجایگاه رسید / ... 
... / ...
تا رسانید نقب را بدرست / ...
دادش ... / ... 
رفته ... / تا صنعت ... 
... / ... 
نقش ... / ... کوه نقش ...

گرچه مهمان ... کردی ... / مهمان خودم نمیخواهی
لیک ... دیگران ... / کاشانه ... 
چون ... عاشق ... / من ... خواهم گفت
این سخن گفت ... / ... 
... / بر فراز ... جامه ...
بر ... / پیرهن ... سرو ...
دادش ... خاص ... / کاین ... عاشق ...
... انتظار ... / دوست نادیده دوست ...
... / بنده ام پیش مهمان عزیز
... / رفت ... 
سوی عاشق ... / برد ... دوست ... معشوق
... / بیخبر بود ... شد
... حکایت ... / جوش ... 
... جان داد / دل ... داده
... وجد و حال آمد / در ... خانه وصال آمد
خانه ... / ... 
اولش ... / ... 
... / تا ... 
... / ... نقل و ...

بنده را بر شکر خراج نهاد / میل در سرمه‌دان عاج نهاد

همه شب تا بگاه بانگ خروس / کردن شاه بود و زلف عروس

صبح چون بر کشاد لعل ز نور / شد ز هر بندی سیاهی دور

ماند ماه چهارده در کاخ / واند هاروت باز در سلاخ

روز دیگر که ماند شه خالی / عیش دوشینه تازه شد حالی

هم بر آن سان بگاه رفتن کار / کرد بعد آن فته لعل باز دار

گاه مشهور شدی بعید ماه / که از بوزن اندی سوی شاه

چون بدین گونه رفت روزی چند / گشت محکم دو دوست را پیوند

پادشه زاده گفت با یاران / کای فرینه بهمه وفاداران

کرم لطف مکی آن کرد / که بعمر شرح نتوان کرد

کار من چونکه عجز گشت تمام / باز کوشید تا نگردد خام

بیش از آنکه برده را بیدم / برویم و عروس را ببینیم

گفت با زر کان که داغ شور داد / سینه را اندیشه تا شوی داد

تا که هر را بیجیب پی جهد / برده بر ماه بر دیدیم ز چهر

تا نگویی که بر نعت سود / بخت بندیم لی ... مراد

نرد بر شاه و آلا را / کرد بندی بی بو کالارا

آنکه بر نیما تمام روی نام / کرد را بکی کشیده خرام

آشکارا نشاط گاه کنیم / ماه را نیم ماه شاه کنیم

کنج را چون بماه بنمایم / تا ر ما نیم و کنج بر بایم

[illegible]



میزبان باز شد بخانهٔ خویش / کرد ترتیب آشیانهٔ خویش

داشت در خانه قطار بهشت / هفته‌ای از لعبتان هفت بهشت

هر یکی از نخست بر سر تخت / که دل از مهر لعبتان پرداخت

چون در آمد بمجلس آرایی / جام برداشت چرخ مینایی

رفته در گشاده پیشانی / داد شه را صلای مهمانی

نقل و می بیش بیش مهیا کرد / خانه از موج در چو دریا کرد

شاه با آن دو خاصگان حضور / حاضر آمد گشاد دست سرور

شد و رفت برده ظلمات / باده در دور روان چو آب حیات

بانگ طنبور و چنگ در گوش / می ربود از دماغ مستان هوش

چون شد از جوش باده مرد گوش / گشت هر دو کشان چو هر دو کش

ماه بالا نشین فرو خواندند / قصه در چشم او فرو خواندند

راست کردند تا بنیم شبان / بکر ماه چون خیال بوالعجبان

صنم دلفریب دیده نواز / شد خرامان بصد کرشمه و ناز

هم بر آن سان گذشت بر در ماه / رفت بالای در حریم سیاه

غمزه علوت گوی خرد دندان / تشنهٔ خون آب نوبت دان

روی خوبش که بی نقاب بود / در شب چون آفتاب بود

شد نگهبان آن طرب سازی / ساقی بزم شاه خویش بخندان

چون در آمد بیار کرد دست / هرکه دیدش خراب گشت مست

شاه را که ماه آن صنم دیدش / که بشد اول درو پر اندیشی

[illegible]

| | |
|---|---|
| در نقابی که جون سا برده | کان گل از بوستان نبرده |
| زان نقابی که کرده جان بکنت | هر دمش به ز دهان بکفت |
| تا بر آن دلخ بادشکری | از رخ صبح پرده قمری |
| شاه غبت هنوز باقی داشت | مست بود و خمار ساقی داشت |
| عاشق و مست و بادشاه جوان | صبر کردن بکو جگونه توان |
| بحر گستاخ شیر بنجیر | هم میفکند بچه بر نخجیر |
| خاست از جای خویش شاه | دل بنها کرد و رفت در خانه |
| زیر طرفه بسیج خواب آید | شاه جون شیر رفت بیرون آید |
| خرگه کشت جون بخفت | چشمه خود دلشادی آمد |
| ساقی کش نیامد در بجست | بر او بر بجای دیگر جست |
| یاد رفتن او مجمر بخ | فاقه مسکرد پای بر سر کنج |
| آب حیوان بجام او در بود | بود در انتظار بیرون |
| شب جو بر کرد جام سر آب | هر کسی بود سر نیا لن ز خواب |
| مهربان سیا باز آمد | شاه را دل در اهتزاز آمد |
| بهانه شکر لب جیز | سلطنت خود از بیرون |
| کرد شاه جابلوسی بحلاق | بر خلوت برم شد و |
| ز عیش شاه کشت بکاد | تا نه شد نا |
| ساقی شعله دیکر کرد | رفت تا پای زیب و زیور کرد |
| شب سیه بود و پوشش خود سبید | جامه اشجو هر کرد سبید |

| | |
|---|---|
| ساقیی شب رسید خدا خند | سرو پوشیده همچو سرو بلند |
| بلکه شاه از نظاره بیخود شد | اندو دلش یکی صد شد |
| گفت با این طرب فزایی خویش | شرم بادم ز پادشاهی خویش |
| خواجه را اینجا نه چند بی خود | من که شاهم به پیکری منفرد |
| کر هنانم بروی سپاد دست | ور ز صبرم کسسته بنیاد دست |
| همه شب تا بکاه با مشرخوش | باده میخورد با هزار افسوس |
| بامدادان ببوی خانه شتافت | ماه شبکرد را ز ابر لب یافت |
| هفت روز آن صنم بر نبود وفا | کوه بر کوه بود شاه فریب |
| شاه مشغول عشقبازی خویش | ولی جوان بکار سازی خویش |
| بود از آن جایگاه شکاسنگ | لب دریا قریب یکفرسنگ |
| هر چه ترتیب راه دریا بود | بیش از آن مایه بیک مهیا بود |
| چون همه راست کشت بر انجاز | بوداع ملک شدند فراز |
| گفت هر یک که شاه دولت مند | جاودان باد بیسر بلند |
| ما که از بندگان درگاهیم | عذر خواه نوازش شاهیم |
| تا درین منزل رضا بودیم | غرق احسان پادشا بودیم |
| وین زمان نیز کز عقب داریم | توشه نیز از عطای شه داریم |
| نقد بازارکان خطاست ببند | سود دریا کنیسه ما چند |
| چونکه ما را ز لطف منعم دهر | تا کره بست بودن این شهر |
| هر چه داریم مال و نعمت و چیز | ولخشه دید ساقیان عزیز |

عجز و عجز جست و جو میکرد / سر بهر روزنی فرو میکرد

تا سوی حجره‌ای فتادش راه / کز چه او طلوع کردی ماه

در یکی حجره هفت دیگر دید / طرفه غاری بزیر آن اندر دید

کام مرد و درون درون کنج / تا بر آید [illegible] بر کاخ

رفته در پیچ و پیچ پی دیده / زهر [illegible] فکر نا کرد دید

او ز حسرت دران تمام مرد / دیگری رفت و آن تمام برد

شاه چو رفت سوی خانه خویش / خرم انجمن شاد [illegible] خویش

ماه باشاه نوجوان شد نام / [illegible] شاه چنین باد

در دل آنچ از [illegible] / خار خاری ز گل فزون بود

بودی اندر نشاط باده و جام / در غم نازک گل [illegible]

کرده بود از وفا و یاری او / جامه کاکوی شاد کاری او

بود چون ترک آسمان بجهان / زیر گلنار گون پرند نهان

رنگ گلنار دلکشای بود / چون می لعل [illegible] فزای بود

زیب باغ است رنگ گلناری / چون شفق سپهر زنگاری

هر که شد بخت دولتی یار / رخ بسرخی بود چو گلنار

هست گلنار همچو نار کلیم / گل یارب باغ ابراهیم

بست گلنار چهره چون تمام / گفت افسانه خفت با بهرام

## نشستن شاه بهرام روز چهارشنبه در گنبد [illegible] مجلس آراستن [illegible]

در حضورت که خسرو [illegible] / بندی طوطی‌های [illegible]

لیک از اعتماد حضرت شاه / گویم آنچم [illegible] باید راه

چون تهی شد ز [illegible] / گفت در [illegible] کار [illegible]

## افسانه گفتن [illegible] در خدمت شاه بهرام گور

بود [illegible] / در شمار [illegible] معلوم

بهره داشت [illegible] / [illegible]

در عجایب [illegible] / [illegible] زمانه [illegible] بینی

خانه داشت [illegible] / هر طرف ده نگار خانه چنین

هر مسافر که آمد از راهی / کرده جایی [illegible] ماهی

سوی مهمان [illegible] / [illegible] بوده

چند کرد [illegible] / [illegible] گشاده [illegible]

باز [illegible] / گر عجایب دید کرد بیان

[illegible] / گفت [illegible] بهره داشت

[illegible] / [illegible] سوی [illegible]

تا کجی [illegible] / تا که آمد [illegible] دراه

[illegible] / [illegible] بود

[illegible] / [illegible] پیش آورده

[illegible] / مهر [illegible]

باده لعل ارغوانی رنگ / [illegible]

اندر آن ناشتی بود چو بهشت | جا از آن نقش کرده بد و سرشت
جو نقش بزرگی گشاده باز | همه جای بیکر قبا ساز راز
تا کسی کان طرب ... | خود نهد ... تماشایی
وانکه در شد در آن تماشاگاه | بار دیگر برون نیامد راه
کیم سایه ... که ... | ... دختر خویش
من که ... آمد این ... | خاست ... بر سیم
خواستم کان طرف شتابم زود | برگشایم گره ز دیده زاد
لیکنم دل نکرد دمسازی | کردم جان ... بازی
ره نمود کان فسانه بروی خود | ... پسند ... رها ماند
تا شب آن نقد غیر سازی کرد | ... بهمان نوازی کرد
شب ... جرخ ... | چشمه مهر شد بکام نهنگ
مهر سودای ... هنر ... | چشم ... زد ز ...
بامدادان که صبح ... سپید | پرده بردار ... خورشید
ناشکیبا ... | ... رونق ...
از متاع ... غلام و کنیز | ... خویش ... از آن چیز
... | ... سوی سپهر
دم همی داد و ... | ... سودش
عاقبت دست بر جهان افشاند | ... برون راند
ولد ... کاهت | ... ناخوش ...



هر که پیوست این مال بود | تا ابد در تنش ملالی بود
من چو خود گشتم جهان خالی | انتظام کشید تا بدو بالا
گر نهایم در دفینه بر شمرید | ور نه رختم بجا نماز برید
نیست بر جاست از غلامانش | دست بردند سوی دامانش
کاین چه دیوانگی و خود رایست | در دیوان زدن نمودار است
کام دلداری و جوانی هست | همه اسباب کامرانی هست
رو نگار نشاط را دریاب | زانکه خود دادت خدای ...
زین نمط ماجرا گذشت بسی | بنمانند ... را نفسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش | سوی کرمابه رفت ...
رفت و در شد در آن طلسم | عالمی دید هر دری که گشاد
سقف نه گنبدی که گردون | سر کشیده ... دید عماد
نقشه گشته ... شراب ... | راه بیرون شدن ندید بکار
شد پشیمان ز نغز کاری خویش | خواند ... را ... خویش
جمله را ... گشته ... | تا که ... بود ... عبای
دید تا که دری فراخ ... | آفتاب ... در وی نور
رفت از آن در برون و دید ... | روضه دید پر گل و شمشاد
لاله بر کف گرفته جام شراب | نرگس از مستی اوفتاده بخواب
گشته بادام ... | سرها بر دمیده ... جوی
سو بر آورده سخت ... | شاخ سر ... افتاده

دید کامد برون ز گوشه باغ / آفتابی بکف گرفته چراغ
صد هزاران ستاره گردش پیش / خود چو خورشید مشعلی اندیش
زان فروغی که شمع کلش گشت / شب تاریک روز روشن گشت
بامدادان نظر آمد باز / کرده بود خواجه خوش ساز
تخت کردند پیش صفه بپای / شد بپا نغز مجلس آرای
چون شد آراسته نشاط همه / پر ز نور و بزم شد بساط همه
میر خوبان نشسته بر تخت / وز دو سو همنشینش دولت و تخت
نازنینان ز دو سوی صف بستند / پیش مسند بناز بنشستند
خاست ساقی و باده گشت روان / خوردند نبید خوانندگان
چون کشیدند پیش کرسی خند / از رقاق سفید و کرده نند
گفت خندان نگار تخت نشین / که ببین کاخ آسمان تمکین
آدمی زاده ایست محو و خراب / گشته انگور نعل کارش آب
دلتنگ کرده دلش کرده سودایی / مانده بی خویشتن ز تنهایی
هست با عز و عزت مهمان نیز / چاره جو بود میهمان عشق بیز
خواندنش باید از لطف اندیش / مهربانی نمود از حد بیش
تا ز حد خرد فراز آید / دل که رفتش بجای باز آید
شمع برداشت لعبتی چو چراغ / رفت بر منظر بلند و فراغ
دید تنها نشسته مسکینی / کرده با بخت آسمان کینی
دادش آواز کای خواجه فراجای / تیز سوی فتاد در پای



خاک مسکین که با عیار بود / بر فلک بد ز فرش محال بود
باشد آن جای در خور چو تو ماه / دیو با آسمان نیابد راه
زین نمط گفت عکس و آواز رفت / خواجه با خویش گفت که بتوان رفت
آمد آن تخت نازنین در زیر / کرد با خود هزار پیش دلیر
دست آورد و گرفت و بالا برد / شاد و بی جا و وحشت اینجا بود
نازنین نیز میهمان آورد / پوزش و لطف در میان آورد
پیش او داشت خوردنهای عجب / هر که جان خوار و شکر نی ...
از نمکین گر کرد جان بکشت / خواجه آب در دهان بکشت
نوبت آمد غذا و سودایی / دستش آنجا نشسته در بر وی
دست در خون صید بر کداشت / خورد چندانکه میل خوردن داشت
رفت چون خوان نگار خانه خویش / ساقی آورد جام می در پیش
هر طرف لعبتی ندیم ساز / گشته زآهنگ خوش صوم نواز
مجلسی چون بهشت عالم / رقص خوبان بمیهمانی خود
گرو شب در آمدی در باغ / همچو پروانه سوخته بچراغ
نعمه بدمعی با نجابی بود / در میان دو ... دوستکامی بود
بانوی با فوان ز سر مستی / هر زمان بلبله ... مستی
چون سر خواجه گرم شد ز شراب / آن قضا بر رهش شد خواب
رغبت دل عنان ز دستش برد / شد بر نرد شهوتش که برد
عاشقانه بپای یار افتاد / کار با بوسه و کنار افتاد

خاص رست دست گیره بی / هرچه زیبا نبود بنظر
رفت چندان از بی نظر بخواب / کاتش خواجه او زود نشاند
انکه از غمزه گفت پنهانی / ما بکاری چو سرو بستانی
آمد غمازه لابه و افسوس / داد بر دست و پای او بوس
زان خود کرد ش از فسون و فریب / تا دلش را نماند جای شکیب
خاستان پیش که بستوری / رفت در جلوه گاه مستوری
در بیا وعده یاد و نسیان را / کرد خوش جان ناشکیبا را
با فشان اندر کرده سر شب / کام دل دید و کام دل بیداشت
همه شب با نشستی خوش / اندران جوی شیر کشتی خویش
صبح چون کرد جیب ظلمت چاک / شاه از خاک رفت هم در خاک
مرد شب زنده داشته سیراب / رفته بود از نسیم صبح بخواب
چون ز خواب نشاط سر بر کرد / نظر اندر رواق و منظر کرد
دید فردوس را ز حوران خالی / نی منظر عجب نی رواق
زان تحیر که حال خراب شود / بیم بودش که زهره آب شود
تا شب اندر خیال مجلس دوش / جنتی دیگران ز بود خموش
در دو باغ چون نهان شد / پر طاووس بان کرد سپهر
باز یکی بر فلک شد اند جای / پر طاووس گشت حضرت رای
شمع از هر طرف روان گشت / عالم تیره روشنایی یافت
تازه شد جلوه گاه روشن باز / شد پیاپی شراب نوشین باز

بانو چون وقت شد که خرم و شاد / سوز عشق او در کلید برداد
گفت کر چون سخن روا باشد / کرم چشم عطا باشد
زن که پنهان نکند جواهر کی / بره بار کند بنخ زردی
در هم عهد هر که مست بی / دست بر دامنم نسود کسی
هر که عهد از خبر شنیدن من / مرد هم در هوای دیدن من
چون تو ما را عزیز و مهمانی / محرم ما شدی بآسانی
لیک شایسته نا گیرانه / تا شناسند دان نهانی
تا چو من گوهری بدین پاکی / هم بیکان شد چنین خاکی
بکاری که بسته دو سر روز / گر شوی سینه را شکیبا و
من باندیشه کردانم کرد / دل شاد کر بقا نم کرد
چند خط از کارشان بردارم / کار تو بر مراد تو سازم
این سخن گفت و بان کرد نگاه / در یکی زان شکر لبان چو ماه
آمد آن ماه و با مهر فزود / دست با کرفت و با خود برد
تا که صبح مرد عشرت جوی / بود خوش با نگار زیبا روی
آسمان چون ز چشمه خورشید / کرد پیراهن زمانه سفید
عالم تیره روشنایی یافت / ظلمت از نور آشنایی یافت
باز برخاست مرد خفته ز جای / زان عروسان ندید کس برجای
شد ز غیرت نه نهفته تنهایی / بیشتر زانچه بود شد شیدایی
با یکی هفته مرد شب بنج / بود شب در نشاط و روز برنج

خویش را دید ضیا یا بی … نه بدیدش سری نه پا یابی
خاکی از ناخوشی هوا انگیز … خار هار کشیده دشنه تیز
خویش از بیخودی برون جسته … مانده بیخود فتاده کوی بی سود
چون بخود آن خرابه جای قرار … در خرابه روان شد از ناچار
بقضا کرده خویش را تسلیم … دشت بر دشت می‌شتافت به بیم
بود مرزی بره وفی زمان … تا به جایی رسید ناگاهان
شد پدید آشیانه چند بجای … کرده منزل بخانه زالی
زال را بود دختری عیار … دلفریبی چو صد هزار نگار
دزد دلها داده چشم پرفن او … خون صد بیگنه بگردن او
گشت بر یکدگر نظرها گرم … تا زبن سر فرو فکنده ز شرم
بعی و شیوه کرد از آن سو … سینه را زان یک کرشمه بکشت
خواجه گر چه بشتر میزد اسد … ناوک غمزه خورد بی محابا
زال را باهزار آزادی … بند کرد از خیال دامادی
بر سرش گشت پیرزن لرزان … کار میکرد چون گناه دوزان
خانه گه گه بیافتی خالی … بر شکر لب در آمدی حالی
زال غالب بدی از گرفتاری … کان صنم سوختی از آن زاری
تا در ماه مهربان یافت … طبع با میل هم عنانی یافت
خاطر هر دو را اتفاق بهم نیز … ساعتی با هم جهانگیر با شیر
خواجه هر گه که فرصتی دیدی … شکری از قطره برچیدی

خانه زن کج چند بار شکار … گرگ کند دست بر خزینه دراز
جامه لب عیسی بود در پیش جست … بزبان شکر فشان بگفت
کو من ایچا ز چشم ماه در پیش … که نشینم حجاب بستر خویش
کلبه تنگ واو بپهلو بیم … جمله بود همنشینی شو نیم
چون تنها جفت گشتم از تقلید … لابد از جفت او نیست کلید
روا زین پنجره شکافی برون … ماه را بنه عقل جای برون
خانه گیرد در دیه گرم … تا کنیم بر مراد خود پیچ
خواجه تعلیمش این آید نفت … بدرش کرد تا برون بخفت
روز کی چند خویش را ز آن عهد … کام شهوت بجیل داشت حصه
زال را رفت روزی اندیشه … گفت دارم هوای خانه خویش
گر بر فتن دهیم دستوری … ز حمت خویش را دهم دوری
خیز مردا خانه پیش کشم … جفت خود همعنان خویش کنم
زال بگریست از غم فرزند … گفت با دل چون کشاید از دلبند
وانکه شد جفتا و نقد جان … جفت خود را چرا کند ارزان
گفت از نجا و چون بود دکان … کرد ناچار هر دو را به رها
خاست شد دم و عرو … کرد گریان وداع سال
وانکه گفت شوی او ناکام … که خزانه را پیشه بالای آن
سوی خر شد جان تیرانداز … کرد بالای او بکشید شکار
خواست تا دست سوی دم تازد … پا بدم را بسم دراندازد

نقطه طلب کرد ماجرای نهفت
کو گلت از کلام باغ شگفت

خواجه از سرگذشت ناخوش خویش
کرد خالی دل مشوش خویش

برد کاندر آن فسانه بگوش
زان تحیر شدش درونه بجوش

گفت کین عالم های دیو و پریست
تشنه بخون مردم گذریست

هر چه پیش تو باغ و راغ نمود
آن همه سیمیای دیوان بود

وان عروس جوان زمانه پیر
غول دشتند دیو مردم گیر

زنکه آنجا هنوز بود بجای
کر بدین دشت گه نمود خدای

ور نجات تو نیک او فتد ز تاب
بشدی در چنین خرابه خراب

بس ازین گر شوی ز بخت نژند
بیگمانی و نیو خرسند

تا مراد تو از روان تبست
حال تو آن بود که حالیست

ور دلت دار رفتنست نیاز
دل دلدارت من بگویم باز

نوجوان پای پیر داد جوان
گفت کای از تو ام حیات روان

من گم گشته ره کجا دانم
کز جنون تو روی بگردانم

زین پس ار جای باشدم بر تو
سر من و آستانه در تو

پیر گفتا که چون فتادی طرح
گر کجی هم بگوی ما منزل

تا ازین ناوه بکام فراخ
بصحرای هر طرف گستاخ

کاین طرف هر کجا که غارتیست
برمرغان آدمی خوار است

چون که طعمه بال بگشایند
کور و آهو ز دشت بربایند

گفت بینا که از تو نیست گزیر
گو بیا هر چه باشدم تقدیر



بر سر سبزهای مینا رنگ
پای گنجشک بر زمرد حک

خواجه چون یافت بوی آبادی
سینه چون گل شکفتش از شادی

پای در ره نهاد و می شد راست
تا بداند که این سواد کراست

ز آنکه جاش بود در دل خویش
تا برآید سیاهی شب پیش

چون بر افکند از زمین نظری
دید خوش شد ز آدمی سپهری

سوی دروازهٔ حصار شتافت
ره درو خلق خالی یافت

پیش دروازه چون رسید فراز
خنده در جان زمان شده باز

سوی مردم اگرچه بود بسی
پشت رفته برون برفت کشتی

لشکری مانده بود چشم براه
دید در بند مهتران سپاه

بو سر بیعت و بپای دادندش
تاج زرین به سر نهادندش

جمله بستند بر میان رقبا
پیش بردند توسنی چو صبا

همچو شاهان سوار کردندش
که هر چون نثار کردندش

رفت از آنکه شاه نو شاد آن
تا کند قصر دولت آبادان

به بزرگی چو بر سر رفت
مژده نیکی بیان بخت بست

خواند از آن مهتران یکی را پیش
گفت ای نیکی خیال خاطر خویش

کاین چه نیرنگ و سیمیا کاریست
یا رب این خواب یا به بیداریست

ز اول بخت ملک بخشیدم
خویش را نیستی همی بینم

این خیال از کدام باید دید
ورنه من زین شگفت خواهم مرد

پاسخش داد مرد کارشناس
گفت کز سینه دور دار هراس

چرخ چون پایه کرد جادو روز / روی بنمود ماه چرخ فروز
دور دید از انجم و کیوان رای / خاک بوسید و ایستاد بپای
خواند شرط سیمانی باز / شد روان گشت سوی پرده راز
خادم از پیش شمع زر در دست / شه بدنبال او بشادی مست
چون درون رفت بوستانی دید / پر ز عنبر آسمانی دید
ماهرویان ز هر طرف جمعی / آفتابی به پیش هر شمعی
چون بدیدند روی فرخ شاه / لعل و یاقوت ریختند براه
روی تعظیم بر زمین سودند / قطع گلگون بند بر آسودند
هفت بت بود شاه چینی را / هر یکی قبله ماه و پروین را
هر شبانی که نوبتی بودی / شاه را انبساط فن بودی
آنکه زیشان بپایه بالا بود / دل فریب و کشیده بالا بود
آمد و دست شاه را بگرفت / ماند شه در جمال او بشگفت
رخ زیبای از گل افزون داشت / پای تا سر لباس گلگون داشت
دست گل بست شاه سپرد / سوی خلوت سرای خویش ببرد
رهنمونش نخست در حمام / تا بشست و کلاب شست اندام
بر لباس سرای تاج وران / ملطفات سلک بنرخ گران
چنین ببردند تا کشید بسر / کرد از آنجا بزم گاه گذر
از نجوم گل و طعام و شراب / وانچه دیگر نشاط را اسباب
همه در بزمگاه مهیا بود / وز بتان خانه چون ثریا بود

[illegible]



هم برین گونه شاه هفت اورنگ / دیدش شش باغ تازه رنگ برنگ
هر بهاری که آمدی بنشست / دسته دادی از گلش بدست
چون به هفتم فلک فرو زد فال / بود حالی ز اختران بوبال
کاروان حرم نمود بش راز / که بر هر حجله کردی ساز
زین یکی پرده به که برگذری / تا ز چرخ پرده دری
کاین حضرتی که مار ابود / تا ازین پرده آشکارا بود
کردی اندر نهان شکر خندی / وین فسانه بعون فکندی
در نوبت که آمدی آن ماه / در نوبت بعد سیدی شاه
شاه گفتا که این حدیث نهانی / باز گو با من ای خجسته لبنی
خود دو سوگند داد و کیل رای / کو من اگر نیم از این سر وپای
زان سخن پیش گشت رغبت مرد / رفتم آنجا که گفته اکه گرد
چون برفتا ندران ارم خانه / دید ادم خانه چیدا کاه
صفحی دید آفتاب در فرش / شقه و دق از حریر منقش
دست از بنفشه داشت بدست / شاه را داد و کرد بیش اثر بست
چشم بر سجود بنا زمین افتاد / زان عجب خواست بر زمین افتاد
نیکوان گرچه دیده بود بسی / زان نکوتر ندیده بود کسی
دلش از عاشقی بما نعم بود / زد چو بر جان خویش دارم بود
ترک جادو که زیب انگیر / گفت آبی بزن بر آتش تیز
کرد مهمان وبار که بالت / تن شاهان ز رای بایمشت

[illegible]

ماندم از ترکتازی مه و ماه شدم
زیر علم سیاه شدم

دمش اندر دهان خندان ماند
ساعدم حیرتش بدندان ماند

گشتم از اندوه سینه سودایی
دیو بودم از شده تنهایی

از چنین اندهی که ریخت بری
دیو کرد این سیه گری ازوی

از تحیر چنان شکست تنش
کو بغم سینه گشت در دمنش

خاست از جا بکینه چون جوشان
طوقی از کینه سوی سیه پوشان

زیر گنبدی روان برفت
زین بعد آمدی روان برفت

همچنین تا جهان بسوز گشت
بود گنبد بگنبد اندر گشت

گنبد آسمان چو شد چو دود
گشت روشن جهان ز دود اندود

مردی که نعوشافی بود
دود کرمابه دابدید زدود

رفت چون تند در میان اندرون
کو بغنش بفته روی نمود

بندگان کرد در کوی بنکا
هرا و بوده اندر چشم راه

چون ببیند دروی نیم خوش
ددو ییدند خواهر اودر مش

ز بنا زندگان سازکی
کرم کردند لیکن از شادی

بنده وارش پاید افتادند
جسد دست رایش میدادند

اوزبس بیخودی و بیهوشی
برلبا افکند مهر خاموشی

پای تا سر برهنه بود تنش
پیش بردند از او پیرهنش

بستد آن جامه او زار کریست
واکهی کو کوید از چه چیست

سوی ماوای خویش بردندش
هر غط جامه پیش بردندش

## نشستن شاه بهرام در گنبد صندلی و بزم آراستن با لعبت صندلی پوش و باده نوش کردن با مطربان خوش الحان و ساقی چون جان

پنجشنبه که صبح صندلسای
صندل آلود چرخ را سر و پای

روز سعد و نشان فرخ بود
نسبتش هم بمشتری مسعود

کرد بهرام با نشاط تمام
مشتری وار جامه صندل جام

ساخت در برج صندلی خانه
بستجان می به پیمانه

جلوه گر شد بت عراقی زاد
بوسه بر دست و پای خسرو داد

شاه بر نغمه آن بهشتی خال
نوش شکر بسلسبیل زلال

چون شب آمد نوشت جادو ذیل
سرمه گون شد زمانه از مه و میل

داد بیرون بخیلی جادو بند
کو بری نغمه جادوی پیوند

شاه افسانه کرد کوتاه
خواند افسون بچشم سندی شاه

تو لعبت نگار سیمین ساق
زمین خدمت کرد بر روی طاق

گفت شاها فلک سریر تو باد
دشمن آماج گاه تیر تو باد

همه عمرت بعیش دلکش باد
روزت از روز و شب ز شب خوش باد

آنچه در کش بجز عمو تو بخشد
چون نبی راه گنج بخشد

لیلی چون تو بار تا ...
پیش پیما کسم در افشانی

ریخت شیرین بر حرف چون در یتیم
گفت وقتی بروز کار قدیم

## افسانه گفتن لعبت صندلی پوش با شاه بهرام گور در گنبد صندلی روز پنجشنبه

بود شهرانی بی ملک بن
کار و بار خسروان بخرش

| | |
|---|---|
| چرخ پیغوله کن و رو ده بر | کو جهانی نکرد کشت خراب |
| پیر اندر نشد عبادت حیلت | ز آسمان چون فرو نباید سنگ |
| این جگر کاوش اجابت نه خار | که شود شرح چون خود بزاد |
| چون فسون خوانده را فسون آموخت | شمع نا گشت و شعله او نوخت |
| رفت از آنجا بسوی شهر خراس | مخلص شاه گشته بهر خلاص |
| بیچاره بی خود سر افکنده | و ابروانرا گره بر افکنده |
| شاه گفت ای یکی جدائی تن | رونق انگیز پادشاهی من |
| در چنین دولت و فراخ زیست | این همه بیکی دل از بهر چیست |
| جمله را سود و زین زیان دستوه | گفت کای چهره تو مطلع نور |
| تا جهانست بر جهان سرباش | کار فرمای هفت کشور باش |
| من که چون بندگان دو یاقوت | پرورش یافتم ز نعمت شاه |
| نگفت چون بگیرد دم کردن | گر ببایدم این جگر خوردن |
| که جگر گوشه تو بر خواست | دست باز دسوی عنکبوتست |
| آنچه در گوش آمد از کم و بیش | من بگویم دگر تو دانی و خویش |
| زان نفس کاندرون چراغ افتاد | دود و آتش ز سینه در دماغ افتاد |
| در حرم شد بخ زده چون ابرا | دید بر مرده سرو سیمین را |
| خون نا زمین روان برخیزت | آب نرگس بر ارغوان میریخت |
| موی پریشان و در خراشیده | سمن از برگ گل تراشیده |
| قصه پرسید شه بغصه رسید | گفت بانو چو قصه پیر آمود |

کفت کنج تو کیست زین نام / نقشها بر خجسته بد نام
وکرای نعم درو خفته در دل / یک با آورده مهجم در کل
چون دلش تنگ شد از خون / هم بلبستکی کفتش خون زین
خواجه کان شهر ناکی از دیو / بپسیدن نیاد کرد نیز دیو
تا رضا پادشاه آزاده / کو ستافی شود ملک زاده
سوی او با هزار محزونی / رفت دستور و شد دستوری
کرده روشن جوان روشن رای / کو کجا کشت قصه را آکاه
اوی لان کفت هیچ در نزد / در جهان سر فرو نزد

| | |
|---|---|
| یک دگر گشته همدم جانی | هر دو همداستان بهم پیوانی |
| هر یکی گنج خانهٔ هنری | هیچکس را ز ران هنر خبری |
| تا یکی روز با فراغ تمام | خلوتی بود شان نقل و جام |
| باده در سینها بکاوش بود | راز با باده در تراوش بود |
| رام نیز از جراحت دل ریش | می نزاید حال مشکل خویش |
| دوستان کان حدیث بشنید | یاری دوست مصلحت دیدند |
| گفت یار شخص کانچه من از | سر بد در چشمت افتاده |
| گر چو خلقی همه نشسته دست | سر بهم جوید نه بیند دست |
| سر چو چون دست حجاب زدی تا | سر بجا هست بی‌حجاب دراگ |
| با بد اندیش خود مدارا کن | سر چو جای هر که خواهی کن |
| چشم ازان سر چون سپید داری | کر سرود و در آن که داری |
| رام گفتش که ای پسندیده | به آن سر که گفت کر دیده |
| مرد پاکیزه ای دخت بود | سر در چشم کرد و شد دستی |
| سر بر راست با نبید گشت | سر که کر د از نظاره شید گشت |
| رام را سردار به چشم نهاد | نقش در چشم خویش نهاد |
| دوبین گفت من نزای صواب | دایم افسون چشم بندی خواب |
| زان فسون سرکه اعتبار | برخیزد که بفر هماس تم |
| کرد با موی آن فسون خوانی | آن کمی با که بتو استی |
| رام گفتش که سر چه گوید | گفت چون دل تمام باید کرد |

پیکر شاه را که هر نیاز / لیک نمایت نشان نکار
تو شوید آنجا بغیب و میان / در مصطفای نستی ز نازک
کرده در روی نکار ز نازک / نقش نیرها نو که زار دو نام
سعیا زیت کرده انعام / چاد و یکا تو آن رقم زادی
در زمانی نشان دنیا دی / دل شکیتی نهاد ز نقاشی جان
کرده دیدار همچنان پنهان / مکر خوانده از آن کفایت و درع
کر بیدار پدید از طلسم کناری / چشم نیز بیکری نه نکار
با جنبید کل کمان آن تمثال / نقش بستگی مخفی دیگر
پیکر نقش دانه بکرد / چون شاد نداد آن شاه زادی

صبحدم چون کنبد دربسند / جلوه گر گشت پیکر ایزدنگ
مرد چینی راه پیش گرفت / ره سوی آرزوی خویش گرفت
جان ز رنج ار چه بی اندیش / دل که پایان گرفته بر دیو
کام سبزه سپهر و سیاه / تا رسید اندران صنم خانه
چون بهر پیکری فکند نظر / دید عزت پیکری دیگر
نظر انعم بر گماشت بر او / تا بکمال چشم داشت بر او
چون بجنبید آن تو رخت / کردش از سهم بر کرفت رخت
چون برون آمد از درون رای / دید امری ستاده بپای
گشت لرزنده زو درون دام / کرد پرسش که کیستی و کدام
گفت کام من از تو معلوم / گر بسکم نشانده بر بوم
راز من گر ترا نه معلوم است / کو سکین بدست من اینم
هر چه دشوار تو هست و دانی / حکم کن تا کنم به آسانی
هر چه کم گنجد آن در اندیشه / نزد من هست کمترین پیشه
حاضرم با چنین توانایی / تا کنم هست آنچه فرمایی
رام گفت این زمان همی خواهم / تا بشهر پدر کنی راهم
دیو گفتش که چشم بر هم پوش / چو بپوشید بر نهاد دو گوش
گفت بگشای چون گشاد نظر / دید خود را درون شهر پدر
در نهان شد بکنج پنهانی / ز آلی و دوستی و آهرمنی
چون بپای شد از سپیدی روز / روز بگشاد کارنامه نور

بازش از ضربت قفا خوردن / در طراق طراق شد گردن
تا شبان روز جا به مخصوص / سیلی چند شد وظیفه خاص
راز پنهان بکوی و راه رسید / قصه در گوش پادشاه رسید
شد عجب ماند کاین چه شاید بود / کان تنی خود چه آمد و دود
دست خورد و قفا شود سوراخ / دیو هم بود اینچنین گستاخ
داد فرمان که هر کجا که کسیست / کش بزرگی نامها بوسیست
همه حاضر شوند پیش سریر / تا پژوهش کنند از آن تدبیر
این خبر گشت در ولایت فاش / گفت هر کوی فتاد در اوباش
هر کجا بود دیو بندی چست / کرده دیبا بجای فشردست
آمد و کرد کاردانی خویش / داد بیرون دم فسانی خویش
هیچ ممکن نشد که آن خانه / دیو بیرون شود ز ویرانه
چون که کار زبون شد همه / خجالت برون شدند همه
هر کرین و نیز پیچان / دیو کرده ز دیش نظران
رام چون دید حال خواجه چنان / کرده خود لباس پنهانان
صندل آلود روی و موی قصب / ونشانید کان صومعه سبب
وز صفا جست و رفت پیش وزیر / گفت بشنو حدیث ما در میر
من نه اندانم انفعه دوام / گر تو این فن را بکردانم
لیکن ایکه بعد این فراغ / گر توانکر برس رونق داغ
گفت با او بنهاجری دستور / کای جوان حاجت کن ... دستور

هر که اخلاص کرده بودی روز | شب شدی بیمار او بر روز
انکه بعنی کذشتی از تازی | بسته کشتی لبش ز غمازی
نتوانست انکه حکایت کفت | کر دمش را درون پرده نهفت
کرد اندیشه ز هر بابی | کز خیالستانی و یا خوابی
دزد کر کیسه زر فرا کیرد | خواجه چون بنکرد دکر کیرد
جابجا کارنامه شب روش | لب بلب پرسید که کو بکوش
تا جو شد بار بر پیدا همه | شور افتاد در میان همه
پیش کرد حیلهای چپ و پای | فتنه نا اید اندرون سرای
دختران را بتیغ دیدند | خواجه خانه را خبر دادند
کاهی شد درین سرا پیدا | تیر پیدا و شست ناپیدا
تا ز رفتار کار عیار از دست | چاره کن کر برفت کار از دست
خواجه را باز چون بجوش آمد | جانش از سینه در خروش آمد
کفت با خود که یار بیع برآمد | مهمان بی وجه خانه پر صلابت
بس که حاضر شد اندرین تدبیر | خواست تا بی دکر نهد در پیر
دید چون کاردانی همه خام | اینکه کفت قصه دزد و دام
پاسخش داد دام زیر نقاب | کان خیالی که میرسد در خواب
کر چنانش به بوی افتادست | لیک دام کر آدمی زادست
دیده را دام کر نه کردست | کر نظرهای خلق در پردهاست
کفت باید که تا بام و زمین | پیش هر حجره کند کمین

خواست تا سر برون کند ز روزن | کرد فرایش بیام رفت طراق
همچو دزدان که ره کرد در پیش | در نهفت کشت دزد کرد خویش
کفت تا خویش بر زمین ریزد | خاک با خون او در آمیزد
دزد دیده خوش نما نستیز | از چه خون کشیده جهر تیز
چون جان دیدا ولی | رفت خواب در رسید روان
انکه چون الحان برشنفند | الحجه برکرد و زمان خند
لب بکشاد بند خویش ز دست | هم بندکان خود را بست
هر که آمد به بنک کردن او | بند او شد و وال کردن او
وانکه وی دست را بستن برید | سست ورش چاه بالا برد
زان ظرافت که موی دزد بدست | موی از انجا کجی فرو بکذاشت
چون سر از کردشان نظر بفتاد | نظر بحیث برنج مغیت دیخانه
آسمان چون سر زده ستاد | خنده بکشاد صبح سیم عذار
شد دکر باره رام رقع بوش | رفت در پرسش حکایت دوش
چون در آمد به پیشکاه وزیر | دید باخانه پیر مرد و پیر
همه اوصاف در فقه فرح مانده | وز نیم کرده و رخ مانده
پرده هر یکی چو غنچه درید | خود چو کل زیر پرده می خندید
باز پرسید خواجه از آن راز | بر بنیامد شنید تا آواز
بعد چون کشاده کرد نفس | کفت اندیشه نیست زین تلبیس
مران فتح الله از تمییز | کار دیو است و دیو مردم نیز

بخت دستور داد و بخت ببرد | زهره را برج جوزا بسپرد
دختر نازنین چو گل بهار | خواب روبی چو صد هزار نگار
غمزه را تیغ کاوری داده | نازنین شعل دلبری داده
زلفش افکنده عالمی در تاب | نرگس مست در کرشمه خواب
خانه ویران کن هزاران دل | کس ندارد به پنجه کحل
چون در آمد بخواب چشم که او | سوی سبو انگریسته چشم نهاد
دید جایی که هیچ کام ندید | رخ بجایی که هیچ راه ندید
غرفه بدید سر کنگره ماه | کرده رو سوی آسمان کوتاه
رامجو دید خانه رو معمور | آفتاب ببرج خانه نور
زان نحیر بریش حایلش بود | بود نحایش وجای آتش بود
دید جنبیدن زبان شعله باز | سیمها زان نجودی بگداز
نام زنش بلولوانی گفت | کای شده حیفت تو سرو جبت
من که پیش تو دیو گر یارم | آدمی خام نه آدمی خوارم
دل بر امان سکن و بیم و قیاس | آدمی زاد آدمی چه هراس
میهمان شو بخانه من | تا شوی آگه از نشانه من
تا ببینی کان شکر نبات دید | شربتی زاب زندگانی دید
حیرت جان بغم شد ز غمش | حیرت دلش شد گریبان گیر
کشته بر بعض رام عاشق زار | دلش اندر دست رفت و دست از کار
رام نیاز دل نکو شد دوست | با نکو روی دوست شد در پوست

[illegible]



همه شب در نشاط و شادی بود | با قبادی بکیقبادی بود
صبح چون رخ ز دوده روی کرد | بر چرخ را ز خون کرد
رام بخت ماه را در بیچ | خود ندید رفته چو لعل ابیچ
صندل آلود روی مهتاب | دیده اندر پی جواهر شتاب
خواجه باز آمد ز رنگرانی | نعره زد چو سوخت سنگ رانی
کای جان لنگر ز عشق آزادی | مهرم از مردمی بواد داری
خانه را گفت گنج بود نخست | وین زمان کنج مهر بود درست
حکم گشته دیو و اوشه | جنبش ناشکیب همکر بوش
دید مردم اینچه پیداست | خانه چه مردم اینچه جز پوست
مردمی کن که من بحشم نیاز | مردم چشم خویش بین باز
مادر بر گفت دل خونش داد | سینه را آینه شد شوق داد
امشب اندر جستجوی دلبر خویش | باز نیز جستم از دختر خویش
خواجه را سوداری کاوش | خاطر آسوده شد زگفتارش
شب چو شد جام مشراب آلوده | چشم خورشید کشته خواب آلوده
رام در خواب کرد چشم عروس | خانه بردش بگاه بال خروس
مردم دیده را چو دید بدید | جای کردش درون دیده تر
خنده کرد شد جوان کرده آزاد | بازش از کرد و فتنه را بنیاد
رام گفتا که بنج من جانی دوست | کیش انده گران گشم ز نکوست
بعد از این کار او زسر گیرد | مرده از زندگی کار گیرد

[illegible]

چون جوان گشت و خوابش نا[شکیب] / باد غاچه کان دعای راخت
کار او کرد فراخ مردی بود / خفت با نی و مهر دزدی بود
جمله جا کرد خفتش خفته / کردش داغ چند بیخفته
کرد قند بر کوا احوال من / داغ او بین بود فی الزمان
خلق از آن خار خار رنج آورده / زنگ کند چون منقش رخم
خواجه چون دید کش پرده راز / نام او رفت و حرفها غماز
بنده گشتش فدا و دانایی / معترف شد ز بیم رسوایی
در میان آمدند مردی چند / کاردانان مصلحت پیوند
صلح کردند با توسط حال / قیمت خواجه را بمبلغ مال
خواجه خواجه‌تر بدان روزی / گشت از آنجا روان بخشودی
چند کرد رفتار خواجه حسن / کام دل راند و گشت دوس
رفت چون باد و باده گرم بود / در حرم با حرام خوش می‌بود
رام کرد آنکه چند گوشه / کان بپوشید نیت پوشیده
لیک چون خواجه مخالف شعره / کو زشهوت شد ستا معلق
گشت لا بد فریضه بعالم / کان که نیم پرسش که بتوانم
چشم سیدا شمم بدان نذیر / تا برآماج کی رسانند تیر
تا کجی روز بود چیز بی / خواجه پای کشاد شد دزدی
شحنه در کوی می‌شمرد خراج / دزد دیگر بقلعه ارتاراج
فرخته یافت در آن وقت خواجه / برقع امکند دوش بحضرت شاه



مهربان سر بخود فرو بردند / محرمان خود زیرکی مردند
شاه در خشم شد زباد ربر / گفت کای زندق ساز پرتزویر
کرده بر پرده بازی سازی / لعبتان بدهای من بازی
آن کنم بر سرت زپرده بازان / که بگیر به سپهر لعبت باز
بر تو گر آتش کار شد کاری / در دهان بانگ و ما سازی
زچنان گر گران خود رایی / انچنیم کشتی بی سوایی
چون چنین شد بتو نبات / چند ننددان فراغ عمارت
ره کنند تا کار سازی خویش / بان او حسرتی بازی خویش
این سخن گفت و کرد اشارت تیغ / تیغ زن در رسید همچو تیغ
چون نجار دید لعبت بند / بر گرفت از خریطه پیوند
شعبده چشم اندران نمات نخست / صندل آلوده بود درخت نشاخت
قدری بحب درخت داشت / تا بپیوند واشناختش بدست
نعره زد جی و مخت جگران / کرد افتاد بر بد گران
لم بیم خاست باد و دید بس / رفت غلطان بزیر پای پیدد
بلند کرم دستکار کرد / فروش از دیدن دستکار کرد
آنکه مرا ناشد نیم بکنت / ره بخود کرم بود بر دوست
تا بدید یک جسم در افتادند / همه بدستها پای میدادند
چون نعو رامی بهترین بختی / داد شد دادا دوبختی
ماجرای کو بدید ورد ام / اندک اندک زعود خواند تمام

رنگ صندل لطیف تر باشد | ترلیش دفع درد سر باشد
زان صندلیان کرو شنید | دو طراوت بدان کجو بوید
رنگ خوبان خوش صندل فام | خوش بود در صندلی اندام
چون زلب بیخبر شود صندل | تربیت صندلی کوارش وجود
شاه سینه بسینه کرد بخفت | صندل آلوده سینه را بخفت

نشستن شاه بهرام روز آدینه در گنبد کافوری
و مجلس آراستن با نواع تکلفات شاهانه با نظر ماهرویان و ساقیان ...

روز آدینه کز حسن الزمو | سر برون زد نه جامه کافور
کرد بهرام با هشتن الیعد | جامه کافوری قامت چون نامه
لب پر خنده چون گل سوری | شد بگنبد سرای کافوری
با لطافت نگار حور نژاد | کرد ترتیب بزم و نوبت می
خلعت خاص ماه از دریست | همچو هندوی آفتاب پرست
از لب جام و جام لب در می | کام می داد و کرد کوارش می
شاه با آن نگار دیده فروز | باده میخورد تا بآخر روز
شب چو خورشید بسته بنشست باد | شد فلک پر ز صد هزار نگار
رونق عیش همه را آراست | رغبت هر شب آشکارا کرد
گفت با آفتاب شبگیران | تا سکالد فسانه چون دگران
ناز بین چشمهای خواب آلود | در کف پای شاه عالم سود
گفت کای خسرو زمین و زمان | نیز رو زبان تو همین و همان

ستری کو خاطرش کم گوی سکوت | وقت آن بود و وقت راحت ان ندیدم
ساختار روی و بس گوی مثال | که بخندد نخچرهای محال
چون کوار آن ان تو خت | از توش بود و یافت درست
بس ز پیان ده دیار بی پرورد | هر یکی گفت نعمت اثان بپرورد
کرد شریش آزمون هنر | وان هنر را بآمدش منظر
داد سالی بود را لخشن بدیجی | کان خزینه دادم بود یکی
بس بعز بود که تحت آب | برکشید اندرین صف خواب
چون زهر کار و آنچه در خیی | چشم بویه کمانش تیجی
باز گفتی حکایتی تحمال | در زمان خنده کرد ز کمال
خوبی پادشاه بود چنان | کز عروسان کشیده دل عنان
خوانده بود آن کتاب دانایان | کز ندارد درخشان پایان
خوبشان خالی از وفا باشد | در دل بختشان جفا باشد
همچو آیینه در دو روی شود | آهنین دل بود و روشن روی
معنی از سیل طبع شد خوشگوی | ماجرا باز گفت پیش وزیر
پا بخش داد مرد کار شناس | کو خزینه خطا بود بی پاس
مرد عاقل ترکی هشیار بود | تا رش قسم احتکار بود
نقب دزد از نکار بحصاد | عس کوی چون بود بیداد
چون بازار خواجه فتاد | زشت باشد که تکیه بر باد
برجوانی و طبع بیرت خیت | در نشاط حرم که بیت جنت

وانکهی زان نمط که فرمان بود | هر کسی جانبی روان شد زود
می نوشتند دور و نوش رای | سوی هر شهر بادیه شی
نیم پرده در آنی جسته | جسته شاه بازیی جسته
تا روان شد بکار حاجت | چار دختر بجا صاحب حجت
باز گشتند خوش دل و خندان | کام حاصل امید صد چندان
در رسیدند پیش شاه شدند | بر زمین بوس داد گاه شدند
تازه کردند شرط لطف و هوس | پیش بردند مهد چار عروس
شاه از آن خدمت شدید | با نعمت نهاد بر دیده
هر یکی را ز زر دقا انکر کرد | پایشان تا نخجه بود بزرگ کرد
بر فرستاد با نعمت و ناز | با نوازان درون پرده راز
شاه را بود کی سنگی جوانب | کنگر او بر آسمان زده جست
راست کرده بر نسبت و مجاز | چار جانب عمارتی چو نگار
بلی طرف باغ و در بسا سنگ لخ | رود آب روان بدیل فراخ
قصر بلند بیع جانب آب | کرد بندی دو روی خوش شتاب
دو سپی قصر بیر آخر بود | کرد در و گنبان چرا خود بود
سیمین سو حلقه سرای شتر | بر در و بیرون زنجی چو
نزد بان دگر کشیدند بزیر | تا رسید بر شستر نوازش شیر
چار سپی سوی کارخانه ی | ساقیانی چو مهر و مه دوری
لشکر کرده بد خانه عام | جار بیت را دادان چهار مقام

دیگران خاستند با صد ناز | در شبستان خود شدند فراز
شه چو کار از نظارگی یافت | واعد صد سال حسب حالی یافت
با شکرخنده شد به شیرینی | در گل افشانی و شکرچینی
گاه بر سیب ساده سود انگشت | گه بدان آورد نار در مشت
ناگهان در میان لاله و باغ | که گلی سوی می بود ز باغ
داشت شخصی که بهر گل خوشبوی | سرو گل رفتی را بند بر روی
نازنین شد ز نازکی بهوش | شاه کان دید بیکش خروش
زان عمل کز خرد بشو رستن فوق | خنده زد صورت حکیم از دو
شاه نخجیر بیش باز آمد | باز پیش اندیشه فراز آمد
چون از آن نخچیر چشم بتافت | نظری می کند در جیب وفاست
چشم ناگه فتاد بر دیرش | آمد آن نقش فتنه در نظرش
دید رویی چو پیکر بشر | راست کرده بکیمیای هنر
زیر مقنع و نور و بعت جمال | گفت ناموس این تمثال
آن این شاه قهقهه زدن | بانگ زد خنده بار کرد دهن
باز شاه از دل خیال اندوه | در عجب ماند کین جسته باید بود
بود تا روز با صنم بنشاط | راز دل را همی نوشت بساط
گشت چون لعبت فلک خندان | کرد پنهان عروس شب زندان
آفتاب شباب ازو فرود | جا بر جی که سوی آخر بود
وانچه بیشتر عروس را شاید | شد مهیا چنانکه می باید

آمدند آنکه کز آلانی بعوق
کیسوی عنبرین فکنده عوق
مقنع نازک کشیده بفرق
فرق تا پا بیان کهر غرق
عرقه سیمین و مهوشیان
از خواص نیلی بالان زنیبان
در دو با حواشان انکبوت نیخ
لیلیا فتنان ز نقشنه
ناقتان قتله بزران
[illegible] صد آوریان
ز کلستان زفت و فن
نکین دستان [illegible]
با ابیا سوز و [illegible]
[illegible]

بعضی بانگ ننمود و بلقی
ناگهان ایشک [illegible] آغوش
شستش از شعر کرده قائم دوش
بار قائم چو حبشه فاد دو
حانعاری از آن قتاد درو
ز دو لبان شقر شد بید صبر
حسان از آن عجب ابق از قنابر
گفت که مکار کشت شت ما
موی قائم خلیل کشت [illegible]
با شد بیکر [illegible]
شاه دانست [illegible]
[illegible]

[illegible]

داد فرمان کش آورند فرود — در رواقی که بود بر سر رود
ماه چون زد در آسمان خرگاه — گشت شب پرده دار خرگه ماه
شاه چون دید کان نشاط سرشت — ماه خاتم بیان نخفت به شب
باز ایوان فراز بود ز پیش — شد روان تا رود به خانه خویش
دید چون مسند جهانداران — خال تو سیه چون برستان
بر زمین کرد پای حضرت تخت — تا نشاندش نهفته بر سر تخت
سر برافکند کی سیدالت — جان تسلیم کرد کی سیدالت
بود در پایه رضا طلبی — چو دیگر زنان به بولعجبی
تا فروزنده شد جهان سیاه — بد بد این رسم خدمت شاه
صبح چون برگرفت جام زر آب — زنگی شب ز چرخ گشت خراب
شد به فرمان شاه سرو جوان — سوی برج شرابخانه روان
گشت از آن جام ماه حور سرشت — کوشک از کار سرو چون بهشت
پس بر او لخت شربت شادی ریخت — داد با خویشتن قراری نغز
کو بود بعد از آن بهر کاری — مقنعه سهیان هر زمانی
بار بمجوانه غیبش خوش بود — دلش از چاره بیش مشوش بود
گفت هستان سه دهیم گران — تا نپرسد تخت تاج وران
چار بیش تخت را نه در خور دست — گر که ایان رنج بر دوست
هر که را بود بیش ناز بود — ناز بین و کرشمه ساز بود
وانکه او را کمی نداشت عزیز — جا ملوی کند بنان کنیز

روبنمعت کاین کدام کس است — کش ببیدار چون پری تو هست
دو چنین بوی کرمی که مست — جز تو عکس قرینه محرمیت
بانو خنده شد حلیم حکیم — دل شکست از آن خیال دو نیم
تا صنم هیچ از آن خیال نگفت — کام دل شد تا به روز نخفت
قند بدشب چو عکند بدرش — گشت سلطان صبح قائم تویش
قاقم اندام را اشارت کرد — تا شود سوی پرده راه نورد
جایگاهش نظری مود — کز همه سوی سایبانان بود
اتفاقش چنان فتاد که نفد — کو ز همه رفته بود به افزون
سیمین ماه را به خدمت خواند — پیش خود بازارو از نشاند
گلشنی بود پیش منظر خاص — بلبلان کرده هر گلی رقاص
حوض در میانش سنگ خشت — هشت دست بهشت
آب صافیش پاکتر ز گلاب — سونت کرد زی نبودی آب
ماهیان در میانش بازی گر — هر یکی را بگوش حلقه زر
کشته سلخته پاره عود — جو به نور آسمان کبود
لعبتی چند کرده در وی ساز — چون ببدیا فراز نهاد
کرد تختی هبا رسوس بری — و تماشای باغ و گلشن
چون ز گلشن بحوض گلشن دید — چشم ماهی و فرخ و روشن دید
در نمان رخ با ستین بنفت — پس با ناوک کرشمه باشکفت
کاین میر ماهیان در آتش ترس — کز یکی یک

او همی گفت نام خسرو شاه — تا نخست چگونه گیرم راه
شه چو بشنید سیر شد ز جهان — سرخ شد از غضب چو چشم خروس
آمد از بند آخر ز نهاد — خنده لعبت طلسمش باد
خواست کز گنج در بدن ماند — مرهم داشت پاس انداخت
لیکن اندیشه کرد با دل خویش — کاین بود کرهم افکند در پیش
لعبتان دگر شوند آگاه — من برابر ارشان بیاید راه
باز برگشتم بدین تدبیر — رفت و در خواب شد
یافت چون با نوا ز هر خرگاه — آمد او هم درون بستر خاص
چون رها شد از آن ظلمت — گشت آنان چو عالمی پر نور
شاه منزل به برج دیگر کرد — ماه آن برج را منور کرد
باده می خورد با شکر لب خویش — دار از او مهر بسته بر لب خویش
سطوتا شب که آید در روز — که شود بر مراد خود پیروز
رفت خورشید چون — مهر آید بخشش افلاک
شاه چون عروس شاه پرست — بی‌تکلف نمود خود را مست
عنبر وار سر به بالین برد — دیده بنقل خواب سپرد
چون گذشت از — نازنین را بدل نماند قرار
خاست از پهلوی ملک شاه — زیر منظر دوید چون
گشت مدت — در بیرون گشاد و رفت برون
ساد سرای شهر — بود در جوی آن طویله در

خوش کسی کاندرین — ابر خوش خورد از
کاین — شیشه آنگون
بود تا شب بمجلس آرای — باده تنگ چشم
اندر رو کنار روی — با این دولتی کجا و کدام
رخ چو نان سفال — چشمه آفتاب را سوی
باز شد — خویش را سخت
سر بالین نهاد — چشم پوشیده و نظر
چون نشستند تمام گذشت — مرد مار که
صنم از خوابگاه — جامه پوشید
پیش از آن رفته — کرده پنهان سوی
بت بعلی کرده — چو گلی کان
چون — سلک از غیرتش
جام — شد
ما — در
چون کنار — کرد
چون تنای خویش — آنجا
دو — داده
چون — داد
وآن — سلیمان خویشتن

دعوه کرد آنچه زیب و زر پوشید    جامهای سفید در پوشید
بتضرع نهاد روی بخدای    وز پی طاعت ایستاد بپای
چون دل از دین بحضرتی نالید    بتضرع بروی خاک بمالید
شکر بود آنکه بر زبان نالش    زبده چون در سلامت حالش
زان نعمت خدای خانی او    بیشتر گشت کامرانی او
دو بطرف کلاه پاکش اندر پوست    از وفای وزیر با کام دوست
از درون کرد کاه و بیگاه مرغ    خاتمت نپید همراهش
داشت در سینه نیک خوبی او    دم نزد با وی از نکوبی او
تا زعقبی بتاز چو طاهر بدخست    هر کجا بر سیاه بود شناخت
بت بر آن کشت پیرو خویش    هر کسی را بر آن یکی ره خویش
کفت با خادمی که گرد حرام    وا ویله آذربون سوی خام
رفته پنهان بباغ نو از نو    خام بنهاد و پخته مرا بجو
چون بهنگام خویش سرو جوان    بلب آب شد چو سرو روان
از نی سرو بهر سوی داشت    دلت در شیر سر بدید کو داشت
آشنا کرد و راه پیش گرفت    رو بسوی آشنای خویش گرفت
دلت کاندر میان دو در رسید    از دکر عالمش درود رسید
ورد کار او فتاد در کب خام    ز کبل اجل سپرد بجام
دده آب رفت لعبت سیم    چون ببیدای قرب قدرت میم
آخرش طالع سیاهی یافت    ماه شب تا لب بیج ماهی یافت

بر کشیدش باختر بهرام    بانوی بانوان نهادش نام
کرد عهدی تا بود عهدش    ماه دیگر بنا باد از عهدش
پس کران پاک دامن بر نود    داشت جامه سفید چون کافور
شد موافق شد اندر آن کار    گشت کافور گون سیه باران
بر آن چون بیاض سپار آن    بود کافور وام جامه ایشان
جای کافور گون بیست سیاه    کرد خضر الثیاب یافت طراز
پاک از رنگ تهیت کافوری    تا بها را بیاض مشعوری
چون شود مشک آذری کافور    موی او را خدای خواند نور
روز روشن که سر بر نوید    همه روش بیاض کافورست
شکر افشانه ماه منظورش    داد کافور چون مشقوری
همه کافور نهاد بر تاب    گشت با او بکی و رفت بخواب
بعد از آن رهزه و عیش بهرام    هم بدیکونه داشت عشرت و کام
هر شبانگه بدی گنبد سگی    عیش در گنبد دگر میکرد
چند گه بر هفت گنبد بود    شد از عیش هفت گنبد دود
عاقبت هفت گنبد کرد زوال    کرد از هفت گنبد سیر دل
نام او چون نکو نیست یافت    هم بگنبد سرای گور شتافت

رفتن شاه بهرام گور بشکار و ناپیدا شدن در پی گور در غار و ندانستن مردم که چون شد

قصه برداشته گنبد ساز    وانده در هفت گنبد آواز

انجام این داستان که باید کرد    بس یاد شود بدو باید کرد
چون نکوبی و خوش نشد بدو داد    بپرده انجام شاه
ملک بخت خیز کرد افزاید    تا در کنج جهاد و مال افکند
باز از دولت هالی کند    خود برش چون شهنشاه نشاند
همه پرورش و کنش بر داشت    دل ببینا الساعه کرد دانست
کوه تا از خار بای تا اسب    تا هم هر نیک غیشه داشت
بلکه چون خادم زدید کرد داشت    ایستادند چون سوال داشت
چون بجای دید خود که آن گور داد

بر دیده بلعل هیچ بای ابرو بار    عاقبت کرد صید بر سراسر تار
کرد مطلع بیضا بود    ... کرد سر ای پای بود
جنب خندان کرد و صحرا راه    کور در آنکه کند بنان دل سیاه
مدتی از بس کرد بکرد شد بعد    صید پای بهوی کرد شد بعد
تا به آن دیده تا کشته سوار    امیر به هفت جسته همه بشکار
تا به پالا از طرف در کشت    سپید بلند بجوی تا بیابانشت
کرد چون آسوکه کرد از دو نشد    با شکر زن نمیز کند
بی کمر کشتن به در هم کیر    همه سوار آهو پیچی
تا از نشیب بیم دانه رسو    کرکند و جسته آهو
مند آن بجسته وکمین بو    انتر تنهای کوه در بست
الغرض ... در هم دو رسید    آنجای کوشید کوه جای
آنکه او در نظر بکرد    بلیداوم نظر به بدرد داشت
کرد بستن چو بیعه غزه    تا درون خیز از دانه بدید
طلبش از بیخ آهو

دامنکوه ... چو باغ / راست چون در ... کوه باغ
تخت ... کای ... / خار کوه و کوه ... دراز
پایها ... تازی / کرده فارغ ... بازی
پهلوانی ... گلناری / چون ... 
انخان ... در سینه / ... کوه دشت ... سینه
... سر ... راست / ... تاب
خط ... درست ... باد / راست ... سواد
... کاه ... او / کرد ... لطف ... او
بسته ... لطافت / ... ساق
جان ... دشت / ... های ... 
کلک ... چو خامه ... / نقش ... خاک
... آسمان ... / ... باده کرده ...
... خیال ... چشم / ... چشم
دیو ... کرد ... پیدا / گاه ... گاه ... پیدا
... دیو ... / دیو ... 
... کرده / باد ... پیدا کرده
... کی ... کوه ... / کوه ... افتاد
... / ... کاه ... شکاف
... کوه ... / ... در کوه

چون شود نوا ... / چون ... 
در ... / قدم ... 
... / کوه ... 
... زمین ... جان / ... 
... / از ... 
... کاه ... / کاه ... 
... / جگر ... 
... / ... 
... / چشمه آرزو ... دید
... / چشمه ... 
... / ... 
... / ... 
... / ... 
... / ... 
... / ... 
... / ... 
... / ... 
... / ... 
صد ... خاک ... / ... خاک ... 

سال هجرت یکی و هفتصد بود | کاین بنا بود سر چرخ کبود

که بنا را بنای محکم بست | چون بنای خانه ساختم غرضست

زین بنا نامه همایون ساز | رخنهٔ بند کاینات دراز

این نوید که نقش بر کار است | از طراز کهن نمودار است

هر چه بود که بیش پیداست | هم عیارش درون آن کانست

آن زر ناسره بنه عیارش | بنیادش کرده وحی یارش

پوست گرچه بمغز پیداست | جان او مغز پوست به پیداست

گرچه ابدا آگهین کار است | سرکه نام بود حسن یاری

گرچه کوه هیبت عزیز | همچو هست که بار است نیز

در تاج ملک بود شاهان | کوه شاهی ز معزان شاهان

این رقم کان معصوم معانیست | گرچه زر هست زیبائیست

نکند کنه ناطق زیرک نیز | الماس بود و نیست انگیز

گرچه کس که پایان نه عمل | کس چون نهایت آخر عمل

انکه باشد همین تهی مایه | و که دیدی زر هم مایه

خوش عبد کل دوش را بانان | خارکش را ای خارستان

مرغ صحرا کر سلیمان باشد | سنگ را چو عزیز تر باشد

نوعی که بهل باشد ناث | بدو سر خیزد نه نعمت خبث

چون شاید را کوه سکاه | رفتنی شد این تماشاگاه

هست هر دو کاخ فیروزه | آدمی میان ده روزه

---

زندگان را بود درود به داد | مردگان را چه کار ما این کار

قلعه طینا رحمتا داد | بود ویران شود بدست افتاد

چون رسد سیل از محیط کوه | مرده بالای جهان ازو چه سود

زندگان را نعیم نیست ثبات | جان آن ملک کند چراغ ثبات

چه بود دو تا که شمع مرده | طرف دلدی که شمع روشن بود

لاله که خاک خون داده | خون سرهای آنکه خون داده

تاریخ از خون آدمی شست | یا خود از خون آدمی رست

تو چو جوانمرد کداشت خوب کنات | نیک بخت آنکه نام نیک کنات

اندر عالی که پیش نیک باد | گر تو خلقی کنند نیکی یاد

گر نبود نام نیک بند | وندیه که مردم غم خورند

آنکه نام مرد مست و در نیز | مرده باشد بندگانی نیز

بالله شوری که مرده بود | لعنت آنکه میکند بری

بر جهان باش گر ترک است | بدعا کوشید و در خاکست

دوستان که نیچه تو در شوند | هم رهان تو تا لب گور بید

هست انعام هر تو بیچی | نیست در عالم که بدانو کجی

بس کسی بار کن که جان بخشد | مردمی عمر جاودان بخشد

وانکه زین کهنه شد بسیح رحش | در صف اهل دین باشد و رخش

خضر را پای ملک مردان گیر | با مسیحا نشین بدو آن گیر

بایست خانه حیات دریست | چون خضر یاد آب حیوان جست

گر شوی از عیب یار برگشت | بگذرانی خطر شوی در کشت
جون شدانی نامه دیدنها خورنی | نام من زو عزیز کر بودی
که فکنند زبیل دهها دور | خود بماند در حشمها مشهور
نیز نیوی که باشد اندر خالت | کی چرا اند درست باطن آلت
که ری کان بدیع نفره نهفت | جوهری بی‌تمیز چه داند گفت
کامل کاین کهری به پوشید | ماند از حاسدی بپوشیده
تا بماند بروزکار دراز | تا نفذ از الحسد بدان باز
خود ایشان رها بد از جواب | شان بجنکری و من بعذاب
بیش و کی اکر کمی باشد | پرده ویحی نشان اسم باشد
کفته اند انچه اکر ابکه کفت | کر این پرده بدینسان کفت
اکر به کند بدین کفی | تحفه ای بی جواب در کیج
هر جه کفت از خطا جو حیزانی | نی بعد هم آن اندر کیا
کنید و صدای عالی ساز | هر جه کیب تمانت کیست باز
جون بدیو ملنه جرای بست | کف و اکف از زابی است
خدا کی کم نخم نیکی کاشت | تا ز آنند از و بر داشت
کر جه این کلشن مرد کار | هست در بوستان عقو جار
لیک کر عفو کرد کار بود | خار بی جمله الاله ربود
دایم از نشد رحمت جاوید | جون توان کشت اندرش نومید
جون کند رحمتش تن آرایی | جست حرف سیه بلدیایی

راست کردم هر آنچه بود کژ گشت | راست دل روش از خطا بگذشت
وانکسی کاندرو گمان نرسید | دل بدو بیشک کمان نرسید
ملک ملک این نجم نامه با نایان | عرضه کردم به چشم دانایان
هر کسی را که با نکوروی بود | دید و بشناخت کفت و کوی بود
هر جه جای راست آمد دید | خود بچشم فراهم دید
وانچه کفتند آدم کژ خاست | راست کو چون نبود کردم راست
زین همه نادان بکذشت اس | هر کسی بود بی حجم و قیاس
لیکن آن کاندرین سخن از پیش | مهر قلب دور کرد از در
نیست آنکه آن جهان علوم | کرد شاید بهر دو جهان معلوم
آسمان اعلم زمانش خواند | دهر اعلم جهانش خواند
جون فرو رفت در کمال اندیش | الکمالش فرو شد اندر بیش
بو حنیفه به علم و دولت بود | دو ده خورد آن جراح است بود
مجتهد در خلاف و کرکیجی | مالک الملک کوفی و قریشی
بس که در علم راست تدبیرست | راستی هم شهاب دین هم تیرست
راستی اکر اند و صواب | راست چون الف میان شهاب
جون از و موج زند کلام احد | نقد الفخر قبل آن بعد
روش اندر دل جو صاحب حش | کشف کشاف مجمع محاسن
رفع عنبر خیش بر کاوز | اندرون سود جان دل درون بود
او شهاب عدل و بخش زاحاد | بهترین منازل الاشهاد

او جواهر کرم بفرق جهان — زیرکان چون صدف کنند نهان
تو بدل چون بعالم افکنده — تا ببحار این هم افکنده
نظری برکرده سوی شکافت — نه بعیب ناظران بکرامت
گرچه چون دوستان بیندیدم — لیک از چشم دشمنان دیدم
خصم را دیده عیب گوش بود — دیده دوست عیب پوش بود
دیده چون دشمنان نبین دهش — تا همه عیبش آیدم منظر
چون همه عیب دید دشمن وار — سینه چون دوستان تهی دار
کلک او تیز رفت ره بکماشت — کز سفینه نقطه کژی نگذاشت
چون شد آن همه نشانه تیر — چه عجب ار شکاف آن گیرد
آن دقایق که شد بشعر ثبوت — مو بمو شعر چون کند اثبات
شعر من یافته ضیا از وی — مس من گشته کیمیا از وی
هرچه او گفت من نهادم گوش — برکشیدم بکش بشربت نوش
لیک چون دوستان نزدم پی — عیب او جستنی نه بی وی
گر نماندست در وی احیایی — ای خنی هیچ در پایی
جز هنر بین ازو نیاساید — عیب‌جو از عیب کم ناید
صد هزار آفرین بر آن دل پاک — کز عیب بداند جز خاشاک
لیک او دید نابایستی دید — خس و خار ز گلشنی چید
لیکن ما را ز نظر بوده نهان — میهمان دار خدای جهان
تا بیاض چون نسخ نامه من — بود بیرون خطای خامه من

نامه او که حرز جانش باد — در قیامت خط امانش باد

سکندرنامه

خدایا جهان پادشاهی تراست — ز ما خدمت آید خدایی تراست

گشاینده چشم بینش تویی — نگارنده آفرینش تویی

تویی اول و آخر جمله چیز — نه آغاز داری نه انجام نیز

نه تو بیخبر عقل و دانش راه — تصور بنزد تو گم کرده راه

نه چون ما بعقل و هش و کجی — که گنجی به اندیشه آدمی

کمال سخن زاوری سوخته — کم و بیش را دیده بر دوخته

ادب بیعنا الا تعز مانعی — نه تعمیدن راز پنهان تویی

در کار روان تو کردی پدید — خرد را بیان در تو دادی کلید

تویی بکر ادای مردم ز خاک — عمل را بکیتی بتقدیر پاک

تو دادی بدل گنج آماده را — تو کردی بلند آدمی زاده را

فلک را تو هستی کنی بر نهاد — تو راندی قلم بر خط کاینات

نعمت و بزرگی آنچه دادی نخست — نوشتی بیاران کم با بدیش نشست



ستاره که بر چرخ تابد قلم — چو داند که در روی چرخ دی قلم

نگینی که بر خاتمی جای ساخت — نگارنقش خود را تو اندر نشاخت

سری کز تو افتد کی آرد دست — دری کز تو بندد که یارد گشاد

تو بینی همه خاطر اندیشه — همه را تو بلعتین کنی چشمه

چو روشن شود جان بهمان ز تو — همه کس بجان زنده و جان ز تو

همه زنده میرد تو جاوید پای — که هرگز نمیرد و نمیرد خدای

مناجات در خوف و نیاز الله گوید که از عالم آرد ... بدین در حجاب
طبایع المختلف ... بر زمین آرد و انواع ... در خالق بر رو ...

شکسته ما را چو احسان الست — سرشتی بهشت خدای بر ساخت

کشیدی تو توقیع خود مطرز — کرم سوی ایمان کشادی باز

کرم کرده کافر پرست — چه کردی معاذ الله این خاک پست

زبان من از موی کرده دکام — نگویم ز شکر تو موی جهان

چو دادی بکنج خودم دستگاه — مده دزد را سوی این گنج راه

مبین آنچه بد کرده ام ناصواب — کران چند بر سیش نادم جواب

خطا چیره را دستکاری ز تست — بآمرزش امیدواری ز تست

بخشای ای رحمت عاصیان — خداوند مانند ایرد زبان

وگر زاهدی راست بوزی مال — هم از عدل بیرون نباشد شمار

همه کار تو نیست الا که داد — ترا هست ظلم نتوان نهاد

نخست چو رایم تو دادی نخست — ز من هرچه خیزد نه تقدیر تست

غلام آن خرد بخش بخشش خاص
که یابم زو نشان یا بو خلاص

مرا از جهد خود دادم رهم چون جان
نوا اندازم بخشش خود زبان

نباید خود دم دیدن بر بود کن
فرامش خود بدین دو رکن

وجود مرا ... و بلند
کز ... جهان ... بند

دم ... زحانه در کوی تو
بر ... به سوی تو

نکو ... ار نو بود نیست
وگر ... بود و نیست

وگر ... نو بود شاد
چنین ... صد هزار

کرد ... کبریا
درعفو ... کبریا

بسوی خود ... فریاد رس
کز ... شیطان ... رس

درین بادیه ... بیست
بمنزل ... کیست

نباشد روان ... شد
که ... مردم شد

بود ... زبان ... هلاک
زاحوال ... پاک

چنانم که ... مرا ... بتو
بدین ... آمد ... بتو

فی نعت سید المرسلین و خاتم النبیین و رسول رب العالمین
خاتم الانبیاء شفیع روز جزا محمد المصطفی صلی الله علیه و آله

رسول ... حجت کرد کار
بحکمت درست حکم استوار

محمد شه لا ... پیر
کزو گشت هستی عمارت پذیر

نه دروازه شرع را ... باز
نگنجد فلک ... آن باز

نهانی به پیشگاه الست
طفیلی ... خوان ... هست

فرو خواند دیباچه غیب را
رقم کرده توقیع لاریب را

حمایت نشین چرخ درپیش او
ماند لغزدار آن انگشت او

در چرخ را ماه قفل ...
کلید دو انگشت ...

هم از نور ... مشکاف
صف ... بشکست ...

قدم بر سر عرش ... زده
دم از راه درویش ... زده

بجائی که ... را کجید
چراغ فلک پیش ...

خورشید شاه رسل ماه ... و الضحی یعنی محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله ... شدند

فلک ماه را چون شب افروز کرد
شب تیره را ... روز کرد

مرسید از فلک ... فرخندگی
فلک وا ... چرخ ...

براق ... فکرت ... کام
زخوی ... روشن ...

سوی دولت ... کشید
رکابی شد ... کشید

سوار سبک ... درست
ستاینده ... درست

بران رخش رخشنده ... جهان
کرده لامکان ...

نخستین ... قضا
ولایت ... قضای ... بود

علی القطع ... مران
بمعراج ... آسمان

چو مسجد ... کردش ...
هلال ... خواند ...

عطارد ... شد ...
زحل ... نافت

بمانده زهره ... گاه بود
کاه ...

فروزان چو شمعی بر او جشن و سور | ملایک چو پروانه در گرد نور
عروسان فردوس در انتظار | که رونق دهندش بپای نثار
جمال جوانان آن باغ داد | به رخسارشان خال را زاغ داد
خوش آن وقت کان میهمانان باغ | که گشتند از آن گل معطر دماغ
یکی آنکه او بود در کنج غار | نهاد از پی گنج پا چون مار
دوم داد در عدل کرد آن چنان | که بانگش خود دیو را کرد کور
سیم آنکه قرآن منشور داد | دو شمع از شبستان او نور داد
چهارم سوار دلاور که دید | در خیبر از ذو الفقار کلید
شد خانهٔ شرع را از نخست | بدان چار ارکان عمارت درست
جز او دیگر ده ماه انجم روشنند | ریاحین دیگر کزین گلشنند
نبی برج آن ماه ناکاسته | که باشند بدین انجم آراسته
دلم خاک آن انجم و ماه باد | مرا نورشان مشعل راه باد
نبی را [illegible] کرده برتری | کسی [illegible] انجمن ره بری

## در مدح پیشوای [illegible] اهل یقین شیخ الشیوخ نظام الحق و الدین

دلم چون [illegible] گوهر کشی خاص گشت | بدریای اندیشه غواص گشت
[illegible] چندان [illegible] | که دریا تهی گشت و آفاق پر
نثار یکان در پا ریختم | [illegible] پیغمبر ریختم
[illegible] | عطارد بسی سینه بر سر گرفت
مرا گاه افشاندن این نثار | شبی [illegible] شد لؤلؤ شاهوار

۱۱۸

به تمام دلها طبیعت و خرد | گروهی که درمان بیمار خود
بر اهل طرب [illegible] از کار | بدستوری عیسی فرمان گذار
ضمیرش دم قدس را پرده‌ای | پناهنده را داده [illegible]
گران سنگی و بحر دست او بود | [illegible] اگر ره خورد
کم منزل و توشه دان [illegible] | شکم خالی و دل گنجینه پر
اگر بحر آفاق پر [illegible] بود | [illegible] در دهان تر بود
ز دریا محیطی به پیرامنش | [illegible] آلودگی دامنش
ز سر چشمهٔ غیب آب دهان | بآب وضو شسته دست جهان
زبانش ز لوح [illegible] حرف | دلش عقل را گنج دان شگرف
[illegible] دل دم خوش زده | بصد خرمن هستی آتش زده
ز نظارهٔ [illegible] آن آفتاب | همه پاک چشمان ندیده بخواب
بآلودگان چون [illegible] موج آب | فرو هشته از [illegible] آب و خاک
[illegible] خلق ار چه بسیار [illegible] | کسی [illegible] سبکبار [illegible]
دم خلق او چون صبا جان نواز | [illegible] همه وقت همان نواز
فلک گر همه [illegible] بگردد دلیر | عنان فلک [illegible] بپیچد [illegible]
بجائی که ماند آن قدم ناپدید | [illegible] نیاید پدید
[illegible] داد دست [illegible] | بتعظیم بوسند زمین آفتاب
مرا ناتوان گر ز دست تو یافت | امل رحمت خویش [illegible] دریافت
صفا را از و روشن آئینه‌ها | دمش [illegible] آئینه سینه‌ها

جهان بد بر بخت آموخته
نظر بر بربخت با دوخته
نظر گر کند سوی خورشید تیز
کند در تب و تاب کش کند ریز ریز
وگر دیو را بخشد انعام تاب
نهد پایه بالاتر از آفتاب
ندیم کرم عطایش باز بخت
رسد کاف قافش کشد سپهر
سپهر انچه نامش بر این کار کرد
که خورشید اشکال دینار کرد
خطی کان بتوقیع او محکم است
حکومتگر هفت ملک عجم است
نهادی بنشو او هفت دوران
جهان راست از هفت سر خونتاب
جنیبت چو در زیر دوران آوری
تر آنک بهفت آسمان آورد
سمندش چو بر آب جولان زند
همه تیغ بر بیشه مرجان زند
زبانه بتیر عدو در نفت
که پیکان او شاه دور قضاست
کشاید چو تیر خدنگ کماه را
رسد در علی بن که خواه را
بر تیری که بر و رشت بعد دیگا
شد کیش سپهر آراسته
قیامت که فرو است و دریغ جان
ز سهمش بسوز دو کند در میان
بیهمراه بند تر جنگال را
فراهم کند مار و ابال را
کان تو هر بابعاث بسکند
جهانی به تنها غارت کند
چه در روز هیجا ز پیکان تیر
به نیروی بازو شود سخت گیر
سپاهی چو طوفان آتش نیاب
کشد تیغ تا سنان قطره آب
گرفتوی منعم تیغش عجب
ولی رنگ مگر فته مرگه زوالت
زشمشیر تا نیش ندیده
ز تیر تری بیشتر تا نده



کجا عطاانکه بحر بجوش
ندیامت اندر بخش بدر جوش
عجب ساقی است که در یاد کرد
عجب زانکه وی یاد داد کرد
جان باد بر سیم وقند جو شاه
کرو فرا بعد لی با آیند شاه

## خطاب زمین بوس حضرت سلطان جهان فخر هندوستان و... سلطان علاء الدین محمد شاه خلد الله ملکه

جهان خسروا تا سپهر کیان
نشستی بر اورنگ فرخ بیان
جهان عالم آرای کشتی نزاد
کرشد ملک زاعدل سلطان زیاد
نماند از همه عرضه خاک و آب
بسی بد بحر از دستش خراب
همه و همتا بر جهان کارت
تراپاسبان بخت بیدار تست
اگر چه تا ای بیکین خوینی
دهی بعض با پای با ستین
زمین آسمانت بجای ستیزه
ولی تا ملت تنسد آواز کرم
چو نوبت تر زد بگشت نوبت نواز
ز طبل بر آسمان گرد باز
حباب تو از بخت فیروز شد
جواندیشه بخیاران بلند
سری کو بدان دشت پیشه کرد
سر خویشتن را بر اندیشه کرد
مخالف که از تخت جند جیش
سر قلم و ساقت بر کرد بیش
اگر خلق یابد حضرت بین
و از نیل لطف اتر کبدی ستین
ز خاک در ت سدتدمه روم ورب
نهان کرده کلکو بهخو عرب
بسر خاک پات ار صبین و ختن
بیچه سر نام بر خویشت
مبادا که گو خلاف تو در جای بود
خلد در دل از نیجوب دربان بود

خیالی که نقش آید از کار خویش / که خود نقش بین بود از کار خویش
چو کامل شود پیکر این سریر / ز پیکر نگار آرگه دلپذیر
چو نقش نوی شد متاع گران / که آمد از این نو نقش زمان
همیشه نیکی و نیک اختری / عیان بر سر بخت اسکندری
ز نیک اختری تو ملک شد استوار / کمر بسته چون تو سکندر هزار
خضروار عمر فراوانت باد / می اندر قدح آب حیوانت باد
تجدد کرد بعکم شد ایستاد / هم امید عمر و ملکم انتظار
چو بهرام گور با نام بزم تو شاد / چو مطرب کرم ... اندر نهاد
بیا ساقی از چشمه زندگی / که تا یابد از تو عمر پایندگی
مرا ده که من خضر پیمانیم / شکوهی اسکندر ثانیم
بیا مطرب آن نغمه زن در سرود / که از آب حیوان در آید درود
بر آهنگ آن کو نباید رباب / که اسکندر خفته خیزد ز خواب

**در تعریف گوهر ذات یعنی سخن که اکثر از نور خرد بیز بود و از آسمان آمدی که اکثر بود که ...**

نخستین کیمیای سخن / که گنجی دریغ است دلیای سخن
کرامی کن گوهر آدمی / کرامی‌تر از جوهر آدمیت
هر جا نو صلح و جنگ ... / هر دلشاد و بستان ذکر
رقم سنج وی فرستادگان / شرف نامه شاه آزادگان
هما بی نصد بیگونه آراسته / عروسی بصد زیور آراسته

که هیچ نقش انجمن ساز آ / که داد ایزدت پادشاهی مرا
چو بایم بدین باغ رضوان رسید / درختی ز این داد صد ...
که آدم در این باغ آراسته / شدم باغ ...
هر میوه کز وی کچیدم روان / خیالی که ... چو ...
... که جام مصفا خورند / مروت ... که ... خورند
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

...ه بسنجه کرد نگاه | ز کینه کرد اندیشه باید باک
...نه کز کیمیا زر بود | که پیرایه مایه داران بود
...ن بود بی سالک | که کیمیا از کوه بی چیز پاک
...بی هنر کو زنند | هنر بند از خشم محکم زند
...دمی خورده بر نام نام | کرا زانکه این بود عود خام
مرا چند ازین هنر برخاستن | بدیوان مجلس آراستن
شدن کرده هر کوی هنگامه جوی | جو هنگامه گیران بجو دو گوی
معنی که خود را بدان ارزیز | صدا فسانه گوی بدین راه بیز
سخن گرچه شکر فروشی است | ملا حاشی کو بی نوش برانست
دم گر چه جان گرامی بود | جو فرد گرامی بدان رهسود
سخن را بزرگ من اجوی نیک | بود نرخ یاقوت گر زان بیک
دهان را ز عالی ره آباد داشتن | بدان گفتن و لب ز طمع داشتن
متاع سخن گوهر بی بهاست | چو چین خانه بی بهاست
جو دیدم که هر ره که کار کسی | کرمیت کند گوهری را بسی
اگر با نوا نگر بود مرد نیش | نشسته از تعویذ گرد نش
جو گویم که دانا بعالم نماند | کریم از جهانداران بوده نماند
نهی کیسه گان کشاده جبین | بیاز شالش حشمان بابیک بین
کرامید بخشش بادم کسی | مرا بخشش طبع بخشنده بس
...وز بیش و بیش است | خزینه مرا سینه پر لیراست

۱۳۱

چو در عالم دل مرا یار نیست | که خاص آن زبان پیا کار نیست
زبانی که در دری جوی بجوید از هم | نباشد کزان بس ننقش جوید هم
جوانان می نماید م که جان خوش کند | ببین شد که با عقده دهان خوشها
اگر بلعلش از خانه اش بود | ز من این جهان کی بار در بود
چو برگرده ام سکه پیش را | چرا کم زنم سکه خویش را
من و گنج پنهانی و کنج راز | بلا از حرص و طمع از طمع بی نیاز
برآراسته توشه جان وقت | ز دیدیم رخت همت خویشتن
ز تماشای وخر... | کشیده بدامان اندیشه پای
بدستور بی طبع در بایشان | در افتادم از کاک در پای شان
شرابی چو رسانم دل ریش را | کزان مردمی ابن کیم خویش را
ازان می که جان را روانی دهد | ز رو حانیان دوستکامی دهد
خضر زاده را کی که خوش خو شکند | حریفان چو در او نوش کرد
جو در چشمه زندگی در کشاد | با اسکندر تشنه آبی نداد
کنون بین که از جوان خوش | منش تر زده کرده ...
چو در بارگشتم نخست از قلم | ز مطلع با نوا بدادم علم
در آن انگبین شربتی بایختم | بشیرین و خسرو در آمیختم
وزان خاطر بی شتر ساختم | بمجنون و لیلی بپرداختم
کنون بین سرچ هنر پروری | که در جلوه ملک اسکندری
هران در دانا کزان سفته باند | فشان بخشی که دانه فشاند

وز این نکته برین شمار حکیم | محالات شعرست بیهم قدیم
... تاریخهای کهن | فراوان بود بیش کم در سخن
... که فتح جهان شاه بود | بفرهنگ خاص درگاه بود
گروهی بر آنند از ولایت درست | گروهی نوشتند پیغمبریش
تحقیق چون کرده شد باز جست | درستی شناسد ولایت درست
شگفتی که دانا بر آن باورست | کر اعجاز گوید کرامات هست
گر افتد به پیغمبری داوری | ز ... که اعجاز پیغمبری
وگر قصه با اولیا سر نهند | ز کشف و کرامات سر بر زنند
جوابی که در دست دارد درست | فسانه ز استواری کشیدند ...
رهی کامد ... گشت باز راه | شگفتی نباشد ...
کسی کامد از بهر کاری پدید | بر آن قفل ... باید کلید
جهان پادشا کرد ... | بعالم گشایش بسی یار گشت
همه ... | که آسان توان ... کلام
عشقی ... | ... البا ...
وگر شد ... | وکیل محیط آمدش ...
وگر لشکر ... | ... رسالت ...
و ... | ... داد
وگر عقده ... | گشاد از فلک ...
... افسونگری | ... آمد به پیغمبری ۱۰۶

دلی کو ز آن نور بخشد فراغ | کز این سلک گوهر فروزی چراغ
نظاره کن این سلک گوهر نگار | نه سلک گهر بلکه دریای نور
چنین دیده ام ... | بطفلی ... کشیدیم گوی
جوان گر شوی در هنرهای من | رسانی هنرهای کهنهای من
بر از نقد من ... | ولی در ... 
مکن ... | که طفلی بود طفل را سودمند
... | ... 
چو طفلان ... | نه پند ... 
مرا ... دیگر ... | همان ... علم
کیانی ... | بفرزند ... 
چو خوابی ... | صلاح خود ... کار ها
منه ... وصیت ... | وصیت ... 
... | ... 
جهان ... | ... 

**در نظم از حکایات شاه شریف لطیف که آئینهٔ اسکندریه و ... پند و نکته و موعظه است**

کلید ده ای دولت ... | که هر ... 
بباغ ... | می آمدند و مجلس ساختند
... | ... شاخ ...

ستم کش شود بی قبول و نام و کام — که تا آن شد بخت و دولت کلاه
ز هر پایه در جمله کامی بود — ز هر سر سزای کلاهی بود
سزای بهر کس نشد هر یکی — بجز مردم آستانه هر مردمی
همه جا بود سر نگون شد نباد — بجز آدمی کو بود سرفراز
سر آنکو هنر خود بود تاج ده — که طاوس را تاج آمد به سر
اگر باد را هم چو تاج سر است — ولی هم آدمی کو سر است
اگر گوهری نیست سر کو مباش — چو کم بود تاج زر کو مباش
جوازاده خویش بود فتنه کار — با اندیشه کرده اکنون کار
ز آزاده کس زخم دشمن خورد — که گر جادی از سوی بود [illegible]
سرا دانش اگر آتش تیز است — بپرهیز خوش گیرد [illegible]
کسی کو به بخت گر اندیشه شد — بدولت گر اندیشه پیشه [illegible]
شتر هر چه پست نیکی بر است — سر بدش خوش ولی از [illegible]
دلیکی که بخون سه هنوز بود — تو خود کی هنر کو خود بود
چو با پادشه هم کلام شود — کر از تخت عود دست هنر شود
شان بر که از تیر شوید دهان — که بود خون ریختن [illegible]
چو سیم و ستاره دغا [illegible] — کسی کین ندارد چه چون کیست
دلا کار دولت نه لکار [illegible] — محبت در او نیکان زنان است
نباغ و دعش شوغ پیا باقی — که در دام کس دریا نیک [illegible]
بر رفت تمان دولت آب [illegible] — که رحال عشق [illegible] دست [illegible]

حکایت [illegible]

112

123

جو کرد از سبب پادشاه زاده — معالی چنان زیبک نامد وجود
نمود اندیش از غیب کاهی نهاد — محبت مکر عاقبت را قیاس
درین بود کاسباب شاهی تمام — ز دوباره لشکر درسوی خرام
ملک پیش آورد تاج و سریر — ز درویش مسکین بیامد فقیر
حمایت نمود دروازه را زغیب — بدو داد جان خرقه را با حجب
[illegible] — که تا از ره فقر را یافت باز
[illegible] — که در [illegible]

آغاز کتاب آینه اسکندری و عزم کردن دولت اسکندر به کشور گیری [illegible] انواع عجایب و غرایب نمودن و [illegible]

قلم را این نامه چون [illegible] — چنین کرد این نامه را [illegible]
که چون شد جهان اختر [illegible] — بپای سکندر زمین داد [illegible]
شد آراسته [illegible] شاهی رو — شرف یافت [illegible]
زمانه بهیلا داد [illegible] — نداد و دهر عالم [illegible]
در [illegible] کردان [illegible] — که [illegible] شد [illegible]
جو [illegible] دشمنان [illegible] — [illegible]
تخت از سر تیغ آینه [illegible] — [illegible]
[illegible] — ز دارای آفاق [illegible]
[illegible] — [illegible] آتش پرستنده [illegible]
[illegible] — [illegible]

ز اقصای چین در ختن سر کشید | بر جدا ترک لشکر کشید
برید از حد ترک پیوند را | بیا کرد شهر سمرقند را
مدار بنا گشتن سوی خارزم کرد | شکیبا نشد عزم جزم کرد
بخاک خجند گشت منزل شناس | دم فکر در شهر چو بلغار داس
نواحی نشینان آن کارگاه | نهادند گردن بفرمان شاه
چو زبان کرایی ایشان کشاد | عنان سوی قچقان و چین کشاد
فرو شد بجا برآمد بالا و روی | بشاهی زبون کرد شان جو بروی
چو آن ملت از ماجرات کرد | از آن جا سفر سوی ظلمات کرد
از آن آب لب تشنه چون باز گشت | بجز آنکه بیلچوبچ دستار گشت
چو زان خضر سدی بکند کشید | برحمت سوی روم لشکر کشید
بد بنکوه بکرد ز شمشیر و جام | جهان قاف تا قاف بستد تمام
دگر باره کز روم رایت فراخت | بنوعی دگر کرد آفاق تاخت
تختی که چون بود چوگان کری | روان شد چو آب روان در دری
عجبهای دریا چو نظاره کرد | ز آبادی مرگ را چاره کرد
جهان گرکی در دیار خویش | عنبر انجام رساند بجای خویش
دروغ است کان پادشاه آنچنان | بنوشت دو سی سال کو در جهان
بقرن گزینا کوه اندک بود | در رفع آفاق دوشن بود
چنین خواندم از قصه شان دوی | کرا پنصد قرن بود چو آن ای
بشرح آنچه از فکر کو من یاد | بگر دانگی گوهر ثبت و آنکه یاد

چو قلبش در آن کشور افکند جوش | زبان بست کشور نشینان خروش
گروهی بهر حصاری شدند | گروهی دگر بر فنای شدند
خبر شد بخاقان سپاه شکوه | کز آن لشکر افکنده آمد بکوه
بر آن سعد در دل شد اندیشناک | طلب کرده با آنچه دید شتاب
چو لشکر در آمد بصحرای چین | بر آن چین شد از نعل اسبان زمین
همه کوه با آهوی نافه دار | همه دشت و گلشن و لاله زار
زمینی کز بوی نافه مشک بود | گیا از بوی و صندل خشک بود
ملک را بوی آمد هوای جهان | کم فتنه بر ضبط جای جهان
طلب کرد مرد خردمند بخت | باندیشه دانا تلقین درست
بخاقان خبر داد آن دولت هم | پیامی که بعد لاد کرد و هوم
که رو با چه کو باید کار ساز | دگر کار باید و اقبال باز
همه حکمه ...  آنگه جنگ هم | نه بخواه خون بر زمین ریختیم
چو جرخ و بدل تسیم ننگ | بمجون وفا ز تیغ شمشیر رنگ
وگر سوی ایران فرستاختیم | ندارای دولت راه انداختیم
وگر در عرب مهر افروختیم | دل منکران عرب سوختیم
و دا افتاد در عرب بند و ساز | گل فتح چیدیم از آن بوستان
دیری دم که بند هنار الحین | برستم بکین خاقان چین
اگر مهر دادی و فرمان بری | بآزادی از تیغ من جان بری
وگر بر نه بیند حد عتبه دار | بآرم زبن کان خنجی دمار

دعا کرد و اول که بادت عجیب | همه اندرونهای عالم عجیب
جهان زیر فرمان رای تو باد | فلک چون زمین زیر پای تو باد
زمین را زوی چو جز تو مباد شاه | صوابی که کرد این ندارم نگاه
بشر هر که از اندیشه رنج | سخن هر چه گویم نیابی بسنج
زبان گر که گردد صد قفل بند | بنیه رنگ گفتار ناسودمند
حبیبی که آن سودمند است وفا | ترش کشته از تلخ باشد خطا
نمان طفل کز تلخی آید فرو | به پیری شود روشن از آن سود
طبیبی چو خوش گفت درمان تلخ | که آبی خیانت دارویی تلخ
شنیدم که این شاه نو خاسته | سری دارد از دولت آراسته
هر سو که لشکر به تاراج برد | هم از ملک بر بود وهم تاج برد
کسی کش ترازو برابر نهاد | زنم سنگ کیس بر زمین برنهاد
ستیزه مزن با ست بر زورمند | که بر فیل نتوان فکندن کمند
نشاید شدن بی نوا نا بزور | که پولاد سنگین ترست از بلور
فرستاده باید فرستاده | درستی نخستین بندی برون
در آهین ساز دارای دهر | بر و عن زبانی کند بحر مهر
که دریا بباید درو هار علاج | در حصر را باز بوسید مراج
که بر باشد اندیشه آشتی | نشاییم ما هم ز ناد لشتی
در لطف اجازه ساز کیم | هم بر رسم مهمان نوازی کنیم
ورش دل بود دنا ولت اندوختن | ز دنیا بباید بسیر ساختن

سکندر که می راند از داد بهر | شد از دست پایان دین بخت
چو کارش شفیقانه با جوی | ز امن دلی کشت بعنی
چنان دارمش ده صف کارزار | که زین بچها او نکیم دفتر دار
سخا چندان زند ده باش | که آتش شده بر سرش تو ده باش
خروشی که مردی کند بی کسی | بچنگال بشمار کرده عروس
چو نیکو نه بخت بدستور گفت | سر به انجمن گشت جفت
ندیو گفت کاعجاب ناید بر پیش | که دستان نه بیند بد و پر بجز
بگو کانچ گفتی خطا و صواب | مت زین نگو نه بگویم جواب
که آهن بدست انغانیک بست | و که گنج بر ند با یدت خاک پست
چو بشنید از ترجمانش آگاه کرد | سوی خود ش ترجمه همراه کرد
سوی شد ه چون گفتش بسته بند | خورد کو شال از زبیر لبند
بس آنکه بلید داد از ستیز | یکی مشت خاک و یکی تیغ تیز
شاهان زنخاقان دو ارده ز | رسید ند پیش سکندر فراز
بمودار آورده بر ده تند پیش | نمودند تا ترک آورد خویش
سکندر نخست بیند زان داوری | دران نکته دید از خلل یا وری
با ترنج شاه چیر ماند رگفت | که تدبیر ما گشت با کام جفت
زنخاقان که با ما دو کا لا رسید | بمودار ان فتح ما را رسید
چو دشمن به ما تیغ را خود سپرد | گمون فتح ما شد از ان تیغ برد
دگر آنکه بر ما فرستاد خاک | نشان بود از خاک خود کرد پاک

[illegible]

عجم را بدان آتش افکند ساز / یکی صد نماید شه یک هزار
ولی مرد باید به جوش خویش / که بر یکدگر داوری ...
چو مردم نه سرباز رایان شود / سرافکندن دشمن آسان شود
کسی کز سر خویش ترسد بجنگ / سر دیگری را کجا آرد بچنگ
ز پیش آر کلنگ شاهین نبرد / که سیلی ز تاثیر رساند بگرد
کسی کز صدف گشت بی حوصله / مگس را نماید سیمرغ در قفا
علیها از آن گشت مردار خوار / که شکل معلق بود کردن شکار
سر اسکندران را به کار زشت / کز آن خون نه خود دست ... بهشت
چو ... / که از ... کالا بری
ز ... / زره کوه ... و خفتان ز سیم
خلنگ که رخش ... بود / جو ... چو دینار بالان بود
چو کامل بود ... در خاستن / ثنا ... آراستن
بنا خود نمایان بیهوده گوی / که باشد درین معرکه ... جوی
کسی را که مردی بود اندکی / اگر صد کند ... کوید یکی
ز ... / ز ... مردان ...
چو دکره ... / ... بود
چو تیغ ... نادیدنان ... / مگر ... تیغ ... بود
بشمشیر ... دست برد / کز آن خنجر ... کس ... برد
نگر ... / نگر ... خود کرم ...

[illegible]

بفرمود کو قصد بدخواه کرد / چو شیری که آهنگ روباه کرد
شتابان دو شاه از دو سوی بجنگ / دل هر دو جوشان ز خونریزی جنگ
چنان از زمین در میان شد نماند / میان دو لشکر ره و رسم ماند
اجل فتنه را کارسازی بود / یلان با یلان دست بازی بود
وز آن سو که آمد دو صاحب دو شاه / کشیدند بر آسمان بارگاه
چو لشکر الهی شد به پیر / زمین در میان کوه سیمین ...
برآمد ز دشت جنیبانیان / نگون کرد رایات شماسیان
طلایه برون آمد از هر دو سوی / جماسوسی یکدیگر کرده روی
فرو ماند خونهای لشکر بجوش / جرس چون شد از پاسبانان خموش
همه کیمیا خوان اسکندری / همه ... نوازش گری
همه لشکر آرای ... / گهی تیغ ... گاهی سنان
... سینه می ... / همی ... خواب ... باش
یکی جنت می بست خنجر گزین / یکی تیغ و پیکان همی کرد تیز
یکی دامن از نعل افشانده بود / یکی درع و خفتان خود مانده بود
همه کس ... بود / ولی گاه مردی شناسنده بود
نه هر جنگ کوی سواران بود / که هنگام ... جوانان بود
سکندر ... لشکر کشی / سر سرفرازان ... انجمن
... پرداخته / ... برانداخته
... فلک ... / بیکسوی آهن بیکسوی بند

[illegible]

[illegible]

بگیتی که داناش دانی نکست | چو باده شود کی توانی شکست
ولیکن بهم کوشش اندر قتال | نباید فتح یابی بجنجال
ستوه شیر مرد افکند و کمان | که دست نیزه برش آسمان
بنیم اندر عزی آید شمار | کلوخی که کوهی بود در غبار
اگر بود ظفر با سپهی | نشان کار زن مرد سر سو نبی
دلیری که نصرت بود یار او | نیارد کسی تاب دیدار او
از آن روی نصرت همی فزای | که فرهنگ دانا و پیش خدای
نه تنها بنخجیر آهو کسی | فراهم بود گرچه کمها بسی
زهی دولت مرد فرخنده عزم | که نصرت بود یار او روز رزم
بیابد بهر جای سعادت نصیب | کند تا که بیدار کردد ز غیب

**حکایت سلطان سنجر و ... [illegible]**

شنیدم که سنجر بخت بلند | چو شد بر ممالک فروزمند
از آنجا که رایت بخاور کشید | سوی خطه روم لشکر کشید
رسید آنکه از نیش بر عز جهد | مکر کار بی اهل شیان بود
شه رومیان داشت جنگی بر | دو صد جوا سوی جهان چو شیر
بعزم نبرد آن کرمی آفتاب | بدان آتش از تیغ میداد آب
رسید از پس سنجر جنگ جوش | خروش یکی باد یا ایشن بکوش
ببیند تیغ دان اندک چنان | که گرد شده لشکر از کف عنان

[illegible]

بوقتی که آن بحتان ...تیغ | نظر چاه با طالع سزاوار بود
برآمد آمیع قوس دلیر | چو خورشید رخشان بر پشت شیر
بکردون شد آوای عفیر خروش | بدنیای لشکر بر افتاد جوش
دکر سوی خاقان لشکر شکن | چو کوهی سرا و لختان کوه تن
فراهم برآمد بهم دو سپاه | نهاد رو بر آسمان خورشید و ماه
علم بر زد جوق فتنه کشید | سنان خشم سیاره بر کشید
بیابان بهم چشمه شیر کشت | جهانی پر از تیغ و شمشیر کشت
زمین کرد در زیر قلب بوان | در آن دم که او کرد با تیغ خوان
غبار زمین کلهر ماه | نفس راه دشمن گلو راه تاب
چنان کشته هر سو که خاک | که خورشید کم کرد خود در مغاک
زموج سلاح وفتنه کرد زمین | کلید کشت چرخ و زمین آهنین
بلای بدبند بر آب تیغ | کرد و بنددار زان شود خون تیغ
رسیدار ز تیغشان تا کمر | همان آب بد جو هر تا تا کمر
سپاه از دو موج میزد چو موج | جو بیدا کشادش در او موج
بدریای آهن همه جا کشته غرق | هوا بر تیغ و ز نیزه بر زد برق
ز بهر وزبیکان سپر و سفید | جهان کشته پر سوسن برف بید
نبالک میر و بیخ کیتی نورد | شده پر صدا کنبد لاجورد
خراسیدن بادپا یار کشت | تن از بند بند افکنده و درکوه و دشت
عرق کرده تن ها زور تاب | ز طوفان آتش روان کرده آب

[illegible]

دو لشکر بکوهی کرد و کوه قاف | رسیدند بهلو بگاه مصاف
سوی میمنه در صف رومیان | ندیدم کسی کمر بمیان
قبادار سوی میسره کرد روی | براورده یکروبه تیغ دو روی
بقلب اندر اسکندر نامدار | شده کرده از تخت آهن حصار
بر او خیلی فرهنگ از نخ | بیا فرشده چون سپهری بناح
دو لاکی کمر در میانش چو دو | دو لاکمر کرده در خون کرو
گروهی بهم بند ما نعو نزال | بجا ایستاده برو بیشمار
صف چینیان نیز بعزم کین | بجوش آمده همچو دریای چین
سوی ملستان کرد فغفور تاب | ایرخش سوی چپ کرده راست
قراخان بیارا شده سخت شاد | حسام ابوی حسنام القاد
بقلب اندرون شاه تولاد کرد | بکردش صف نیستان کرد و رنج
چو گشت اندر دو جانب صفها راست | سلامت شد از راه برخاست
سواری کرد همچو سوزان درخش | ز صف سکندر برون تاخت رخش
فرنگین نامی که در داد و کین | سپاهی شکستی یک حمله چین
پلنگینه پوشی کر اندر جنگ | ز شیر ژیان آمدی رو نبرد
در آمد میان با زو بند | همی کرد جولان همی خواست مرد
غنا آفرین کرد بر کرد گار | که فیروزی از اوست در جمله کار
پس آنکه دعای جهاندار کرد | ز روی مندی خود سخن یاد کرد
که از موکب لشکر آگاه بوم | سواری عزیم درو نیم بوم



همی رفت پویان بیک شیر کین | بخاک اندرش شیر جنگی اسیر
ز لشکر در آمد سواری دلیر | نگارچو دا فکنده پیش شیر
ملک را چو آن فال فرخ نمود | که فتح اولا از سوی ما رخ نمود
بی گنج دادش نو بخشید کی | قوی کرده شان گنج و بخشید کی
چو لشکر بمیدان نوازش کری | یکی را لشکری گشت هر لشکری
بیند آمدان میمنه برد لی | مدادا آتش و آو از آب سبک لی
بجوشش سر چون نو بهار | زبر بلفی شد چون نو کار
حمایل در افکنده تیغی بیوش | حدیثش بی چو ببر پوش
کمان بسته و ترکش آراسته | جوان شیری از نیشخوسته
جو آشفته دیوی بدیولنگی | در آن میدان مردانگی
خدا را صید دلیرانش بود | خداوند خودش ستایش نمود
پر از خشم دست ستم کرد | حدیثی از نیستی خویش کرد
که لشکر شکن بود روی ستم | که در حمله لشکری بشکنم
بهم بدم از شست پیکان کشای | بسی چینیان را چو چینی قبای
که دارد سر من بکین گستری | کباب سر تیغ از بی سری
چو زین گفتن بی غضب کشته مرد | ز ابدال چینیان کشته شد
ز بس اندر شرح چون اژدها | دلاور نکردیش رسیده ها
بلند تر شد بر حمله راه کرد | اجل را بدر روانه همراه کرد
و چینی تاخت به تیغ جنگ | مبارزان کر بصید پای نهنگ

بلند اختر درفش کینه توز — بعیوق بر گشت رخشنده روز
دلیر افکنی دیگر از گشت سخت — بلند اختری آمد و بر خاک خفت
چنین تا سپهدار روی تخت کوش — ز تلپیه در چین تهی شد بجوش
دگر هیچکس را نیامد هوس — که در معرکه پیش راند فرس
سکندر چو دید آنچنان دستبرد — جهانش فرو برد بخت چو رنج خورد
چو شمشیر جمشید شد در نیام — بیفکند تلخک هم سپهدار شام
ز شب سایه بر چرخ والا رسید — علم زنگی شد سایه بالا رسید
دو لشکر ز کوشش عنان تافتند — سوی لشکرگه خویش بشتافتند
طلایه برون شد ز هر دو سپاه — شبیخون بخواه و ببستند راه
سکندر که از غم نه بیرون بود — همه شب در اندیشه روز بود
که فردا کرا پیش راند بجنگ — که پهلو نتابد بلا و نهنگ
حریفان در آن بازی اندیشه‌مند — که پیل افکنست سد وی نکند
از آن سوی خاقان ز بی خرمی — شتابنده در کین صبحدمی
همی زد بخشش سر اندازها — همی داد دل مرد جانبازها
اگر خفت وگر چه بیدار بود — همه شب در اندیشه کار بود
چو در گنبد آمد بلور سپهر — بپیرایه نو بیار است چهر
جهان خورد شد بی ظلمات دم — که نعلش بیفتاد و مسمار هم
دگر باره شیران بجوش آمدند — بشیر افکنی در خروش آمدند
کشیدند از قاف تا قاف صف — بکوشش نهادند جان را بکف



دگر بود در کس بنیاد جوش — که با هم ز حمله نهادند جوش
دو لشکر که بشکند چون بود — ز لشکر که ره سینه شکن چون بود
حریفان ز شطرنج شد چیره دست — پیاده ز پیلان در شکست
جهانجوی کوشنده کار گشت — همین سواران عنان کرد بست
بتندی برون جست کارد شتاب — بر آن موج آتش چو دریای آب
سران سپه زو شتا بیختند — همه در عنانش در آویختند
نصیحت همی گفت کای تاجبخش — تو خورشید ملکی بتیغ درخش
بپی دشمن و دوستانیت پناه — بدین دوست رویی بزن دشمن کاه
مدان از تو چون کوه از شکوه — قیامت شود چون بجنبد کوه
اگر صد سر آید بیفتد ز جای — تو داری جهان را بیک سر بپای
وگر موی از فرق سر کم شود — خرابی ببنیاد عالم شود
بنام و ننگهای یکسر درست — که فردا شود بر عدو کار سست
بدین داوری شاه راد اشد — عنان وی از دست بگذاشتند
چو در پرده خاک رفت آفتاب — روان کرد شب پرده دالان خواب
مطلس شد این نطع نیلوفری — چو دیبا باورنگ اسکندری
دو لشکر سوی خانه گشتند باز — بساط دغا را نوشتند باز
طلایه روان شد چو دریا سپاه — بپا ایستاده به پیرامن بارگاه
بر آمد ز پاسبانان نفیر — شد از کوی گرگی فلک گوش گیر
همه چون سکندر همه شب نخفت — ز خشم بلا اندیشی هم جفت

دگر جنگ کرد از آن سو شتاب | شد او نیز از آن نیمه گرم عتاب
بدینگونه تا سیزده پیل بست | بهم کرد راست ... خون شکست
دگر ره ببازی نکرد ایستاد | که کردار ... کرد ... نهاد
چو قالب ز بیم ... دوال | بجوش ... شد ... چنان
شهان باز سر تیغ دیو سوار | شد آتش فکن در سلیمان روز
دو لشکر بهم شد از ... | گروهی بجنگ گروهی ...
سرشب ... تا صبحدم | از ... شادی ... آن سو بهم
جهان ... فرمانبر ... | که ... دگر ...
بط از هم ... آواز ... | نوای ... بود ... دا
ز ... جهان ... افراز | ملک ... تا ... شکار
دگر ... کاشغر ... | ... شد بسوی سپه
کمان ... کشید ... | کشیدن بیاراست ... سپه
دو ... که ... کشته | سلامت شد ... کوه
کشید ... مرد ... | ز ... شد ... آهنین
همان ... کباب ... کرد | عنان ... از دها ... اسپ
... همان ... | ... بسته هم ...
همان ... چنان | که صد ... از آن ...
... کاین ... | ز ... از ... مکند
کنایون در ... | که ... آتش ... آمد ...

در آمد ... جولان نمود | ... دعوی ... نمود
... آمد از قلب ... | ... آسمان ... نکی
... توانائی ... | ... پولاد ... آهنین
یکی ... در دست ... | که ... نیزه کوه ناف
رسیدند آن ... | سرا ... خورشید ... سوار
همان ... آمد بکرد | ... جای ... خورد
... دو ... | ... و ... ز ...
... دگر ... ساز کرد | ... ره ... و ... کرد
عمودی ... افراشته | که ... بستون ... داشته
برون تاخت ... | ز ده ... خود ...
... کشیده ... | که هم ... بود ... کفن
یکی ... داشت ... سفید | سنان ... رسته ... ترک
... کرده ... آمدند | ز گرد زمین ... آمدند
... روز | ... کرد ...
بدان ... تیر کین | ز جان ... کشتن ...
دگر ... چنان ... | ... سواری ...
دو لشکر ... آمد ... | یکی ... دیگری ... فراز
سکندر از آن ... | شکیبا ... آمد ...
چو ... خورشید | زمین ... خورشید ...

چو بد آتش شعله را تاب تیز
ز نعره به زنگ شار آنار برید

عنان تند دوران بجنبید را
همه پیش زور او چو بید را

چو شیری بر انگیخت سالار دلیر
دل خصم را داد از آن موی شیر

نیا لنگ پولاد بر سر کلاه
فرس جلد بر بسته آن نیک باه

قبا تنگ جوشن بی بها
کمندی که چون کرد چون اژدها

بگردش بر آمد سکندر بکار
بگرد اندکی گشت چون روزگار

کمند آنچنان کرد بر تابش سخت
که گنگ از بر آن خسرو آنی درخت

کشادش سوی لشکر خویش برد
هزیمت نقلیه اندیشه برد

برآمد یکی غلغل از رومیان
نجز حسک کرده بر رومیان

سکندر چو بنخواه اکرم دید
بگوشش بکام اندر آمد دید

سلیمان شده با دیو را در بند
حیبادی کرم باد و بیم دیو بود

سلیمانش پیش جو حجر کشید
فرو رفته خورشید ابر کشید

صف روم را نیز آواز داد
ز بر زنگی که از غمان باز داد

دو دریای جوشان هم باز جود
قیامت بر فتنه را ساز کرد

سوار از عنان در عنان اوفتد
پیاده زمین روی بر روی اوفتد

زمین کرد کرباس آکنده
زمین و فلک با هم آمیختند

غو کوس بر کار اش اندل دبود
درافکند غلغل بچرخ کبود

دهل از تن نغز آکنده رود
بحر گفت یا فتنه دوزی بپوست

نفیرش درون مردان ای
ز هر موی خون جست بجای خوی

هر حمله کز خشم بندری
شکاف درافکند در لشکری

زبان تیغ کو کرد خنجر کی کوه بش
روان شد زره پای کوهان دوش

هر سو که شمشیر او کار کرد
یکی را دو کرد و دو را چار کرد

چو دشمن بروی در خویش تاخت
زمانه سر شیر امان بر داشت

چو خاقان نگه کرد کان پیل زور
به پیشش اگر کرد بهمان کور

تندی زبان پیل تر اندیشه
چو ادی کرا بند بنابی نیل

درا باخت خرطوم را پیل مست
که در صف چنگی دلاور شکست

دو بیدند رومی دلیران ز هم
چو طفلان از آتش بتاراج موه

کشاده از آنکوه باران تیر
که از پیل بانان برآمد نفیر

دو ملک کمر بر زد چینیان
کرشد عزم کوه آهنیان

شد آورده لشکر نافته
با ایشان دگر را ندمتافته

درافتاد در لشکر خویشتن
شکستان هم صف لشکر شکن

چو دیدند رومی بیان حال آن
برفت خندان بنالشان

تعاقب نمودند و هم بوده بود
کرم دانش و بنی نگاه بود

سکندر ز طرح و مخاص
ببه روی بخت بستاره تاب

نیاران کرش ناید یاوری
بکار آسکشتی درآید داوری

چکار آید آن یار یاساز کار
که هنگام سختی نیاید بکار

به شوریت مادر دشان بود
با ساخت خود فراوان بود

هر کار بی یار مگذار گام
که بی یار کاری نگردد تمام

بهشتی بتی رشک عثمان حور / که در روی نظر برقع کشی نبود
ز چینه بازی گری چون پری / پری را ز رخش داده بند بری
ز زنجیر زلفش رسن بازی خویش / خود افکنده زنجیر بر پای خویش
بگوش اندرش لعل تازه تر / نغ از شکری علی اوازه تر
چو باغی شکفته به فصل بهار / برانداخته هوس و سیب و نار
غزالیه غمزه شیرافکنی / ازین شوخ چشمی چشمه زنی
ساید از چشم جبین کان رست / هر غمزه دو بانی بدست
کرشمه با باز خون کردنش / بس خون ناکرده در گردنش
نه هر خنده شوری انگیخته / نه هر جانی در او بیخته
دهن تنگ و لبهای یاقوت رنگ / چنانک در عکان تنگ
سکندر نگه کرد چون سوی او / فرو شد بنظاره روی او
تماشای او کرد بیخویش گشت / که از خویشتن دین و دل میر گشت
که از تنهوری لعل چندان که دید / که انگشت حیرت بدندان گزید
عجب ماند از نازنین تا بدید / که اینکه چگونه شد این پریشی
ز لطف عزالی چون خورشید بود / که روی‌اش تا ز جام جمشید بود
چو دریافت مرشد عقل و هوش / طلب کرد کو مرد کو سر فروش
بر او گفت کای شمع خوبان بگو / غلط میکنیم آفتاب زمین
بگو کیستی و ترا نام چیست / بدین نیکوی کار و سازی تو کیست
اگر مرد عان خوبرو یا نگار / اگر فرزند این مادر سپهر تو کیست

جان کردم اول تماشای او / که آخر نکو داشتم جای خویش
طریقی که در دور نظر داشتم / یکی از صد بهره برداشتم
چو بیچاره کرد اژدها افکنی / چو بر آهوی را بشیر افکنی
پدید آمد و ز بود کای نیک بخت / تراحلو بر رخش زر چیده بخت
تو مردی سرن تاهو بسلوک درین / بجوی زبان بر رفتار عزیز
بجای که باشند شیران دلیر / دلاورد تا از تو بود بماده شیر
کرت خواستگار ایدان همه ز / اگر شاه باشد دگر چاکری
بنام کرناکرده دست آزمای / کنی کو برهوشتن دست سای
کسی کشته مردی و بون آمده / بتر دیع خویش بدو نا ورده
من آن بندگان کار دان کهن / جوان شیر مردی که گفتم سخن
جوانمردی و دعوان بوده کنم / هر جا برایش دم کذاشت
بیا تا نبرد کنیم تماشای من / عالمی کری گشت تماشای من
عروس چنان کرده با خاک جفت / که آسیب خواهد خوار جفت
کسی که بین آنکه زحمی نیفت / ولکه بر حجب پاک شده کریختی
ملک تیز و دست سد نگاه / که آن چند تارک بر بودم کلاه
تو خود چون به پیکار من تاختی / کمندم بگردن در انداختی
جنان باتک نه بر مرا اقبال جای / که خون جان به بیرون بدنیم غلام
مرا این چه در خنده بخت تیز / مرا کشتم چو تو حرفی را گسیز
جمشید بدبود با کوه سرما / که کرکین من بود شوهر من

یکی بانوی در شبستان گرای / که رویی بر آسوده شد کدخدای
بگفتا بن و فر بود ما سیان / شد از ما بیکسوی خرم روان
صراحی طلب کرد و در پیش بست / صنم بلبله و شاه ساقی پرست
که چون لب رسد ساقی جان مست بود / گرانی عنان تابدا تابد بود
چو کرده شد چند دور شراب / خرد گفت و رغبت در ابریشم تاب
صنم غمزها را در افسون نکند / طلسم خود از پرده بیرون کند
برامش طلب کرد بربط نواز / بجادوگری در بر آورد ساز
زبی زد که چون جای سازی بجوش / شود مرد بیهوش و مرده بهوش
چو زان نغمه شد شاه را گوش تر / دل از مهربانی کشته بی هوش تر
هزار افرین کرد بر چنگ و تار / که داند بدین گونه افسون نگار
چنان گشت دل داده پری / که میداشت جان را بافسونگری
همه شب ز افسون آن خوش نوا / همی کرد اندوه دل را دوا
چو زان دلاسوی عیش اهل نیم / که رغبت سوی خانه شد بر و ترنج
چنان ماند بر روی گل آب عیب / که یادش نیامد ز خرمای سیب
نبودش جز آن نشاط و طرب / تماشا و نظاره بود و بس
بیا ساقی آن باده تلخ فام / که شیرینی عیش بینید بکام
بده تا بشیرینی آرم بکار / که تلخی بسی دیدیم اندر زکار
بیا مطرب آن بکش و آواز نه / دماغ مرا زان کن از ساز تر
نوا آن کن که خشک بود دماغ / از آن دست چون ناب پر آب

جوانم شد این خاک زرگون بسی / نگر تا به سفال شکسته درست
نگر کو که ما مادرم سر سپنج / بیان طفل خود چند بد شیخ
کمالند خوب تشنیش تیز / برانید بلی لحظه زود و بخیز
کجا دل عصاب تیغ شبان / تر تیز چند اندر غم باغبان
حساب چنان پیکری کاستی / که توان از نو سوی کار آستی
درختی که عنبری بر آید بلند / توانند دیگری لحظه بیخ بر کند
توان به صد گشتن اندر بند / یکی زنده کردن نیارد خواست مرد
چو بیخود ندارد روان تری / مکش تیغ بیخود دیگری
نسوزد کسی را به تب دیگران / مگر پشت دستی که سایید بران
هر جا بود خشم خانی مزن / که جانی که ملخود توانی مزن
مکوش اندر آن کز تیغ چون شدی / که جان بازنایید چو بیرون شود
بخون ریز خلقی مشو فته دست / تا به ریز خون خویش آخر بجوست
منه آنکسی را شمر گر بخیز / که با شیر شیرین کند رستخیز
نبودن کشته را تیغ و خنجر زدن / بود باز مرده نشتر زدن
بیا با الم مرحمت چون شیر / اگر شیر مردی پی شیر گیر
که عزت بود خشم خوار است خود / چو شد خوار کرخشم داری چه سود
عزیزان که بال از ذلیلت خورند / شتروار خار مغیلان خورند
اگر چند بکرم بود عصه رنج / بدان کم فرو خورده آید ز بیخ
اگر بیخ آن شاه بود باش / کلوی شمع بنیاد بنیاد برانش

یکی از شاهان صاحب سریر
قوی دستی از دشمنان شد اسیر

بتدبیر گفت آنکه هشیار تر
که دشمن بکشتن سزاوارتر

چو دست یغی از دو سو درست
نشد حصنش بهیات دست

برغم دل فتنه زای همه
سخن گفت بر عکس رای همه

نه در رسم شاهان در آید و بیم
قصاص عدو مستی شد قدیم

اگر چه روا نیست حکم داد روان
و بدخوی چون دگر چه روان

و گر زانکه وا رهاند سری
نباشد ز شاهان جوانمردی

خردمند کاین داستان یاد کرد
ملک از چنان کردن آزاد کرد

بدین نیکنامی بهنگام کار
چنین رسم گشت در جهان یادگار

فراوان فزون بیچنان رهنمون
که در پیش نیکان بکی شد نگون

جهت عمل دار این کارگاه
چنین پرده برداند از یادگاه

که اسکندر از بخت فیروزمند
جواننده صیدی جهان در کمند

بد و پیش لیبار عیش رخنه داشت
بدان زندگانی مشی نه داشت

چو در یکی شب عیدی سیاه
در آئینه عالم آرای ماه

نه آئینه ماه در آن زمین
بخندید ناگاه صبح از کمین

روان کرد بشت تخت جمشید را
بر آرد ماه کرد خورشید را

دو توسن که گیرند با هم ستیز
کیا را بود در زمین رستخیز

ولی باج در کالبدی در نبرد
بر هیکن ان داوری کار برد

بر هیکار اگر با من آید بسیج
سپه را بهیچ دادن هیچ بسیج

چو کار دیار از مروت و دین
چه جویم فرا دین باد در کین

بیا تا بهم دست بیرون کنیم
نه در جوی و تیغ در خون کنیم

بکوشیم تا بخشش کرد کار
که پیمان رسد سر انجام کار

ز نامه دو تن هر که ماند بجای
بود پیر نعم و همه کد خدای

چو ز سکندر رسید این پیام
دریغا کام چو دل یافت کام

روان اندر خوان خاص را
شتابید شیر ز رقاص را

سوی حرب گران اندمانا ز جنگ
بدان نان که محجر جو بد سنگ

بیا نیمی خاقان چنین گفت باز
که ایدون بتدبیر آمد آن نیم ساز

دلش گرچه بود سانان اندیشه ناک
دل از پیش دستی شد اندیشه ناک

ولیکن چو چون خوانده بود تیز
حکیمانه بنا بدان گفت خویش

روان شد بجولان کری ساخته
ز تخت بقا خانه پرداخته

چو میدان جنگی و راز لعب گاه
در آمد بشطرنج بازی دو شاه

نخستین کمان باز ناوک انداختند
به یکدیگر آماج گر ساختند

چو بودند هر دو هنرمند شست
بیامد ماماج تیری درست

نتا ناوک سوی نیزه پر بند دست
نه بر تهمتان نیزه جو بیست

بپیروزی هیچکار اسیر کشت کند / کرده باانه اماج تیرش کشت
چو دانش بیاراست وسنگر کشت / سپه را زبر کرد و خود بازگشت
سرافراز گشته ز کار جهان / علم برفکند و سواری جهان
بفیروزی آمد سوی بارگاه / بفیروزه گون چرخ بربند کلاه
بفرمود تا جامه داران بران / خزینه بمهمان کشایند بار
گرامی یکی جامه شاهوار / کزو زیب یابد همه نوبهار
برآرایش شخص خود شد پدید / کشیده بهیچی چو ترک کلاه
چو گرد سواران ازو دور شد / تن خاکی آیینه نور شد
ملک دست بگرفت و بالا نشاند / بهم زانوی خویش بر پیش شاند
دلش داد و سوگندها خورد چند / که از جان او دور دارد گزند
همه عهد با او سازنده یکی / همی کرد مهمان نوازنده یکی
چو آمد شب بزم مهمان فروز / برافروخت هر شمع گیتی فروز
فلک بیرزان وار از رصد / ملامان مهمان و فیروزی در
بفرمود فرمان ده مصر و شام / که مهمان کند سوی خلوت خرام
بخرگاه خواب آمد از اوج تخت / جهاندار خاقان بیدار بخت
بخواب خوش آسوده شب بی هراس / که بود از آن سکندر سپاس
چنین تا شبی چند بی رفت / بامید آزادی دلشاد خفت
همه روز با بزم و بر سود / ز عشرت نوازانش ازو رود

[illegible marginal verses]
کرو عزت شیغ و تیغ و نیش / کرو عزت تیغ تیغ [illegible]
بهر کاه دعوی گران تا کران / نبینت بنا غنیمت کران
[illegible] غنیمت [illegible] / که ایشان پای ز غارت [illegible]
ز نعقده تعقده [illegible] / ز ما خیان در آمد بار
کرد ما انمال هند بیش شمار / [illegible] غنیمت شاه چین
[illegible]



سکندر دهمین روز از بامداد / بر اورنگ شد چون جم و کیقباد
ز فرخنده رایان فرخ بیان / بیاراست بزمی به رسم کیان
ستادند فرمان بران رو بروی / نیکان کشیده صف چارسوی
خروش نقیبان برآمد بماه / زمین پایه شد خسروانی کلاه
چو گشت انجمن انجم آراسته / فروزنده شد ماه ناکاسته
طلب کرد خاقان آفاق را / کزو باز کرد ابروی طاق را
چو آمد بر اورنگ والا درست / دو سرو از یکی بیخ شاداب رست
بفرمود تا هر چه بد روز کین / غنیمت بدست آمد از شاه چین
که از وی سوی بارگاه آورند / کم و بیش در پیش شاه آورند
کسی کو کمند رشته تا پی نهان / رسن در گلو پیش بردند آنچنان
چو فرمان شد سوی لشکر رسید / غنیمت ز هر جانب در رسید
ز کالا و از مردم و چارپای / نقید فرهنگ برگشته جای
همه حاضر شد آنچنان هر چه بود / اسیران چین را طلب کرد زود
نوازش ز غایب فزون کرد شان / رسنها ز گردن برون کرد شان
بفرمود تا لشکری بی قیاس / دهد رخت و کالا بکالا شناس
دویدند یکایکان تن بتن / طلب کرده سرمایه خویشتن
ز هر جا بتاراج والای خویش / بدست آمدند کالای خویش
همه چینیان با همه برگ و ساز / به بنگاه شهر رسیدند باز
چو شد بسته بخت نو در کجی / نشد هیچ ضایع مگر اندکی

[illegible marginal verses]
نشستنده در پیش فرمان شاه / شد از نعمت شاه چین عز و ناز
[illegible]
ندیمانش را بخش کاره کاه / جهانگاه تا با برده نکاه
[illegible]
بمهمان نوازی [illegible]
که افتاده عاقبت هشتادان
[illegible]

دگر روشنان کز بیرون جمالی | هم این بنده از بخت و اقبال
کسی را که از آفاق صورت بند | که در پایه آسایش بی گزند
جهانگیر چنین سیر افلاک نیست | چو من مشتری با سمت پاک نیست
زمانه که دادست چنین پایه | درین تخته بازی که دارد نظر
که آن کین مهرست روا می دهد | با و بنده مات اثباتی دهد
زمانه دو روی کز بن داوری | ز کینه شدی با من این داوری
بیا کار کش ور به بشود دست | چو من نیز در دولت دستیاب است
کجا باز ماند چو شد پای پست | که خواهد که نه بر دست سلطان بست
حوت شود پیل بی دست مات | نداند که روی هنر خود بیابات
دو رو دوی کانوی | سادات را با من هنر خویش
چو اهمن کشادیم از روی کین | مبارک و سرادت اقلیم چین
بگفتار نیز در مقصود کار بد پیش | سلیمای شاهانه از لهراسپ
که ابنای بهای کشایان بود | سزاوار کشور خدایان بود
بیک چشم زد خادم که هر چه هست | جهان در جهان کرد که هر بین
چو شد جمع دید آنچه بایست بود | روان کرد جایی که بایسته بود
بخاقان که کی تاج ننگین سپرد | که خود شیدا را روشنی رنگ
زکوه سکلک کی عاج | بهای وی اقلیم چین با خراج
سرافرازی با من بدرود | که عمری ندادند و عمر کسی
نگاه ونه زادان مادر زاد | سای روان دست برده نداد

بحشم از چه سیری ستاند کسی | با حسانش بیچ مید باز پس
مگر بلاد از آن داری بود | دو سه اند هنگام عهد
چو دشمن فوق شد زین نبا | ولیکن چو زنهار که دیو از در
با زاده دین سیر بدم دیای | کم کرده کشتگان راه بود رهنمای
نباشد چو تو شاه در هیچ کین | بکو بس جهان را بخشش چنین
دگر شاه با اندر عدل سخن | زتو باید این بخشش اکنون
نه گر شد درین دکر شاد گشت | که ونشنیده ور کشتگان روشت
جهانم کا دولت از طرف خاص | که تا روز محشر بهای خلاص
چو هستی میده عطا کرد | چو حاجت بس نه کو کرده
ازان صید کاسید کشته زمانه | دگر آسمان را دل آرد بدام
جهان و بی اطلاع شد و بیشان | دگر بادی باید ز هندوستان
دگر انبای بخوانی سرا | که این بنده خاص دانی مرا
زنیاد که کنده عد اختر | دگر با دگر بی نهاد از سپهر
کجا خسروی چون تو باشد جهان | کر کو یجا بر عشق دهقان
دختی نشاندی بنیاد نخری | کا مید باشد که زان نکوی
مخالف حکیم اندر سادگی | حوالت من کی تو از داد باش
کرم ملک داده سید کرد کار | کم روش اخلاص با شهریار
چو زین گونه خاقان سخن عذر خواست | با نمک و نقش شان کرد راست
بپای سکندر دستی داد بوس | بر آن کرد روان گشت بازکوس

چنین گفت دانای دهقان کار / ز دولت کز آن فرخنده فال
کسی کو به گیتی بود ارجمند / نباید ز تاسیس گیتی گزند
باندیشه بنیاد کاری کند / که از خویش اندیشه رایی کند
بر آنچه که دارد سپاه خویش / که دارد درو پاس کالای خویش
کز آن هست یاری ز بیچارگان / که رفتی ببویند از خستگان
ولیکن اگر فرخی آمد / به نیک و بد عهد شان
خصوص سر ملک آسان زیباست / سخنی سر خویش
غم دیگران خور چو هست بد / غم خویشتن خود خورد هر که
بنیک کسی را نماند نکاه / که دارد بنامند در پناه
بنده کان که کهتر نوازی کند / ندیم بزرگان بنازی کند
بزرگ دهر بهی کردن است / چو خود سر بیاری برکردن است
کسی بر خلق نبید امیر / که افتادگان را بود دستگیر
شرف کردن مردان مردمیست / وگر نه همه آدمی آدمیست
شاد بوی خویش تا وفا دوست / وگر نه فراوان بود خوار دوست
برتها باشد کسی سرفراز / سر آن شد که باشد رعیت نواز
بنیک گره … چون شود / اگر خود ز نیکی … شود
عقابیکه … شد / ستونکند … پرستون



بنوعاو شود آلبان خوش بود / ولی کار دانان مشوش بود
دهل کار … در … / تو پیش ادب کودک … بر
مکن تکیه بر خاطر هوشمند / خود … تو … بند
تو بابایان گرچه هشیار تر / هر چال … دیر …
زهی جهان کر … / جهان کار خود …
ندانند کس … / زیان … سود خود میکند
کسی کز … شاد از خویشتن / تو … خویش
جهان باید اندر جهان زیستن / که از رفتار این … زیستن
اگر بر سر کهتران سر … / حمایت …
… / بدان خواب …
وگر کهتری در پناهی گریز / که هنگام خفتن نگوید چنین
ندهر … چون / رها … تاوادبی

شکر … کام … / نگر کردو … بهای …
… / …
کیهان … آسمان / از آن …
شترانک … خاموش کن / …
وجود تو … / شما …

ز ظلمت بالایان تاج داد | سر دوستان را به تاراج داد
چو بر عرصه روشنی دست یافت | ندانم کی آب حیوان شتافت
از آن چشمه چون تشنه لب تشنه ماند | جنیبت ز ظلمات بیرون جهاند
سوی چشمه روشنی کرد روی | بر آن آب چون شنید دست شوی
چنین گوی پیشینه دانای پیر | که جاوید کری بود از آن بد بیش
نشد چون که بر بستی طراز | ازین بیش بیرون سکندر راز
چو زین نکته راز معانی گشاد | هم از چشمه زنده کنانی گشاد
از آن چشمه برآسیاهی کناد | که به آب دور کوه معانی کناد
چو کندات ابوی شید درون | چو اندیشه شیم چادر رون
چو دهقان کند خرمن انگارک | تو دهقان فرت معدن بخاک
گل از بوستان باده نوشان برد | خس و خار هیزم فروشان برد
چو آمد جهان دیده سیار نقد | ندارد کی آب حیوان برود
در آن ره همی داشت | سپاه اندرو پنج بیاد دشت
نکو وکوی چشمه سنگ لاخ | سم بادپا یان شده شاخ شاخ
علف ناپدیدان چو عدم شده | که نایاب شد نان چو آب حیات
فراخی ز بطم عیش بود تنگ | ز تنگی لشکریان گشت تنگ
کسی که صد گنج دینار بود | شکم خالی و دل گرفتار بود
بجای که باید شکم کرد سیر | یکی دانه جو ز نان بود دیر
توانگر که با الش جهانی بود | جو بیش خالی نان بود

یکی حرف از آن چشمه شد ناتمام | تو زین عالی برنده کرد آن تمام
همه عمرشان نوش نابی به دست | ز تو هم لشکر تهی دست
صلاده بدین سو هر جا که هست | کرم نقل هم باده داری بدست
در زدن تو ای تحفه جان نواز | تو دنیا بکی الی همان نواز
تو مند دانا کرد آن روان | توانا شود مردم ناتوان
ویلیجون سپید افشرمند کمی | در آمد بدینها تو مند کمی
خیانت زمان بجان پاک | که تا کی عالی بدین تیره خاک
از آنجا عجیبی جوید بیای آب | سوی کوه مانجیج رانی شتاب
جهاندار از آن روز چون آفتاب | نبی خواند روعنی به سالار باب
چو خورشید بنود تاج | در آمد چو جمشید بر تخت عاج
باین اسکندری داد باد | بر آنکه کند بنده زند مرده داد
نفیر بود تا مردم از خاص و عام | ز لشکر کرستند سوی لشکر خرام
نوای نوازش به صحرا رسید | طلب کار گوهر بدریا کشید
بدرگاه شد آنچه فوج فوج | سپاهی چو دریا در آمد بموج
زمین را ندیدی که خوش گرد گو | چو صحرای محشر بر آمد بجوش
کسی کامدان بر و بیان بخورد | بدست خودش دانه بر سپرد
کسی کو نوبت به سیدی فراد | دو عدی زمخند کو هر داد
بر دیرو نفس دو فتح زرشت | پس دی بعد بخ ثنا شت
ز بزم کند کشتی | که دیش کند دو غرمه

کلید ظفر بود از آن تیغ تیز | سرافکنده زان تیغ گاه ستیز
بهر کوه غاری چو دریای ژرف | بهر غار در اژدهای شگرف
جهان [illegible] اندر از عقوبت [illegible] | شد از [illegible] کوکب جز روی [illegible]
چو شاه اندر آمد در آن [illegible] | علم بر کشید از پی یاجوج برد
بفرمود تا خیمه از هر گروه | بیفکند دامن بدامان کوه
بیاسود [illegible] | از آنجا [illegible] دو [illegible]
خبر شد بماجای آن مرز و بوم | که بگذشت از آن کوه دریای روم
نواحی نشین مردمان دیار | که بودند پنهان هر کنج غار
ز یاجوج جسته بجان آمده | به بیدادشان در فغان آمده
چو دیدند [illegible] | ستم دیده از دادبخش قوی
از آن کوه شکر به راه آمدند | تظلم کنان پیش شاه آمدند
بفریاد [illegible] | ز بیداد یاجوج ظالم نفیر
[illegible] | ندیدی [illegible] مردم رهای
[illegible] | [illegible] و کرم [illegible]
که یارد [illegible] | [illegible] تاج و تخت
[illegible] بیدار [illegible] | [illegible] چشم بد در خواب
چنین کار [illegible] | که [illegible] و بس
بسیمای [illegible] این سعادت [illegible] | که [illegible] کشید
[illegible] | [illegible]

بکوتاه چون [illegible] | بگوش دراز آنچنان [illegible]
ز [illegible] | دراز جسم کوتاه و گوش دراز
بهنگام خفتن [illegible] | یکی گوش بالا و دیگر زیر
[illegible] | [illegible] عمان
[illegible] | کشان در پس [illegible]
[illegible] | مژه سرخ [illegible] دیده
برون آمده [illegible] | شکم [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] | ز فرزند [illegible]
[illegible] | [illegible]
بشهوت [illegible] | نمیرد یکی تا نزاید هزار
درین کوه [illegible] | که [illegible]
شکار [illegible] | [illegible]
[illegible] طبع [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو شیر [illegible] | [illegible]
بفرمود تا [illegible] | کمین ساختند [illegible]
بهر کوه غاری [illegible] شدند | [illegible] نهان شدند

درفشنده چون چشمهٔ آفتاب | ز هر سوی رفته درآمد چو آب
ز نیرنگ مردانه بیرون | ز بس بود خانه در افتاد شور
بجوشش آمدند آن سگان تتار | چو دیدان ز بس ولخ دهانند
برغبت شتابند سوی هلاک | نماندند شتر بر زمین از تیر باک
روان سوی شمشیر و خنجر ز باغ | چو پروانه که گرد چراغ
هر جمله صد تن چنان کشته شد | هر مرد صد کان در آویختند
بلایی که بر رستم آن آمدند | از آن دیو بازی بجا آمدند
بانداز نیروی بازوی مرد | نمودند باد و بوم مردم نبرد
ولیکن چو هیچ از آنبوه بخت | بیامد چو طوفان در افتاد بخت
نگه تن گردید جوش صد تن شد | اگر هم تن بودند سرد
ببالید چو شیر بیدی هلاک | که گر بود در غوغای میدان هلاک
ز جنبیدن بازوان سیر | همیلتن بوقت آمد اندر
دگر حمله خشک بر نطع سنگ | ز آسیب دندان و آزار چنگ
ز نیزه دو بشان خنجر گزار | در آن تخت بر سر آهن چنار
گروهی گران در سر انداختند | سر جوش بادست تیغ آختند
ز سر تیغ راندن چو آب روان | فرو ماندند بازوی مردان نوان
ز جنس عرق شد که هم پا نهند | ندیدایشان قطره گم گشت
دو بیک گشت شاه انبان داوری | بانیس حساب حرز داوری
در آشفتگی پای بسیار دید | نشد صورت چاره پیدای

چو آماده شد نزل مهمان عام | دل میهمانان در آمد بدام
نمودند آن سان بجو ربن شام | کز آن بس نخاست آتش و آب
ز جوش سالن بجو رشت انبو چه | نزاران نیکی و خط اندیشه
که این یعنی از آنان خر دو سید | که این پشت ازین بند آن گزید
چنان خوار خنده دست یمی | بجو خند تا چشم بیم سیمی
بدان کو نه دندان ز دندان نوان | گران آسیا اندکت بیجان
در ایشان خلق نظاره کجی | بحیرت فرو ماند یکبارگی
چو خوان خورده شاه مهمان نواز | زنان می کشتند نان نواز
بفرمود تا بیچ گر آن شد | خادند بی تغافل شکر
بدان آیه کاتش رابد ز مغز | نمودند غنچه های مغز
چنان نیک شیره به پالوده شد | که باران بارید پالوده نرم
چو دل مغز ایشان باده در کار | ز هر فن نخته سبیدار کشت
از آن شد شوخی فرود آمدند | چو زاغ و زغن در سرود آمدند
نشستند بهم گفت و شنید | زبانی دو دمانها را کلید
ز هر کار کمی شد بلبلی | نمکی درآن بوستان غلغلی
ملک باد لکتا ندوخته | در آن شکر چشمان نظر دوخته
بهشتی گران گونه چاره بود | همه روز مشغول نظاره بود
همه شب ملک شیر می مخالف | همه پیغا کوهر ز لعل خلب
همه جرعه کنجینه می فشاند | عبارت ز هر سینه می فشاند

وبا جای از روی وار ... | شنیدند کانی و یا معدنی
جو آهن فرو بند سنگ پای | بعد بند چون سنگ آهن بپای
ز هر اساسی به نیکی سخت | کشیدند سر تیره کاه جنت
جو از عمارت شد آراسته | ز دهقان آن باد جا شانه
نشستند پولادکاران نغم | که پولاد بر دستشان گشته موم
ز البنیه پاک کر گشت کوه | ز سندان همی رفت رشته ز روی
دو یک زده کوه را کرد کرد | ز آهن که الماس را نرم کرد
نه از تیغ تیز خارا تراشند | سپهر از نخست و شب آهن زدند
چو بر کوه ها پنجه شد کارشت | جهان سنگ کار را آهن نوشت
سپهر جهت خلقی را بنو کرد | غریبی بدر وازه کوه کرد
پس و پیش در پیش آمد کروه | چپ و راست دکان شد قاف کوه
چنان تیغه زدند پولاد خانه | که آتش برون آمد از ناف سنگ
ز هر کاه هر سنگ را آب داد | ز بخت الهی تپه را آب داد
ز هر کاه دیدند سنگها در شتاب | نجنت سنگ آمد برون کر آب
ز هر سو چو سیل آهن گشت شیر | شابان تا آب در ... چین
جو الش چنان دید پولاد را | که در آب ده کر بنیاد را
نه رحمی که آهن در آتش زنند | چو پولاد کرا تش آتش دهند
اساسی ... ان بجگیر کند | بدان خشت پولاد کین کنند
ز سیم ایشان بنیاد چنان بجاد | اساسی نهادند محکم نهاد



نمودند در بر گشادند که | همیدار هر کس نوازند که
چو با دانش و گنج گان داد شد | بعقد و عمارت آباد شد
ز کردن فرازان لشکر بری | نشاندند از عرصه لشکری
کم و بیش آن کشور او را سپرد | که تا بد از آن فتنها دست برد
بضبط افکند کشور از تخت و تاج | ز کشور نشینان ستاند خراج
عمارت کند جمله ویرانها | ز دهقان نگشت افکند دانها
شب و روز در بانی سد کند | یکی صد بر وی خود کند
کند نام بر مردم النعم و نعف | که کوبند بر روز و شب روز کوب
بلبلل در آن بند کوه و حدای | جهان کر کنند از دم کره نای
بدان تا در فتح از خضر باب | بود فتنه زان زخم خوش عجب
چو دانند کانجا ز خیل و سپاه | هراسنده باشند از آن کارگاه
چو زان کار شه را طرف شد بجی | همه فتنه بوده نابوده کشت
علم را سوی شهر پر وا نداد | فرو بسط ز رفتن عنان باز داد
بیاساید آزاده جون عقیق | کرم کوهش نام شد هم رحیق
فرو دبیر تا جون که بیخی شود | خرابانی از نوی بهشتی شود
ببایط رباید تاشی نخش وج | که هم شام از فوقش شود هم صبوح
فرو کوی مجلس بپا راکن کن | دل و جان همین دکان تازه کن

نصیحت کردن از امر عالم از طریق صواب بهبود ایشان
حق سبحانه و تعالی در دنیا و آخرت از ایشان خشنود باد

زایم کنا ... جند باد ا
شماره شادی و خود بادم نای و نی
بیا تا بشادی و فرخندگی
بیا تیم با هم دمی زندگی
بهم صحبتان دمی ...
ز نیم ورد ابجوانی دهیم
کرا ... بنیاد را
با برعشق آدمی زاد را

دلا امروز چندی بود زاد مان | که زانجا بفردا نیابی امان

بعمری که نقدست وان هم بهیست | غم عمر رفته خوری ابلهیست

چو خواهد عمر و سال تا گذشت | جهان خوی گذشت ار تو افکند

بجای کردان دل ریش را | بهاکی حساب کم و بیش را

متاعی کرده دو زیهمان ترست | بجز کار غم خوردی ما زانست

دنی کر که در کعبه کردی رود | چه کوشی که نه سر بلندی کند

ز بهر زیستان کل در نغمه | کاوا مانی قمانی عبای

کرم کر که کشت بخوبا بس | سفالی دو سه در جهان کو بیا

کجی بسفاجنان لان بود | که باید چو سر بلان بود

دم در جهان بهر جوش چو | از بهر زیبی بهر کی دهست

دو سعدی که عمرت چنین رکجی | بوقت ابدیا آیت سحر سی

دم چون توانی ذات بسدی کن | که کر دست بندی کند کمای

درین نعمت غم علی بیش کن | کنا دستو دانه خویش کن

بدل دانه حرص چندان بکار | که آخر پشیمانی اندبار

خود از بهر خنده کرست مست | کنانه دکی هر بقید بیتر

ستانند شمار چی بیجی | بسا مانده در شواری کجی

خسان دزد ره دزد بیجا نهند | کسان توده توده بیغما دهند

بهم کردن تا جی ماه راست | چه دنیا شود پی سکن شاه درست

بدکشت بان خوش خورشید | دهد ملک ملک ایان ماس



ازان نیم کرب نوشته ماند خطات | همه عمر چون نوشته ماند بلات

حکایت آن مغل که نهیب داشت و در سال قحط

در افتاد قحطی بشهری چنان | که می‌مرد مردم ز غایت بنان

حریفی که دینار بودش هزار | ببخشید بر قحط داران بکار

بسیش چه بداشت زنان برید | بر ان فاقه چندی زجی فید

همیکرد از دو روی نکاه | جهان سان کرم جمع خورشید ماه

اگر چند که بدآزاد سود | تو چه خویش باغ انگار بود

همه رفتار ازان حرمت آنقدر ماند | شاد و مرده آن لقمه اخور دماند

چه بهر بنهاده هنگام راست | سبو چه بزه ده بهنگام راست

زر و سیم شد چو جان عزیز | چو جان سیماند جان کو شید

باز رسیدن سکندر به چین منتصف کردن کردن زهاکمان باد خزی چون خود بیغ و در وقت بهار عشرت کردن

کشاندیم نامه این سواد | سرنامه چین بدین سان کشاد

که چون شاه فرخ اسکندر فراز | بقیر و بنی از ملک چین کشت باز

زان شد که فارغ دل و شاد کام | ازان کام دل کام کیرد تمام

ز چین کرد چندان غنیمت برد | کنیزی چنین از غنیمت شمرد

بهین روزی از نوسم نوبهار | که کیتی شد از خرمی چون نگار

هم از اول بامداد آفتاب | بفرخنده طالع بر آمد ز خواب

ز باد بهاری و از شاه بوی | عروس جهان زاب کل شسته شد

زنالیدن قمری خوش نوا — کبوتر معلق زنان در هوا
برهنه چنین خوب عشرت سرای — سکندر سوی بوستان کرد رای
هم از نامداران دین کهن — تنی چند خاص از غلامان و لب
تو بر بود اشاقان درگاه را — ندیمان لب جوی خرگاه را
گل و میوه و نقل تنها شد — ملوکانه بزمی بیاراستند
ولیکن بشرطی که در بزم شاه — تهی کرد از خویش و بیگانه راه
که از جنس مردان نماند بباغ — بجز لعبتان چو روشن چراغ
مکر حجت کرد باشاقان کار — نگاریان پری چهر فرمان گذار
مرادی که اشارت ببنگاه بود — بیک چشم زد در گذرگاه بود
برآمد سراپرده بر اوج ماه — سر نیزه شد بار سیاه
رسیدند شکر لبان در زمان — چمن گشت خلخ ز نامهربان
نماند ابجد غارت کرد یکی — دگر ماند ریحان و ما سنبلی
ز خوبان زمین جنت آباد گشت — گلستان برادر سرو شمشاد گشت
صنوبر قدانی چو گلنار رو — ز رخساره خون کرده گل را جگر
بابکو شاپور یاقوت ورد — دهان و لبی نیزه لبی ...
لبی ... آمیخته — کلاب و شکر با هم آمیخته
همه نازپرورد و ناز خرام — کمی یکی آفتاب تمام
زیکی دفتنه خواب خورا — زخواب جوانی ...
سلسل زبیدرد مشکین بیان — حلاقه جهانی همه پریشان

اشاقان کرو بودند ... — رسیدند یکایک چو ماه ...
جهانی همه ماه لقا مهوشان — یکی شیر یک وحشی با آهوان
از آن خوب صبران همه سرشت — شغار است مجلس چو باغ بهشت
نوای بریشم برآمد باوج — رحیق صراحی همی داد موج
ز نالیدن بلبل خوش نوا — فرشته در افتد چو مرغ از هوا
نوای ... نغمه سرای — رامگر ... ایستاده بپای
خوش آوازی ارغنون و رباب — مستان همی داده دل ... خواب
بنغمه چنان برکشیدند زیر — که از هر ...
کرشمه کنان ساقی خوش خرام — همی ریخت ... جام
قرابه چنان نقدم سرنگون — که از ذوق آن ... خون
هر سو گل و غنچه نوشخند — ملک در میان ... بلند
بر ... صد جش بود — دلش ... بود
نشانده صنم را ببهلوی خویش — جا ... زانوی خویش
بعشرت نشسته همه جوان — پا ... روان
ملک عاشق ... — ... خویشتن
هر ... ساقی نیم خواب — ... شراب
گهی گل ... گشاد — گهی دست ... فتاد
چو ... عاشقان تازه کرد — شکیب ... کرد
جان ... — ... نیافت

چو شاه از نعم زلف آشفته را
بر نقش آدم فتنه خفته را

شکیبی کنم سوی بستان شتاب
که چون کبک با بصباری بر آب

رخ مه صنم تا کلید از بهشت
صنم خانه را در کلید از بهشت

بهر یک که زو چشم مستانه کم
صنم توبه را آشکارا کنم

کسی کش بهشت است با خدم
هر بوستان از جانی دم هیچ

و کی کش بیاید بباده ملاذ
شود چون که بهمان کل ...

جو یکسو کنم برقع از طرف گوش
کلاه از سر لعبتان و سر بدوش

بیکی که جهان شد از آویزش
نباشد ز من فتنه انگیزتر

هر آن جادویی کامد استاد
نیاکردیی من شد استادکار

هلایک کند عالمی مشکبوی
دو عالم کنم من بیک تار موی

جو دیبی فرازش کنم بانه نیش
که او چون که رخت کاید بپیش

هر بی که آید بمجیر من
برون نایدش سر ز زنجیر من

سپر افتاب زمین خواندم
فکر ماه چند همین خواندم

جو رفتم بیاز از رنگ لعبتری
حمایل بماهی شد مشتری

بغمزه نگویی بلازم نقیبی
فکر چو شود بوسکام ... بیر

بنم قبله نعم و لخمار ... هم
کرشمه بین را بعهد نار ... هم

غضب لعل جون انجم ...
بخشم کردن ماه را در زوال

ما تفی من موی کافت ...
کرد بیشکر ... کافد موی

جو ... ام از دست ...
لب خنده ... بر آب

سکندر شاه زلف فرا آید یافت
که در عین ظلمات چندان شتافت

چو در خلوت من به جایی رسید
که از چشمه زنده کانی رسید

کرا ز چشمه راحی شد آب حیات
من از اندرون دهان دارم آب حیات

کرا بود از داو شیر آهو برتیغ
من آن آهوم کو بود شیر گیر

کرا بود کیخسرو جام جوی
مرا جام کیخسرو است روی

کرا بر خطیر او یمن رسید مد
مرا الا او کل زتن رسید مد

کرا پیل بند انجم کند
من آن آهوی کم پیل بند

کرا حربه بر یم نیزه دان زند
نخ من ز رم شیر مردان زند

کرا کیقباد از لشکر ...
خیالم تنها کبید دمام

کرا بود ... راست تدبیر ...
هر موی من ... بند

کرا بود بخت تو ... پشت
مرا بود دل او ... جای فشت

کرا بود کلاهت با آسمان
مرا صد کلاهت با آسمان

کرا بار خواهند شاهان خراج
من از شیر مردان ستانم بباج

کرا گنج زر بخشد دمام
مرا ... نسیم خام

کرا اقبال و دولت ...
مرا ... کمترین ... کرند

کرا هست ... جهان
من از بازوی ... جهان

کرا دشمنان را ... خود ...
مرا جون ... دگر ...

کرا ... کفت ...
دعا ... دارم من از پشت دست

علمهای او ...
مراقات ...

۱۴۵

زمین کاو دمیدش ز اغوش تاب
بنفشه دمید از گل لاله رنگ

همای در افکنده بال سفید
در افشان گل باغ امید

ز شاخ گل لعل خرمای تر
همی گفت چون بود کای شکر

گهی سیب را نار پیوست کرد
گه از ناردان سیب را خسته کرد

گرفته نگارین نی در کنار
همش آب در بر همش آب نار

ز هر عسکری ساخت دلخواه را
کشید اندر القصب ماه را

بکنجینه اندر شده دست برد
کلید خزینه بخازن سپرد

بکان گهر شاخ مرجان نشاند
گهر سفت یاقوت بیرون فشاند

چو خورشید از چشم صبح تیغ
پیاله فرا داد می ناب رفت

دو بربط نوازان زهره رو پیاد
شد آن پرده ناز بربط نواز

بپرده نشستند خرمیده پوش
بخاقون رسیدند آتشین داد دوش

بدان ره که هرگاهش از دل برفت
نشد نامه تا بیت منزل برفت

چو شد روی صبح زنگار شوی
فرو شست خاک سیاه از روی

عروسان خورشید چینی جمال
عوداز بی چادر شب جمال

دگر روز چون روز خورشید دوم
نشستند با هم چو در نخل و م

همان عشرت دیر سرتازه گشت
همان نار شب عالی آوازه گشت

رسیدند بازان می بیکران
کشیدند صف صف گران تا گران

ز رود و سرود و خوش و نقل و می
فزاینده شد خرمی بی پی

بنای مه روی ساغر زدند
گهی چنگ و گه بربط تر زدند

## نصیحت کردن دانا مر اهل صنعت را که در کارها دانا گشتندی باندیشه‌های او گفته‌اند به تقلید تا بجستن کشد از ره تحقیق

دل روشن آید ز تدبیر غیب
که مردم برآید خیالی ز جیب

بهر پیشه پیکری نو کند
بهر پیکری زیوری نو کند

بهر صنعتی با ایش نکرفت
تو دانی ز خود برآید شگفت

چو هر کار در کاری اندیشه را
تراشی به عاقبت تیشه را

ز خود قالبی باید انگیختن
نه در قالب دیگران ریختن

شکر کو تواند گری در نشین
نداد آبی تیغ و پیکان تیز

جوانی کهنه آید ز دیگران
ندین فن نعی بی ز دیگران

مثال دگرگون بنجای خویش
که خلقی کجی بی ز عیبی کار خویش

چو هر صنعت آمد ز دانا پدید
ببین تا چه فرقست از او تا پدید

در انگیزش ساخت وقت خرد
که این تخم کاشت وان نخل بند

بدانا او استادی قوی است
کرو هر زمان صنعتی نو نیست

وگر زیرکان کز تعلیم کرد
که باید بنا ادبی هم گرد

بوران کاموخت صدراکی
بوشان کاموخت عقب افکنی

بپیوست کخنان ماربان
که در خص شکال بود و نکو

بنو دین که هر چه خود دو نخوا
که در نظر با صیغه از ادا

مکر کانکبین داشت بنیاد دری
کریم خانه مسکن و کم دری

کشیدا شکم خانه خود را تفت
بهر خانه بین عنکبوتان کرجون

همه کس ز راه نیازی که داشت — همین ساخت آهنگ سازی که داشت
یکی پنبه رشت از پی جامه را — یکی بافت پوشیدن عامه را
یکی بهر زیبی دواوین ساخت — یکی بهر راحت سفالین ساخت
یلان تیغ و ترکان کمان ساختند — زنان دوک و مردان سنان ساختند

**آمدن اسکندر بغار کیخسرو و تفرج کردن جام کیخسرو [illegible] و از آن دیدن [illegible] دل اسکندر [illegible] و حکمای [illegible]**

چو اسکندر از راه تنها روی — چو در رفت در غار کیخسروی
بلوزان کیخسروی سود پای — بکیخسرو دیگر آراست جای
ستد جام و بر دست تحسین گرد — تماشای آن جام رخشنده کرد
جهانی در وی سراسر بدید — نهان جهان آشکارا بدید
بسی حل شدش مشکل روزگار — بسی راز پنهان شدش آشکار
بسی یاد آن شاه در دل نگاشت — کز ایشان عجب یادگاری گذاشت
دلش خواست کز راز پوشیدهٔ — کزو بیش ماند نشانی بدهر
چو گوهر بعیب آمد از درج کان — فرو رفت از غصه با زیرکان
کزان دوربینی که دارم بهوش — چو کردم من آن جام را باده نوش
نهانهای این جام آیینه فام — در آن جام جمشید دیدم تمام
دو دوری رسیدم ز جام عزیز — بدان جام و مانند آن جام نیز
چرا باید آخر که در روزگار — نشانی نماند ز من یادگار



دگر گفت کان گوهر آن خود بود — ارسطوی فرزانه را خود بود
دگر گفت دیهیم بستاخ عام — کز شه بر آورد پس لاب نام
از آن جرم کو داشت اندر سپهر — برآراست زینسان ترازوی مهر
بلیناس کو زین ماجرا بی گرفت — کند هر کسی با کسی پای بست
بتحقیق چون کرده شد آن جست — درستی شد پیش ارسطو درست
غرض با الماخره کار سنج — کار اسطرلاب بعیده در رنج
کو تا نام بابلین پیشینه خام — بفرمان فرزانه گردش تمام
بخورشید بحقی جان برکشید — که در نقبه خورشید آورد کشید
ز اسکندر آن مانده در روزگار — که در صاحب و حکمت آمد بکار
سما گرچه بر کرس تاب داد — بیان عنکبوت سطرلاب داد
از آن ثلث سوراخ پیش فرود — شدش روز خورشید آباد زود
ز کاهی کجا آن راز نها — همین پیش گشتش بدان سازها
شنیدم ز کو منبع راست کو — که هرچند گو شاه فرزانه خو
نشستی بفرزانگی با بهشتان — مثالی ز با اسفیر در دهان
چو کشتی عونداد آراسته — شده پرده از پیش برخاسته
روان پیکر از پیکر اله خویش — عمل آفتی در عملهای خویش
از این سان بسی سازها کرد راست — بنزخ اندک در عمل بی قیاس
نشانها کزو مردان مرکز است — ترازو و مکیل و پکیان مگر است
همین بخت در طاس طغرلی — همه گفت برکشی نوبت دعا

جو فرخنده شاه کفایت شناس
کزان نیکفالش [illegible] سپاس
[illegible]
ازان رهنما کرده عالم [illegible]
همه سازها زان [illegible]
[illegible]

زهر ساحری کو کمندش کشید / بصنعت گری یاد داد آن شمار
زکار آزمایان نقاش کهن / همی گفت سرکار دانی سخن
چو گفته بهر کس زهر گونه چیز / سخن گفت ارسطو که ای شاه نیز
که صنعت گری هیچ با زیب نیست / بروم آمد استاد اقصای چین
از آنجا که شد دعوی کارشان / برون رفت از اندیشه گفتارشان
فرستاد پیک اندر آن بارگاه / سپه خاص آوردشان پیش شاه
طلب کرد از ایشان شهنشاه دهر / که بیرون دهند آنچه دارند بهر
بنام نقش بندان دانش پسند / شدند آن زمره خاک آن نقش بند
بر آنکه گشادند گوهر زبان / که جاوید بادا سر مرزبان
همیشه جهان زیر فرمانش باد / ز شمع خرد نور در جانش باد
هنر چند ما را ز خیال / زچین آمده است صنعت کمال
که تا کلک چینی جهان برکشد / که بر حرف مانی قلم درکشد
گر آیینه رومی نمود ارشتان / که کم کرد دانش کارشان
بر این نقش گر خاست شد رهنمای / ببینید ایوان بجنبد ز جای
ولی نقش ما کان نه از خامه است / مصور بسی کو نه دست چون نماست
مقابل برو چهره ای روبرو / مشابه بود با همه مو بمو
بباید چنان کو چو بیند به / به نقش ار زبان نقش بند
شگفت آمد این ماجرا شاه را / بفرمود خاصان درگاه را
که هر جا که پیکر نگاری بود / رسد نقش شاه از همه روبرو

[illegible]

که نقاشان نقش و نگاره / جهان کرده ایوان آراسته
عجب خیمه ایوان دیگر نهاد / که با خصم سازش بپا ایستاد
[illegible]

همه روی دیوار را دید صیقلی / سراسر زدوده بصد روشنی
در آن روشنی عکس دیوارها / نموده به صورت بدیوارها
اگر بر نظر کرد یک تن دو دید / هر جانب پیکر خویش دید
جهانی بایوان صورت پذیر / در آیینه نظیری بود بی نظیر
کسی کو همراه شاه بود / هر جا خیالش همراه بود
بدانسان که جنبید هر کس ز جای / بود آن نمود جنبش نمای
چو شد شه در آن نقش نظاره گی / شگفتی فرو ماند یکبارگی
بهر سو که نظاره در گرفت / بیارست از آنجا نظر برگرفت
چو کم دیده بود آینه چون ازان / بدیدان و شد دست حیرت گران
بپرسید کاین شاد آهن نمای / غنا از نجسان شد بنه روی
هنر پروران مانع اراسته / که آن نیکمان کان هنر خواسته
اساس هنر پروران شد نخست / که نقش گر لعل گرچه درست
ازان جلوه دستکاری نشست / عروسان چینی بر آن شد افراخت
خبر چون بصاحب کلاهان رسید / ندانست عروسان بدیشان رسید
سکندر چو جنبش نکرد او نیز / حبیب چینی چو کاردانان چین
ببین صورت آینه دورنمود / نه چین گشت صورت نمای نمود
سخن کرده نقش را شرح اندر است / اساس شاهان با سکندر است
ولیکن بسکندر نسطان داورست / بیان دگرو این نام آورست
نگارنده دانست این نقش کار / گرفت به سوزنی با او نیک ماد

[illegible]

جو قرطاسیانی و صحابت چنین
جهان چون پر از وعماره چنین
مناهی که دندان پیمان نماند
ز دنیا که از پادشاه برده اند
چو تاریخ کشتاسب شاهان
چو سودا ز تو ... کار دولت
اگر داد ما داد شد ورنه چیز
ستانیم داد از خدا و خویش
سکندر چو شد پیر دونان
فرو شد باندیشه کار شان
بحکمت کفت کاری نو بنیاد کار
بناهند شاه ماند پناه
اگر عالم از من نماند بسیار
دگر کیست عاجز را چاره ساز
نبود و جهان افتاده را بار نیست
دلی دارد این کار دشوار نیز
گرانی بود بعضی صحرا و کوه
زمین گیشی از آب را شکر جیو
چو نتوان بلندی بر افراختن
بباید دگر چاره ساختن
مرا دین بنیاد تا دولت
اساسی که بنیاد آن محکم است
گران گونه کاندر سطرلابها
توان دید یا قلعه الا تا بجا
بیانیم شکل دگر با ثبات
که رحیم از او دار ... های خاک
شبی چند با فیلسوفان همه
بآیکنی تازه ... کرد چید
جو بحو ... که فرمود راست
جمال آشکارا شد ... خاست
چو سرمایه کار شد ساخته
شد اندیشه کار پرداخته
نمونه کاز چیان دیده بود
بدانا ... جیده بود
نقش جودت شان عمل دارای
که آمد ز ستاند هم آهن بیای
نمونه نهادند هر کارگاه
بآهن زمین فرستاد شاه



بدین گونه چون چند گه طی شد
بیان رو زمانه در ناساخته
رهایی ... ز دست آمدند
خرابه شد و ... کرده
چو انصاف شد داد با داد و هم
سفینه که تا ... ادبادهم
چهار شانه در هم کشند
شد کشتی نوح هم
بماند آن مناره بنی روزگار
همان آینه نیز بر عکس کار
چو بنمود سکندر بپایان رسید
جهان دیگر که تا پایان رسید
همان رسم چیزی نگه داشتند
بدان آینه پاس ره داشتند
فرنگان ز رنگ بر چاره یکی
فرو مانده گشتند یکبارگی
خلیج برایند او ان شدند
بدان آینه عیاران شدند
جو شد بند با پاسبانان یکی
نماند اندر آینه بر دزد شکی
شبی بی مناره شد از شتاب
گشادند و ... انداختند ...
همان شوم ... بازگشت
همان زنی ... انداز
ازان برجان کار دانی نجات
گدا اند چنان ...
زمانه ... آینها
بنی دیدار ... آینها
بیا ساقیا زان می دلنواز
دلا ... آینه ساز
می صاف کاید چو ما را اسیر
توان دید جهان اشکار ...
بیا مطرب ... نواز
براوی ... دلکش نواز
بزن زیان ... راه ...
که شد راه ... تیغ ...

صفت زمستان و عزیمت نشستن اسکندر در موسم بهار

فلک مغلک جان کهتران | وشی بدوش شعر مهتران
ز شمشیر برما که مهمت خون | خدیش
هر کس نه بیند تن کرده نمو | کلیمش که گشت از اد کرم
بعدی شد بدان به ستر | ز پایش از آن کهنم خویش اندر
بر آنکس که باد خلاف وزید | مشک کرچه کوهت دهم خوش بد
بهشتان زاین بوش کم | و درد معاذ نو سعن شکر
وزو ماه لرزنده چون بید بود | همه جا یکی برخ خورشید بود
چو چشم خان زده کوتاه باد | چو سودای زلف دوستان دراز
شب آن که نداند ز عیش فراغ | طلب کرده خورشید از چراغ
شب آن که تن مرغ بی بال بود | کزین رهت شد آنکه او بغال بود
بر آن بر همه خلق هنگامه باد | چو رفتار نیان تکلم بقرار
بدیع موسم این تماشا دمی | که کاری ندارد بجز خرمی
بعقد اندر سرای خویشتن | نهند در طرب پای خویشتن
یکی لعل روشن فشاند بجام | که شمع اندر افکند در نجام
یکی گوش دارد به عود و رباب | یکی بشنید بدو شراب
یکی تیر و مرغ بر خوان نهد | یکی تیغ و تن بر زبان نهد
یکی منقل اندر بر آتش کند | یکی هم بجانان حلوش کند
یکی با حریفان سوی کوشه کند | یکی با نگاری سوی خوش کند
چو بنده که در بند خود دست | بر انبیش و کم درد خوش کرد دست



روایت چنین میکند هوشمند | ز آتش فروزان بلا اندوده اند
که روزی یکی شهر زیبا مدی | با لحی درات از مرغ و ...
نشسته بودند از او ایزد هنر | از آن بی زبان باشد بهر
بر ایشان زمان دهر فرشته اند | رفیقان با آواز بعد اند
جهان زیب بالا شد او آن ید | که از مرغ و ماهی بر آمد نفیر
پری پیکران تتم سرای | بر هم شد از اندرون دلربا
بر یکجا اصفهان زدند | ز هر عرض در سینه کان زدند
خزانه شد تا فی الحسن | چو کوک ندی در میان چمن
قدح داد بر بندگانی برات | صراحی سخن گفت از آن حباب
دران روز آن چرخ دولاب کرد | هوای زبادوده معده سرد
که افروخته چنان شد فرخی | همی کرده که ...
نغز بود شاه آتش افروختند | دل دشمنان حطب سوختند
ز فندق شد کوهر تابناک | چو خورشید کوهر بهار بد ناک
گل انگیز شد شعله چون بها | زنجیر باوردگلستان زناد
عجب بوستان عجب دز | که هم میوه خوانی دهم میوه بر
هم از شعله تختی بر آید زکان | هم اندر دو عشاق همه کان
ز لطف مابان میزبان همه | ز آتش صلا کوی خوان همه
هر جانب شمع و مشعل فروز | که مشعل فروزد و کو شد سوز
پیاله که ورفت به باب زلال | دلش سوخت لیک به خویشتن

سوی اسپهان شد چو تند باد — سیه نوبتی زد و باز بند اد
ز کان لعل و یاقوت کان دید دید — خوش آمد جهان سوی جان تا بدید
ز سنگ و ز آهن رگ آورد سر — جهان سنگ یاقوت و آهن گهر
مغان در جدا فرقه نوروز کرد — خدائی که خود گشت و خود روز کرد
بعین عشق به پرستش نهفت — که اوهم از وی دهد گفت و جفت
براهیم را گشته استان بود — شده کان بیح جان کوه طور
چنین گفته مغرب کوهگرد — شد مجلس افروز اسکندری
چنین لعل خشان فروزنده چهر — که از آنچه بر موبد آتش پرست
بیا لعل این کوه آب داد — بجز گنج و سوختن هیچ کار
سکندر به دستش کان را بریدست — که خود گشت مار از دانش درست
جواب جت کرد الحق چند دام — بر آنش بعود لخ خویش نام
جوابم بدین بسته را از بند — که مردم خود بر گشت و خود زنده
مرا کاید از هر اندر داد تیغ — که خود سید خود چو شمع بمیغ
چنان کرد لذا باد جهان — چرا باید این رسم مغ زادگان
که با اهرمن زند دستی کند — بجای آتش پرستی کند
پر از هرمان موبدی چند را — گرفته گمان زند و پازند را
شنیدم که آتش در آتشکده — که از عهد زردشتیان شد زده
چنان زنده ماندست آذر نهان — که گیتی مزردشت تا این زمان
سمندر در آتش نه چو هست — توان یافت زان آتش در پای



شه از نیک پاکان و آزادگان — شد اندر دوم سوی آذرابادگان
بفرمود مغ را نیابی کشند — هر آن جا که آتش بد اندر نشند
بسوزند پازند و زند آورند — گشایند زنار هر بسته بند
بر آن چه با آتش فشانند نقد — نگاهش آتش بر آید دود
دو سید بدو مان بیدیان لهجش — بدستوری کار فرمای خویش
زد آتش در آن آتشکده — که کردند ازو عش آتشکده
مغ و مهر بد را بسوختند — در آن آتش آتشکده در ریختند
در آتش چنان سوخت از غم جس — که خاکستری ماند از ایشان و بس
فتادند آن خاکهای خراب — ز طوفان آتش به دریای آب
ز زردشتیان کس نماند آشکار — مگر هیربدان چند کوهسار
رهائی ندیدند از آن دیگران — جز از راه پاکان و پیغمبران
همیدون همه اندر آن جست جوی — بیاری بر حق نهادند روی
جهان یکسر آن سی شد تمام — که محراب زردشتیان شد تمام
بیا ساقی آن باده خوش گوار — که تا اندرو عشم نهم بر کنار
مده تا مستی کنم خواب جوش — کشم آتش غم بدان آب جوش
بیا مطرب آن نغمه کیقباد — کشد ابهر از اکوی معان
چنان زن که آتش زند سینه را — زند که کند داغ دیرینه را

نصیحت کشا که در ارتساخت ذات چون بر بنها قیاس فرخ نوی
زبان دانی و خود بر لبان غلط دانا تصور کرد از بحر دی

چو زین دل کند نظم نیکی گذار | فقارش که کردن نشاید بکار
چرا بگسی کاندرین نیست عیب | خود این نظمهای نکوی غریب
چو نازید بدین علم ناسودمند | که بنگر که هست و نهان کرده‌اند
چو حنظل بتلخی بر آرد نباه | جز از نخ سرخ و نخال سیاه
ببین نقش پیرایه خویش را | شناسنده شو پایه خویش را
چو طاوس بین شکل پای خویش | و لیکن فرو بین بکن پای خویش
باندازه پای بیخ گستر پدید | که هر بیخ با اندازه نتوان برید
سخن کز شریعت نباید برون | دم از خواستن شو ببین ناصبات
از این مرز به کز پی عمان | که عنصر چنین کرد و انجم چنان
سخن زین دو بنیان چگونه کسی | که هست این جز از ناز ماییسی
چو سبزی بر او مهر و بار خویش | چو مرغی خود اندام عهد پیام
دگر مرغ را کی رها از دام | چو مرغی خود اندام عهد پیام
مکش کو بجای بجز کشت اسیر | کجا چون خوری را شود دستگیر
طبیعی که پیوسته بیمار ماند | نشاید بدان این بیمار خواند
سبک کرد این دیده را آب شد | که دارو ستاند که حال نهفت
نباید سرا زیر این چرخ تاف | که چرخ این سر رشته را بر نیافت
چو بود سبق را که او خود نیافت | ز بیده نشین کو دنیا کهن
چو شد بیدکی پرده باز را | چه دارد سخن پرده باز را
بدین قلعه مخواستن در نیست | که کنکره هست ... کوهست

کمی کوش سر رشته آمد بدست | ... در سخن مهر جاوید بست
رقم بر بکو بر سر ساز کشم | ز بیهوده گوئی زبان در کشم

حکایت زالی که با خدای خود در آرزوی گشتی و آمدن زال الهی کریما آگاه
فسوس الکردن طریق صواب براستی ...

کهی راز زالان نوشته حروف | بر دشت آورده کاری شگرف
خبر یافت زالی ز بانا داد او | درآمد بنظاره کار او
همی کرد شاه از جهان گوشه نظر | که تا چیست این پوره عجب
ببرسید از آن زال کاکرای | که همان داری کاکای از خدای
بکفا کرای کوره پشت کهن | بپرسید کس از چه من خواری سخن
که در ذات صانع ز لفظ جهد | شد آن گفته من جلالی قاید
بخندید در وقت و کرم بنا داد | بدو گفت کای غافل از سر کار
دل اسکندر قتالی ز روی داشتی | زبان در سخن زیرم کی داشتی
برانی که کوئید در دی گمت | چه جای سخن گفتن مردمست

عزیمت کردن اسکندر بجانب یونان و لشکر کشیدن
و مرتین بابال علم و پیغام فرستادن و باشیده آن قوم
بی بال پیغام اوامر و فرا لشکر کند ... و طلب ...

طرازنده قصه روم و روس | چنین بست پیرایه این عروس
که چون شد سکندر ز اقلیم ... | ز روم ... سوی ...
همه کرها ابدان سان که خواست | بفرمود ... همی کرد راست

فرستاده شاه برداشت راه | بپویان رسانید پیغام شاه
سکندر بپویان چو دید آن پیام | شد آشفته کار ایران کار تمام
برآشفت و گوهر زبان تافته | ز فرهنگ و فرمان عنان تافته
نگارنده دست پیر یاس | خط خوش و خط بری ملباس
بکمرا ز خلق فرو نیک کار | کنانید و مشکو بس دونکار
طلب کرد آنگه بیاید پدید | کنده که همتا بجانان بجست
بپوشید طان جمال جهان | بجود کالی کرده مطلق عنان
همه مردم از سلیح سگیان | نقیب بسته پیوفا نکین ان
نرده ملک سر لیه دو جهت | نیاندیشد او نه دونخ وله بهشت
ندو خواهی رو بان ندین بو کاخ | ظرهندی بر سر بکام فراخ
جهی بهشت از مردم است و بیم | کجا باشد او بی عصمت سلیم
جو بر فتنه از بهر بر کشن کام | ز ره بیش پیچان بباشد نه کام
فلاطون چو بشنید پیغام شاه | باتخ شد اندیشه کان جاره خواه
سپه برد ایران و یونان زمین | ز گفتش دل او بیفکند چین
گشادند از اندیشه تا نسکار | جواب فرستاد مشهور دار
کر ایتجا که جای پلی ماست | سر ایشان دیده پای ماست
چو زان کوه شد مردم انبوه و | که باید پذیرفت باج و داد
دل ما گر گشت دانای راز | بپرهیزد کس سپارد سپاز
جو عاج سپهبد به پیکر بیم | که سوی و شادکان شکر بیم

رساننده نکته نا صواب | بپوشید گفتار خود را جواب
بدانگاه اسکندر آمد فراز | شنید این سخن لشکر و گفت ناز
جهاندار ایران باج ستوه | بر آشفت و برخاست آنکه کام
بفرمود تا فوج از قلب خاص | کند دسته بر چشم از اخلاص
جهان لشکر آید چو سیل آورند | که موج جنگ کاران سیل آورند
بفرمان فرمان ده تاج و تخت | بزرگان کشتی کشیدند رخت
کمر بسته ترکش آراسته | چو شیران بیشه آلکی خاسته
بیرقی چو در کوه سار آمدند | بلندان که ساز جهان آمدند
همه سوار یونان یکی | همی شد برو و مردانه گوی
همی آید از کوه بی سنگ زیر | بکوه گران سنگ شد دلیر
فرو چه تنانکار نا جار گوه | کرم بر نشانیدند دستوار کوه
پیاده ظفر و فرجه کوه و سنگ | همی داختداز کمین چون پلنگ
جهان کوه جهان پر از خلق تنه | شادند در کینه گاه کرد
نکرد ند دستی بران کار سخت | فشردند در سنگ پا جوانبخت
جو دیوار و سالح کشته بر شور و شر | زمین و ملح کشته ابر چون
طرف بر طرف بر پیکار دها | بکینها برون بیرون دازدها
نشانده بزمان او آیند کمر | همه سو کمی میکشیدند اشتلم
همی سوی هر سوی آوخته مرد | جو سوی کرد کند کز صحو خورد
جهان گشت هنگامه روز کرم | که کارات دادند تیغ پولاد نه

کذشته از نهنک و دد و دام ما | سرافکنده چون سکندر فراد
سکندر که ملک سلیمانش بود | همه مرغ و ماهی بفرمانش بود
عجب ماند از آن سخن حال عقل | که چون سکندر شد آنجا خجل
در اندیشه شد تا چه بازی کند | که با گرگها ... بازی کند
اگر با لشکر فرستد بجنک | روش ... و کند کار تنک
و کر تنها زند تا به بن آورد | کسی را ... ز بن آورد
جوانی که در علم باید درست | در اندازه دری از خضر بازجست
از آنجا که دانایی خضر بود | بپرسید ... آنچه خواهش بود
که هر کار دشوار کاید به پیش | باسانی آید ...
صدف کر به نیرو نکرد در آب | بنیروی دانش ... آب
پس از شب ... | کهرهای کوه ...
سر فرهنک باشد ... | که بر ... دری ...
که اینجا ... نتوان شکست | شود ... قعر در آب ...
... که ... نتوان | شود ... کوه کشتی روان
اگر چشم را غیرت ... پیش | بطوفان موج افکند ...
سکندر که خضر ... بود | ز چشم ... بود
اگر چشم را غیرت ... پیش | بطوفان موج افکند ...
... باشد ... کام | ... خضر ...
... کوه ... | ...

حکیمی ز دانش وران ... | چنین باز راند ... بود از نخست
ز رخت جهان خانه پرداخته | ز ... گاهی ... ساخته
خدا داده ... | ... دل ... خود ...
از آن شد که ... | ... شکسته ...
حکیمان ... کلاه | ...
چو هنگام رفتن رسید ... | ...
که چون من ... | ...
چهل گز ... بلند | ...
در آن رخنه ... | ...
بیابید ... | ...
که ... جواب | ...
در آن روز ... | ...
چو ... | رسید ...
... | ...
نشسته ... | ...
نظر داشته ... | ...
طلب ... جهان | ...
... | ...
در آن ... | گران ... پادشان

سوی عالم از آن دل براورد کام | بدریا پدید آمد از انکه گفت
دران شغل دریا نیابد درست | ز جودی مر آن جای لب تشنه دست
از آن مهتر نیم بیم موج سخت | جهاندار کو گفت در آب رخت
ستم ماند با سینه پر خروش | فلاطون و هر قیل و قال خموش
نماند نهاد از موج خبر | فلاطون و یاران آن بی بشر
[illegible] جان مردم که فرمان برد | جهان مهتری چاره جان برد
[illegible] راز از راه تیر و بیم | ز حکمت کار اندر آمد حکیم
چنان کو که تیغ برهنه کشید | بیک لحظه دریاش در هم کشید
شنیدم که چون گشت از رنج تمام | بران آب جوشنده باید خرام
توان دید بیک عمارت [illegible] | بهانه که در آبگینه شراب
ز خاصیت آنست بیرون بنا | شود در تخیل چو آبینها
بدل کرد اندیشهای سدید | که اندیشه نتواند آنجا رسید
از آن بهای بدرهای کرد سیت | که بی نیسق مر دل هر کسی ست
با کشتگان کان آمد نیل | نشینده راش بحکمت دلیل
جهان شد بعد خانه وزبرت | که دشتش بهر چه در بر گذشت
ز چندین روند که زین بیوفا | کم صد طوفان آمد بدریافت
برآن جا که خوکان درین [illegible] | بمیدان موج دریا [illegible]
بیا ساقی آن ساغر دلکشای | که صورت نماید و معنی فزای
بده تا دل از وی مصفا کنم | دو عیبی معنی بیکجا کنم

۱۵۷

زهی آدمی کز جهان برترست | سبب چیست که همکان برترست
چرا مردم از جنس نیک و بد | خردمند شد دیگر این بحرد
جماد از جهر و هر نبات از جهر است | چرا این تختید با انگ کرست
حکیم نیست جسم مکونست جان | چرا این بهارست و پوشیده آن
چرا جوهر جان ز جسم بیشتر نیست | سزاوار تعلیم اندیشه نیست
چگونه یکی [illegible] تمام | دو وجوه جوهرست نقطه کدام
مقومست کان برده از وزن [illegible] | یکی جوهر بد عرض چون بود
جز جوهر اعلا ز اجسام گشت | چرا جان بود جمله اجسام گشت
سخن را چگونه بد [illegible] | دو امکان بعالم در امکان خاص
چه خیرست علت که عقل حکیم | بدین جمله خواند جها زاهد بیم
کجا بیم ما و صنم خانه چیست | نگارنده این صنم خانه کیست
گر این خانه ما راست ره تن کجاست | وگر زان ما نیست معمار راست
غریبان این ره کجا میروند | چرا آمدند و چرا میروند
چه روشن دلی باشد اندر بیخ | کزین در کلیدی رساند بکنج
چه بیزد این تخته خاک را | کزو نقش کند از افلاک را
در آموز این نکته کز روی پیش | شناسد کم و بیش کالای خویش
خداوند علیم تواند شناخت | چو هر خود و جز در شناسد شناخت
زهر دانش آن شد بند بیست | کز انجم نه دفتر کند دیده بیست
بر اهل حدایت روانی دهد | ز بندم قدرت رهایی دهد

حکایت [illegible]

[illegible]

بپوشند رازی که بد در سخن | بر آن چند چون موی بر خویشتن
دمشا جهان مرغ ربدی | بمعنی فرمان چون پیکری
خدای ابر هیچ کو یکی | گران خنده بیدانش بید بیی

**آمدن اسکندر بخدمت افلاطون حکیم و امر کردن افلاطون او را**
**و بسیار نصیحت کردن او را و بجهد بسیار او را**
**از آن غار بیرون آوردن و با خویش همی گشتن**

شناسنده حرف نادیده‌ای | چنین کرد از این نحو خواننده‌ای
که بیرون نخواهد فلاطون براست | تو خواهی که از موج طوفان رهاست
شود خوش برای مردمان | دهان شد سوی کوه چون یکی
زهر بیم بد داشت اهل خویش | جو بیچ و خشت بر بند خوش
دهان دار از آن شام در سنگ کرد | ببرد کاسه خوش سند کرد
بیاورش که در پرده راز گشت | برآمد برون پرده دساز گشت
چنان گشت کوشنده در بندگی | که شد سرفراز از سر بندگی
ز هر شهر یاد دادش زر گشت | چرا بخت چون بید خنده گشت
فروغ در دوش بودن داد تاب | ماند اختر روشن در نقاب
همه مردم از سکندر کار او | بود بند عیب بد بد اراو
و لیکن نیاید همه خاص و عام | فلاطون حکیم آلهی به نام
زناهش که در شهر و کشور رسید | حکایت بگوش سکندر رسید
سکندر که بود از خرد بیش از آن | خبر داشت از کارهای کهان

سوی دانش اسکندر کاردان | بعنایت الله گفتار دان
ز اقلیم ابر هم شیوه الله بود | دلش غالب سر غمزه العلمند
اسپه ... کرده داشته بود | که چون گشت ناخن بیا الشعبند
آن گاه جان نوشتی ز کشته و ان دهد | بجان کجه جنبا رسید
بجهان یافند بالانبیه عشرو بدید | گرد کوه و دیع نما قصه رسید
بجهان شنید افلاطون غاط نجن | جو گاه شنگان خود زد بد مرد
گرد آن کوه دامان نوفل بالخن | سلامت بیدا الا را بجمیع بد
مصیب کرد کریکر بنگ الهالبم | سیند بعیلیان کیای حکیم
بجهد دستی غوایش اش اش حکم دهند | بیم زیر بغمی دستگام شیر دهد
کند درش از دز ایرانیی خواص | بینند نانده بعب اند با نغمه ناس
فقید بدان نغاد بمکتب نشاس | فاتحان بسکنش والا الساس
جهالت سم ابریت نهم گرگ نه | بدهان یعظیل سلیم بیرون کسید
دانگ خواند بیان نموده شود | که بیش آید بیم ابر دوش بود
عظیمان نعهان لعل بی نهایت | بعیان گشت دانا چو کار دادی

بنام سکندر که گفت از | که طلسمات دنیا نوشتی نیاز
بماند اشید اودش فلاطون جواب | که در ذره ناید همی آفتاب
من آن جا که گشتم زدل خوشتر کنم | ره نوعای عالم شد کوشش کنم
کرا جون بدانش کردیم دری | نجواهم سکو هم دره دیکری
چو همت بلند است میده دار | سکندر بدیدن بده بار
چو بد درویش پادشاه چو بدانست | عیان از نهان همت بیابد گشت
جواب سلیمان نوشت کرد سود | شود کشت دنیا پای سود
چو گنجینه خواهد کسی باز شود | طلبگاه کنیم سلطان شود
نشگوی گر خاطر تو بود دار | گدا اندرین گوشه معتقد
مرا بی نیازی کم و بیش نیست | تراکر نهانستره بیش نیست
فرستاده کوشش فراوان نمود | نهفت و از ره رفیق نبود
بلیا سر چون دیدگان نمود | کند وقت خود از خلق اجند
نه باز شد دخبین خالی ز نیست | شنید سخن بیکبار گشت
چو شرعیت دیدن شده است | طلب لعل عیب خویش داشت
سلیمان که حسب دانست راه | بهیج عطار بود در عذرخواه
سر از بنکان بیابا کس | جز از نوشته و ان نی جنداش
سر کوه کن سوی کهسار کرد | نکو آمد سوی غار کرد
جو در غار شد کرد کیلی بها | نغار اندرون رفت جهان شد بها
در آن اندها خانه نار هیچ | بجز یاد جان نی دیده هیچ

بیان اندها نیا که بد بیست | کرد یافت کنج بیست و دولت
بکرد درد کنج آن نعلیان یافت | فرشته و بیخ دیده و بلعبد ز بلیارات
که بیمدان افروده دیده کن دار و برد | خدای بی بعد بیغان یا بیشید بود
بکیمان گفت الهی عنه الرحیم | کمینه نیان بدر دهان کرم
که نفسان نه ز بیان کرمند بیش | بمصفا شده آن خواهند دیش
بیانش ده طالعم خواند پیش | ابلبانده الیت گفتا اشر الصمت
بکلیان بیک رسید در قلب | نما ساع جعل دست در فغان او
زیاده بلعت دو افغان از او | حکایت گاه ز بغی زبان او
حکمایی نه دیده چون کشته شد | بیم تبرکانه تو اضع بخود
بیانگاه گفتار دانش خواند | دعای شه او لا عظیم شاه
بیریکان ایشان شاه جهان | ببندی کجا بخت تاکیان
جاهای بسعی بی ربع بود | کجاپیا که نه نیوان تا بیخ بود
کجا ست منظر کار مناسب بود | کر او دولتان آن دو قد و قرر
جهان از او که بنجیبان | جهان از او سنه بی بانیان
بیبار از ده بیع باریان شد | کرار کنده آید نینی گیر
کرکار کنده بی نیست من

کنونم که آن آرزو دست داد
سر گنج پنهان بباید گشاد
چو دانست دانای دریا قیاس
که آمد خریدار گوهر شناس
بمهمان نوازی بکرفت دست
نشاندش بتعظیم و خود برنشست
سخن را ز هر پرده ساز کرد
زبان را بخان پژوه باز کرد
هر آن در که در کشتی سود
حکیمش برانداز شیره مینمود
نخستش بپرسید کای گنج داد
ازین گوهری گوهری داری بیاد
جهانی بر از روی خیر
بهشتی کیا چون شدی جوهری
سبب چیست در ساز جهان آفرین
جهانی چو گنج نهان داشتن
که داند به عقل ایستاد کود
نکو داند این در نهان رفتن جود
بدانچ آدمی را بغواهی خوش است
نه ایلی و خندی و معانی خوش است
چو دنیا کسی هر چه بندی بود
خبر فرست ازان نابدار کره
بکیری جو بند و هم ابدیجای
نه سیمرغ آید بیت و همای
جو بر شان ده یاد کن غا بذرا
رها کن لبی این چیم و دایه را
نه دیگر سوی دولت آید همه
کنی هدهدی با سلیمان همه
به سود بی خویش دست ده
هم دستی خود نشست دیم
بر خوان ازین غار چون اژدها
وکر غار گنج است هم کن رها
کر این دل بدین گفت کرد استوار
کو غارای آن غار بادا عثار
ارسطو که جز دانای بالاتر است
تو تمامش ابی کرستماش
بیم آرزو بود کا بند نشست
تمام نعه سود را بدو دست

جو شاخ تهی دل کی سنکار
ز بالای مال سنگ بار دیبار
نکوهم به سوی هم شاد کن
که دستوریم بخش و آزاد کن
سرهم سالم لیدا بجان خویش
بجز خیر بادم حصالت بیش
بتم بعون شد بعون بشکون
عنان جون ساام بکسکون
شا رخانه بیرون رفت کس
کیسی کو بعد بندد شداس
نه شیر ببر ابعد دعوانست
نه شکر بدار سکباریست
بپرواز کاهل شدان مرغ پر
ازان کشت جون پر که کوش کیر
نو در شیر لبنی که جمعه بود
که برنده جوانی و جیب بود
جو بی دست به کشام تیر پای
چه بیهوده خود نام نیر پای
بسپست و پای شد سوی کنج
ببرین ما د کر کوش آید برنج
ز مالزدها باشد آن کر نعود
کی دستها جون شود مال کنج
هر کاه آنان این جو بیاد
کردد عد کشم دستی پاپراوار
ز عوکه کان شوخ چشم باد
کم دست و پا بهر اپی دراز
پشیمانم از هر چه رفتش رفت
کر کاری نه بد لعیب خویش رفت
کنونم که عقل کام عفلاد داست
عنان خرکیم زانداد داست
نکار جهان نیچندان خوش است
کران لقب عیش و دلان خوش است
حاصل اکر جلیه کام وشکم
که پیچ دندان کند قلقم
جو بیکار شد مهدو ز انام و
چه باید بودهای بیهوده کرد
جو شکر بلت بکام خود داد
ز طیم کنون نافه نوان کشاد

کرا زهرهٔ همت ما نیاب ستوه
کهون پنجهٔ ما و دامان کوه

ز آن پادشاهم که از وقع و جاه
که تعظیم دانا ندارم نگاه

کسی کو خرد دارد و جوهری
ز تیغ در آگهی اسکندری

باز از ملک من دانش در سخن
که این علت دارم ار جاه جز

نکو رو که از دین بد ببغ
بی هنر اندیشه پر از بوش

دلت کو هنر نکته گنج انگیخت
چه محتاج گنجینه چون هست

کسی کز کنج خرد دل بود
اگر گنج ندهی دیوانه بود

تا هوس جهانیت در دل بپا
نگار دهای نشغل جهان

جای بر بلند خود سرفراز
که در دولت ما نداری نیاز

نیاز تو گر رفت از ما تمام
نه بوسته ار اینیاز تمام

ببین ما به جهد تو داد از حق
که محتاج باشد سکندر بحق

نزد کرد دو صد جو دیای تیغ
که کشد دلان از نداری دریغ

دلم را از بی کرزخون رست
بدان که چنانچه خانه نهان رست

دل عزم از نخر بر نرسند
که اینجا و آنجا بود سود سند

در این ملکم روای دهی
در انجام کارم رهای دهی

نهادی سر تاج تا رک سما
همه عالم تبارک مرا

نکو کاین که از این سر جهنه
هم چنین و مادکر از این بر

طریقی بنا از خبر داشتن
که رستم ازین باد بر داشتن

بخشودی کردم کاینه دراد
که خشنود باد از توم کرد کار

دمی زنده کن سوی کوه کرت
مکو خاص فرمای سیتی خوش

غنا انجه فرست بر سر باد
همان شد که آید بود زین کار

هر شاد مانی و تیمار ها
بیزدان حوالت کند کارها

جو بری ز تن جان بکیش ما
نخیزد نوا مای خویش

در آن حضرت از راه دانند یکی
کند چند کز بندگان یکی

برین جای بیخ روز خیال
که دانا نهد نام آن ملک و مال

نیند انند اندر سر آن بالا
که زد لطف و عون عطا داد را

نشاهیت که ماه تا ماهیت
در بندگی زان که آن شاهیت

ز ملک خدا داد دل شاد کن
ز دادنده آینده یاد کن

جدا دوی خدا انجه دانت بست
خدا اینچنین شو جو در بست

جدا دوی که آید بر سینه کاد
نظر جوی تا نیز بستان کار

هر کار زان کن طلب داوری
که دارد دهان با جداداوری

تو گر چه شاهنشه عجم و ملک
دگر تا بفادی نشد دین تنگ

کاو جون کل از بن پرست
ولی بعد از آنکه کر گلشنت

در آن بزم شاهان جمع بود
که بویش زمر داندی بود

بتو کش ولایت همه عالمت
نشستی صاحب ولایت گرفت

نبا بنم بوستان که اندر جهان
جهانت ندیده بویش نهان

هر آن باد کاو وقف بود ری
جز آن بود جرم اصم بود و

جنین جرعه کان بزای درست
که وقف پای کداندی است

بر آن تاب داری رسد زخم تیغ / عدو تا نیفتد در آفاق کبید
با سامان شود زنکه تنگ خوار / کرفته بر او بعد شود بی سپاه
نه اسباب آلت بی رعایت کن / ولی مال را کار در مایه کن
ز انبه رای بی جیب حال / ورا ابر تیغ چو در حبال
سکش بر نهای که بجز در زند / کراسه جو در بر صف جو در زند
وست دل بر بندان بوقت نبرد / ز رزم جلاح دانی بلند
زوکل ابی انت لشکر زبی / فرس بر تیغ مبنال بی
علم حیز مانا کر او کین بود / علم دربی شیرم بود
جو تا در سوی [illegible] / مران تشنه تنگان زوبا
مدد جمع را بر بساط [illegible] / کو آمده باید بجز سر بهان
بجان این سل زندکانی دست / کذبان بحق ازتابی بست
جو فیروزمندی توانندهان / مکن چندکه در ها طواف
برای اند لطف کرده همه / باندازه کار کرد همه
نبیاد حدست کران بسبج / اند نشان بر کردن بیج
اگر چه بسیار [illegible] / کراد خواب ازبات [illegible] بدست
سپه را تا بیخ افراز بخت / کمی بیک بکنه باشد درست
ز لشکر بود [illegible] شاهنشهان / یکی تنها که سیر درجهان
بری بکند [illegible] داد / ولد رایکان جان دست وقت کار
شنیدم که از کار پرداخت / کم آرام [illegible] تاختن



یکی خورد در خواب نان و کباب / یکی را بد از خورد از فاقه خواب
طمع از درون آتش افزا بود / بشب در ز فاقه بیچاره بود
چو در خواب ساغر کشد پادشاه / اگر مستیش نیست باشد خمار
متاع جهان هست باد دوان / کرم بندد آن باد چون توان

## حکایت زاهدی که تقیدی داشت در بره [illegible]

یکی را شنیدم ز اهل حسب / نوالی ندیدم که بوییدمت
بپرسید از آن زاهد کامجوی / متوجه دادن اگر بکوی
بخندید شد زاهد چو بر / بچون شد نشنید خواهد چرق
ستد نعمه دادش باد شمال / ستانده گفتش چه بود ابر خیال
جوانی بصدقش چنین باز داد / که بادا دعا داده دایم بباد
تماکس کز این همچو باد رفت / تو را نعمه هم نیک باید رفت
جو باید کرفتار نشید فراز / که ولیاند از تو نعمه دراز
چو خورشید باید حیا کرد راست / کو سر بود نیکو رفت و بهشت کدا
مکن بر نشید به پیش کلاغ / ولی چون شاهینش از دغل
چنین بدین جا کو شراب / که جز جا کرد این که بجد خدای
چو بگذشت حال ادمی دغا / زمین جا بدید چه بد خطا
که دارد جهان دستگیر فراخ / که در دشت او کفت این سنگلاخ
کسان کاندان کوی بر دو شد / فراوان کرفت و بر بگذاشتند
جو تنها بر دو بدین جای ببه / کذشتند انجا و آن طایفه

مکر دو کر دو بفتاد زیاد برید — کز تخت سلیمان جهان باد برید
ست بسی خرکه خرام کید — بدنیا لکو چون شد بکود
بخوابی که خسرو و تاج داد — جهان سالوف در غار وغار
نکو بر کو ملک سد سبق — فلک بین کز اغاش وذ بر زمین
سخال بیم کر زمان رسید — که از کام ماهان بکرمان رسید
جهستی بد بخانه قرسنج — که دو آشکار افروشد بکنج
زی منکر تیغ خاوران یان — سر شرده شهر رماستان
تو ان نقب بر خانه دید بی — وز نقب بند وانه بدید کیی
ازان دزد این خانه منظر نیست — کرد چشم ملوک زخر دعر بی
کیی کز جد دست بای کار — نمانی همی بیش آشکار
فکر بابی بر خس در غان — دکر دل سندی کار جهان
همی جو طفلان در بیکهر برین — کو ماندستان کهنکان مرد برین
نه بی کردنی مان دل نهی — نه بر عهد هستی بمنزل بهی
طلب افت ضبط باید جهان — کر اگر مستی زو جو کار جهان
جهانی خانه کس نماند شمار — جهان بدید نفت بجد در ره دیار
جاکمر بحیر به جهان دارنست — کان کش بحر ان جون کار نداد نست
همی فرت شد در دو صاحب کلان — کرانی ملوا نفت وان پادشاه
نه امانت بجت رو دلستی — جهان دا بیک فن نکو داشتن
دشاه اجر نفت پای بود — مرانا همی نفتی کی بود



جو شاه کسی را بعدل خویش — محبان شکم خالی از آن خویش
به شکر از او کار در روز کار — تو لقمه دی وجان لقمه خواد
مو لجب جانده فراز جشم — کر افروز ده این لجکفتی نکم
کسی را کدولت دهد پایه — بر از آسمی نیست سر مایه
شد آن بر کاه اد آسمی دم زنند — کر کرن الرز انداستان کم زنند
جو دریای جوشنده کرید آب — خورد تشنه اندیه خوش آب
دم صبح کاذب بود زود میر — ولی صبح صادق شد آفاق کیر
اکر بکو قلب شد خاکی — بلطابند مهر بیکابی بکی
نه بر بند بدست باشد عزود — بنا افنا بیش عیاری بود
جوان قبله با زیدستان کنی — جرا دعوی عهد دستان کنی
هم با بر ره راستان را توان — کرو زن بر جا شنی کر توان
سه جو جهان ز شعل ارجند — کر نادر نیابد بدولت کزند
جو جنس اجواد کند در دبای کسی — ز جود باید ش کره زد نوی کسی
کسی کن نه بدست برتبه دست — کو بدبهدستان نیارد شکست
اکر سنک بر شد دار دستیه — بندان آهن کنش ریز ریز
و او کند سنک اپ شنه — بر عنیش را با کنت سنه
علو بخ بر شد عاصل بدونت — نشان بخ نفتر بر نشتر زست
جو سنک دره کشته بخاک نیس — نشان کو بسنک ان بر کرک بی
جو حوز بی بر عنایت از شاهان بود — دیت بر سر بادشاهان بود

کسی کو بیفکند کار نیک / هر آینه باشد شمارش نیک

یکی خود کنی صد هزارست کار / یکی صد بود بلکه خود صد هزار

چو صد باشد کار دیگر از او / جهان بر شود لاجرم از کار او

دگر هر یکی صد چنان بر کند / دگر هر یکی اندکی صد کند

پس آنکه به فرمان ره از جهد خویش / کند هر یکی خود بود جهد خویش

بقا یابد ... بشود حالت / که آیین شاهیت دستور شهر

خود عالم ... که از کار اندیشه / بود دار پیکر ... تسلیم

شناسنده باید خداوند تاج / که تا رنج را نام ننهند خراج

ببین کز ستم چند شهر پیش / که نتوان به خورد چو نه درویش

چو کردی ... / کزان بیم دیگر نیاید ...

یکی را از آن کرم یزدان بلند / که باشد از آن دیگران ...

جفا نخورد کند کار دشمن ... / منه پایه دشمن جفا الله کسی

اگر باغبان بیشه دارد ... / از آن باغبان تا بترس ...

ملک را که باشد ... / ز بیداد ... دست ...

مراد ... عالی برند / خزان یافتن در حوالی برند

چو بر پل ... / جهانا ... بود

نه مردی بود ... / مال یتیمان و بیوه زنان

چو شیر ... / بخور ... رود

چو شد ... متجاب / ... شتاب

برادر و دانی زبان ... / شد از درخور و بخت شاهی

بپرسش ... خردمند / که چون ... بلند

... جواب / که ای ... با آفتاب

اگر ... / مرا ... والایی

... / که من ... نگاه

رعیت که ... / جهان ... کار اوست

ز چندین نصیحت ... / خلاصه ... 

که ... جهان ... / بدانند جهان ... 

... کار ... بود / که خشنودی ... کار ... بود

جهان ... / که فردا ... 

سکندر چو بشنید گفتار پیر / رقم کرد ... با لوح ضمیر

ببیش آورین کرده ... / بر آنکه ... 

ز ... خویش / دل و جان ... 

کنون چون توان داشت ... / که از دولت چون ... 

ولایت نباید به دادن ... / چو دادی ... 

نشاید به خواهش دادن شراب / چو دادن ... خراب

جگر تشنه ... / چو ... آتش است

از این سو ... / طلبکار ... 

چو دیدم ... جای نشست / که آنان ... 

حکایت ... 

[illegible]

ولی چون سهم سکندر نمود | چو خورشید گیتی برآید ز خاک
درو زیبا بود روشن دلان | کشیدن سر از طلعت سلطان
بدیدم از بخت والای شاه | کرو سیم در دولتش گاه گاه
بشرطی که دارای دولت پذیر | نباشد در آن حد چو نقش کمین
کرانم کند جامم از لطف شاد | اگر زیر تاج سپاهی بیاد
ملک گفت ما در رضای تو ایم | بیارم بدین سان ایم نقش
مکن هیچ کاری که زیبنده نیست | ز آثیر گفتار من گوهریست
چو من ربع مسکون کنم زیر پای | کنون شد دانم بدین پای خود
حکیمان و پاکان و پیغمبران | نبی همان نشد اندر آن
توهم چون بزرگی بدین داوری | ره گیتی نیز تا این یاوری
نخست آید از آن گفته داناتری | کز این عرضه ماندی و دیعه رفت
یکی ره مکن که ندید این دمه | مده ما وان آشنا دیگرم
دو بار بیفتاد کوری بچاه | چو دنیا بیدیا فتند نیز راه
ولیکن چو زین خانه کردم رحیل | جهان هم بدین باخبر کوه سار
بجای کز شما ناتنگان دهی | بدین پا کند خویش را حال بهر
کرانوده چون من ازین خاک | بدیا دوست پالان کردم جهان
رضا دادم این بندگی را بجان | کرایم بدین بال شاه جهان
بدان وعده چون شاه در ساز گشت | سبک دست شاه و سیه زو باز گشت
از آن کوه ان کار دامان بکو | رسیدند سوی شاه دریا شکوه



چو مردم بگرد دیر گرد عرق | از آن کار و جز تا آخر جو ورق
نبودم همانا مرد آسکی | بر افتیجان را بفرمان نکو
تماشای این باغ رنگین کند | هم از رختی کام شیرین کند
جهان را چو جز برا چو خاک تو است | همه آن بزید کو ببیند صواب
نباشاده بلکه سپهر کبود | نهادند ابر دنیا ملک کر بود
جهان جاودیده شب و روز | چو دیدم نادیده کشت
بدانکه نکو کرد گیتی خراب | که دنیا بدا سر گیتی تمام
مشو ایمن چو چگاه هراس | که نفکند خود را ز درد دلی
تغافل مکن زوشنا این بولاخ | کز تنکان از تو شد این جهان فراخ
جو پیوسته همان سوی روزه داد | ز اندیشه کیرد او طلب خم ما
بپرهیز چون در خرامی بباغ | تو حجرت نهی سیو که ایند باغ
چو فرخ کمانی که بالای تست | جهان را ببیند از آن ما نکوست
کام خود در بجز کردند پای | زهر ره درسش و عقل مرد از نمای
فرون کرده ادعا سفر بند مرد | همان بهتر که این بود سود مرد
بکاه که نکنندانت کو کسب ریش | مخور غم که سود از زیان کشت بیش
ولی این کمان هم ز همچار نیست | که جز با سفر تربیت یار نیست
ز این حکم این داستان بنیاد | که در پیش آدم کرده اختیار
بیا کوشش کیران ثابت غای | کرانده نیست بر چرخ سایند پای
چو سر دید کهان دل اتم کند | نشست تماشای عالم کند

شنیدم که کوهی در و شخ دیر | نمود از عجب بسیار بیل
چو گشتند بر هیکلش رهنمای | ز دندان و خرطوم تا دست و پای
کسی کو گرانی بخرطوم کرد | بشکل اژدهایش معلوم کرد
دگر کو به دندان ذاتی کشید | خیالش بخیل استخوانی کشید
ستونی خواندش که پا دید دست | شکم سای بر جیبود نقش بست
چو بیدار افتاد گفتارشان | نمودی غلط گفته کارشان
درو دیده کو جای دل بود | بتحقیق چون دیده شد دید بود

جواب کردن اسکندر به دیدار از دانایان رای زدن و ...
... کردن ... اسکندر بحقیقت ...

نگارندهٔ لوح این داستان | چنین کرد از خط راستان
کزان فتح اسکندر چیره دست | ... کردن کشان رانکت
بفیروزی فاق را کرد رام | فتمثیر که گرفت عالم تمام
جهانشه سکون برداخت کار | تماشی بسیایش شد آشکار
برآن شد که دریای روشن آب | تماشا کند قعر دریای آب
بدان خاک کز عجب فرخنده فال | دلش داغ آن کرفت از خیال
سرآینده بر شیط دریا زدند | سراپرده چون سر بیاز زدند
جهان دید کار طلب کرد پیش | سخن گفت از اندازهٔ کار خویش
هر کشور از بخت فیروزمند | دو نوبت زدم هیچ نوبت بلند
نظاره این نوابین نشاط | دلم عدیه را باز کردم نشاط

اگر بودی اسکندر نود اندر آب | نماندی براز اندر دو عالم حجاب
چو دل را برفتن مدارا مدی | همه کس برفتی و باز آمدی
چو دریا سوان نظر کرده باز | چه دیوش توان کرد نیز بر دهاز
ندیدی که دید غواص کرد | که گوهر بر غود اندر آب شود
هر چیزها را ز معیت دانظ | بقا نور خلقت رود کار رها
اگر ماهی آرد غلک سا سراب | بجان کند تا قبح و مردم درآب
مگر آتش باد خود دان بود | که خاکی که بچه ما بر اندرون
مران کار دگر نیک و گر بد کند | همه کس بدان خود کند
چو بر کار در چند انداز خویش | بجوعد نهد از دایره پای پیش
تو دانا در اکنون از رای خویش | که جوش بر شما غالب که کوش
سکندر با پیچ زبان برگشاد | ز دیج دمن کان گوهر گشاد
که اقبال چون گشت هم پشت من | کلید جهان داد در مشت من
بسی پی فرزدم بجوی بیند یکی | که شوییم لب از چشمه رنبد یکی
سرانجام چون هیچ بایسته برد | زمانه بر آن آب جود دم نبرد
که را جاودان کرد ای زندبات | کم شد نماندی ز آب حیات
بوی توان باده زین طاق خورد | کز اسکندر جست والیاس خورد
چو بی بهان بر زدن بعقیدت عجب | ز مهر هی این حیوان خیره عجب
چو بی بانهیم بهشاری کاروان | تماشا کنم هم دریای توان
چو مردم ندارد گریز از هلاک | چه در قعر دریا چه بر روی خاک

ازین پس کو دولاب لنگر کنیم / اگر خشک خانیست هم تر کنیم
چو کار آمد آن جان بی اعتبار / که هر چیز روزی نیاید بکار
بدین جان که پیش فدا کرده ایم / حدیث نو چون دست خورده ایم
سبکبار کرد بنده فرمان دهید / باندازه خدمتش نان دهید
علف بر ازو یافت کاو و خراس / که او آسیا را کند گندم آس
از آن غازی جوی با خون پر / کند حمله کندست مستسقه پر
خبر یابد آن بخش تو بیش تر / کو دید خم عوامت دل ریش تر
سکندر چو بشنید گفتار شان / نوازش گری کرد تیمار شان
بخشش در گنج را باز کرد / زر افشاند و بخشیدن آغاز کرد
از آن سیم و زر گر چه در پیش بود / توانگر شد آنکس که درویش بود
چو لشکر غنی شد که پر گنج / سر آمد شد ناخوش از ناخوشی
بفرمود تا سازورها کنند / متاعی که باید مهیا کنند
بفرمود زیرا زده نو بکار / ارسطو و دانا در آمد بکار
بهر گوهری تیشه زن را نشان / کز آهن توانند گوهر فشان
بسی جهد بر پاسبان نر رکر / کز آن عیب دریا توان جست بل
فرو ریخت کاسیا کشتی کند / نشیننده را آنچه کشتی کند
هنرپیشگان تیشه بر داشتند / نمودند هر چه از هنر داشتند
کشیدند کشتی بدریا کنار / ز بالای کوه و پیش بر صد نار
اشارت کرد در آب تا ایستاد / شتابنده کوه زاسب ناد

نخستین ز معلم خبر جست باز / بگو تا چه داری درین پرده باز
درین آشنائی که شد بهره جوی / عجایب چه دیدی درین بحر روی
چه خواندی درین بحر بیم و امید / که صد بار کشتی و شوی نوید
ز احکام نو خواجه این داورست / که چندی عجایب بیافتست
بیا بر خبر شد که کار دانست / سخن گفت استاد استاد دان
که این داوری کاختیار وجست / بدو بر بیکنت پیکار دست
چنین گفت کشتی ندانند نام / فروخوانده اسرار دریا تمام
شد روشنم آنکه در صحگاه / بدیدار فر و فت یک ماه راه
زملاح چون حمل گشت ابر باره / بهر راه غواص گفتند حال
از ایشان یکی چیر بیدار مغز / بر و شد و رای سخن داد نغز
که شاها درین آب کاری گرست / مرا با تو دانش کشتی نشست
جدا از توی دریا نشینم زدند / تو آنم که ماهی زمانی ندید
ازین پیش کردن بیارم ندانک / ببینا کرفی ماهیم زهنگ
مرا اینچنین خوکه کردم در آب / چو بودن بهر خطر نیست تاب
ببینا درون نقش ناخوبر بر / ازین بیش چون باشد آرام کر
شرار با مرد که فروزش / صعود و لخی فرود شکوه
ولی چون قضا کند شکند / نصیحت بیاید بسود مند
بفرمود تا پیشوایان رخت / ز صحرا کشتی کشیدند رخت
حمل بار ترتیب داده درآن / که باشد بیان آدمی را امان

کریم ازین کونه کاه دراز / بهم جانب خانه کردیم باز
دگر بعد باشد از این جای خویش / کرانه کرین ما و ای خویش
چو در خانه رسند ازین مرز و بوم / در و دیوار رسند از ما سر و بوم
بیم اکر کرها آمی شوید / باب اندرون مرغ ماهی شود
سزد کز معیمان سپوند ما / نه بخندکردن زبون زند ما
نباید ندارسته چون عروس / سر و سکندر با سکندروس
لزان زاده کارش کر بهد / بر اوستند دولت و ولی عهد بود
همه سرفراز ان بسود شد چو / وشیفت عهد و رشید عهد
جست حید برز اندیشه کاران / دل آسوده بر صدق کفتارشان
کسی را ندان ترل اخلاص / بهمراهی خویشتن کرد خاص
کرانه را سوی دریای شود / روان کرد و نزدیک تر راه دور
بفارغ دلی زان بهشتی سواد / توکل کنان با کشتی نهاد
چپ و راستش خضر و الیاس / پس و پیش ارسطو بلیناس هم
فلاطون داننده کاان کهتر / همراهی خاص بسته کمر
مهندس بسی هم شده همرهی / منجم دگر سوی مدخل کشای
حکیمان دانا و رقاصان نماز / نغانون و حکمت سفر کرده باز
حریفان چو می در قدح ریختند / طبیبان شربت برانگیختند
ندیمان موزون فسانه سکال / نظری روان کرده در حسب حال
مرا زین همه آنچه دل نام ورس / جهاز عیبدار است همچون عروس

یکی راه مد سوی خشکی شتاب / یکی رکنده برق در غراب
کسی را که کرد او سحرا روان / ببینا فرستادن چون توان
دگر جانب که بی اعتنی هلاک / ز دریا کشادن ره سوی خاک
بتری و خشکی ابرش نکال / نه تنها منم بل چو صد مراد
هر جا که آدمی راند نیست / کرایش ز اندیشه کردنیست
بر آنم نه بود اما یافته را / کز معنی ندارد شایسته را
چو شد آنها کی بنا کردید / کونه مانکیم ندارد صبر
مهیی دولت اسکندروس / کز کشت بوش بر هم و روس
دلیی نامه با او زوی تمام / کز اقبال او باد بر وی سلام
سلامی کز اقبال او برفروش / کو ابعد مد ز انداز سنه سحوث
علاکه جهان را به سر بعث / ز خشکی ببینا کشیم رخت
نه ما ز انچه فتادانی خراب / کز تقدیر بیدا نکه مار ما
نوا کشان می بجوشندنوان / توانکه ز انیشه ناتوان
بدینه که بچند نیست / چکونه نه بینم چون دیدنیست
مرا زیج کیمان همرا داد عالم / نهان داشت آنجه دانیل بداب
زعینه ابعد جها نشرت / کجا نشه کردید بد و لی ادب
نجاک ناحل کردم در کرو شتاب / کشان کرده ما را اجل سوی آب
شنیم انلو سند خاک سیاه / ببینیل نه سیل راه
خدایه نه بیل برمح / مویی ملی از خاک ندارید

زبانهای کشتی ز موج بلند / بابریشم چاک دامان فکند
دگر ره ز موج بالا شده / صدف وار در قعر دریا شده
معلق زنان تخته شد چون بسیج / بیا سخت ما را مگر حرف هیچ
حبابی دگر بعد پیدا شده / کز جنبش دریا چنین بخرد
کز تخت جم رفته بر یاد تخت / بر آمد باد زدسته مال بخت
جز زمان نوشتم بر آب نقش / نه ابصار دام خواهیم حرف
دگر بنگر پادشاهی ز نسم / رقم بند نمهای ماهی ز نسم
محیط ما اگر موج هم بود / برابر سپید دار آب کبود
ز هوا نیز سطح آمد زبان / ابنی سوی چین چون دوان زمین
ز از موج آید دگر شی شوا / نه چشم پرند در هوا
روان کشتی از ماهیان کوه / چو چشم جوان چون عقاب
بر آشوب مردان نهنگ روان / چو شیر نه ماکیان عوان
دهان نهنگان شده موج گیر / چو مقراض هر قطع حریر
فلک چین کرده دمای دود / چو چرخی کرد کام نهنگ
ز بالا طلع ابر دریای سلح / دمن تلخ و بلا چنین نم شی تلخ
شده مار چنار من آسی / تماشای چون کشته مرغ آبی
در جنبش شیر کمان جو / شود نیاز از فزونی آب زدود
جهان از خضر آب خود دیو / بالا بالا آب دو روز بود
جهان ادکی بدین خور آب / کرو شد چشمه آفتاب



کنا سوی خویشان به مهر تمام / دعای خود آرمر خود والسّلام
چو نامه به مهر آمد اندر شتاب / در آویختندش به پای عقاب
شتابنده شد مرغ آموخته / دو روزه به میعاد کرد دوخته
رهی را که رفتند تا نیم سال / دو هفته گذشتش به نیروی بال
به لشکرگه آمد شتابان چو باد / خورش گاه دیرینه را کرد یاد
فرود آمد آنجا که خو کرده بود / دل آسوده و مغز بط خورده بود
دویدند بندگان سوی او / کسانی که بودند بر جوی او
به دلجویی طعمه دلپذیر / گرفتند و بردند سوی بریر
ملکزاده زان پیک رخت رسان / ثنا گفت بر مونس بی کسان
نثاری بر آن مرغ میمون فشاند / بتعظیم بر پشت دستش نشاند
گرامی ترش داشت از صد همای / گهی فرق او بوسه زد گاه پای
بر او از مژه گوهر انداز کرد / پس از پای او نامه را باز کرد
دبیر آمد و نامه را سر گشاد / سر گنج پوشیده را بر گشاد
بهر حرف از آن موج دریای بیم / بگوش نیوشنده میریخت در
چو نام سکندر در و شد بگوش / جگر گوشه را لؤلؤ در آمد بجوش
نخستین ز جدایی زاری گریست / خود از چرخ پی گریه زار گیست
پس از شادی مژده زندگی / بیاراست بزمی به فرخندگی
طلب کرد نام آوران سپاه / ز آینده گان تنگ شد بارگاه
نشستند بر فرش دیبا و خز / چو گل تازه کرد از دماغ زنگ

بمژده که تا شادمانی کنم | ز گنج سخن زر فشانی کنم
بیا مطربا همچو بلبل بجوی | ز هر سو که انجه نوایی چو وی
که تا چون بستان رسد بار او | کو آرا شود می بآواز او

## در صحبت داشتن بلبل شیرین در شکر یار و بچه باشد

گر آسایشی داری از روزگار | جمال عزیزان غنیمت شمار
دل از دوری همصحبتان شاد کن | بنقل و بمی مجلس آباد کن
بجمعیت دوستان روی نه | پراکندگی را بیک سوی نه
بدوری مکوش ارچه بد خوی یار | که دوری خود افتد سرانجام کار
اگر جامه سستست پاره مکن | که خود پاره گردد چو گردد کهن
مزن شاخ اگر میوه تلخست و تیز | خود افتد چو پیش آیدش برگ ریز
چو لاله بجد ابستن از جلد نیست | بعهد جدا از بستن بهر چیست
از آن تیغ برداشت از پشت چنگ | که چون یاران کشاید زهم
از آن دشمنیها که در خوی او | نیارد دو یکجای دیدن دو دوست
ز بهر که با وصل شد کار او | مبادا برآکند بازار او
اگر ز آشیان مرغی افتد جدا | بنالد که چرخ را پر صدا
ببین چون بود حال آن ناصبور | که دور افتد از خانه خویش دور
دل مردم آنگاه توسن بود | که آزاد چون سرو و سوسن بود
چو گردد گرفتار اندیشه | نداند بجز ظاهری پیشه

نه بعد از شدن یار گردد دران | بسیری که سروی برید از کران
کجا بودی ای مرغ فرخنده پی | چه داری خبر زان خجسته پی
بشادی کجا میکند ار سد کام | سفر تا کجا است [illegible] کام
کجا روز راحت فزون میکند | شب آسایش خواب چون میکند
بعیش و طرب همعنان که اند | بنقل و بمی همعنان که اند
کدام آب دیدست در جوی شان | دل ما چگونه است پهلوی شان
چو از یا خرامی سوی خانه باز | بیاران بری ما جرای نیاز
بدریوزه چشم یاران من | تماشا کنی روی یاران من
فغان زان حریفان صحبت گسل | که یکباره زیبا کزیدند دل
بیک نامه هم نکردند یاد | که دلخوش کنم زان همیشه سواد
هر آن نامه کز یار جانی بود | طرب نامه زندگانی بود

## حکایت

شنیدم که مجنون دلخسته | ببیماری سخت شد فرو خسته
چنان تلخ گردش ز غم صبح و شام | که چون ماه نو شد بماهی تمام
بهر گونه دارو که انگیختند | مزاجش بصحت نیامیختند
ز معجون و شربت چو بگذشت کار | بتعویذ و افسون [illegible] آمد شمار
یکی گفت هر بیگرانداز پیش | بافسون توان دور کردن ز خویش
دگر گفت تعویذ افسون [illegible] | که [illegible]
چو گفتند هر یک ز هر گونه چیز | سخن گفت بیمار [illegible] نیز

شد آن تیز و آن نامه با خویش داشت | پذیرنده نامه را پیش داشت
ضمیری که تعلیم آن بود یار | قوی دل شد از بخت استادوار
چو زان شیشه تر را پیموده گشت | ز نامه کشی قاصد آسوده گشت
بسنجید هر چاره چاره‌ساز | کش آن پاسخی فرستاد باز
بجایی پسندید از آن چون چید | که بازآمدن را نباشد امید
همه سرخ رویان شده زرد روی | بهر موجی از جان بترسد شوی
پس از مردن آنکس علم برفراخت | کاو قیمت زندگانی شناخت
چو هر کس در آن حال بیچارگی | بحیرت فرو ماند یکبارگی
ز نان خوردنی دل بخوردن کشید | نه معلول علت شد آنکس چشید
بفرمود شه تا کسان کن شدند | وزان خوف و اندوه ایمن شدند
بیاوردن آن شیشه را بعد از آن | نشست اندر آن شاه عالمکان
چو بنشست در شیشه آن زیرک | سر شیشه را کرد محکم چو سنگ
بفرمود کان درج لولوی تر | برشته در آرند همچون گهر
بهر چار سو در طناب افکنند | فروکش کنانش در آب افکنند
پس آنگه در آن غوطه‌گاه هلاک | امانت دهندش به یزدان پاک
بفرمود [illegible]م تخت گیر | پذیرنده را چون بود ناگزیر
رسن چست کردند تابوت را | بدانسان که در شیشه یاقوت را
چو شیشه معلق شد اندر طناب | بر آبش نهادند همچون حباب
از آن [illegible] که کان الماس بود | رسن در کف خضر و الیاس بود

[illegible] جهان [illegible]
بپرسید از آن شاه کای نیک بخت
[illegible] تاج و تخت
چه دیدی [illegible] عجبها نهفت
بگوی [illegible] نهفت
همی شد [illegible] کنار و کنار
عجبهای دریا نظاره کنان
چو آن اختر فرخ از اوج گاه
[illegible]
خردمند [illegible] دانش فزای
[illegible]

ترا گر دهد دست کاری بکن | وگر نه بسی گفته‌اند این سخن
هواخواه نزد دست در دامنم | بدیو افکنی طعنه زد دشمنم
کنون نیست سنگی بدان تیز را | که در شیشه خود کرده‌ام تیز را
ملامت نگه دار سلامت رواست | سلامت چو گشت ملامت خطاست
چو غلطید طفل و بیازرد سر | طپانچه زنی گرد آزرده تر
مرا آن زور سستم ز جان خویش | که در کام ماهی زدم شست خویش
تو آنها که گفتی برای صواب | بکن ورنه بگذار خاکی بر آب
نوشتند آسمانی سرشت | شد از تازه رویی چو باغ بهشت
گشاد ابروان روی خورشیدوش | بپاسخ دل شاه را کرد خوش
که دل را فراهم کن ای سرفراز | که بردار دل این رنجهای دراز
چو مستی مجه گرچه بشکست چاه | که چاه از بزرگی فراخست راه
از آن جوهر عقل گشتار چند | که بحر پیله دارد عنان ارکند
هر آنجا تو گر خرد هست پاک | هراسنده باشد نخست از هلاک
کجا هوشمند آن تمنا کند | که جان در سر این تماشا کند
من از بازی بیحد دم من ترا | به نیروی طبع آزمودم ترا
چو دیدم تو هوشمندیست را اعتماد | که آخر همانی که آغاز کار
یقین شد که دانا دلست یار تو | بترسد ز دریا و هر چه در وست
عجبهای دریا اگر منکر است | ترا دل ز دریا توانگر است
ترا میرسد کین تماشا کنی | بدین قطره آشنا دریا کنی

کنون [illegible] بیش بین
تماشای [illegible] خویش بین
[illegible]
ز دریا [illegible]
[illegible] آتش
[illegible] جهان [illegible]
جهانی [illegible] سر [illegible]
کنفیر [illegible] گرد [illegible]
[illegible]
دعا از [illegible]
[illegible]

پس آنگه در ایشان چنان بنگرید     که هر یک شدند از نظر ناپدید
چنان شعبده عرضه ساز کرد     جهان بازی دیگر آغاز کرد
همه آن کارگاه و سپال     شد آیینه پرور از آن خیال
طرف بر طرف شد کران تا کران     جهانی پر از آدمی پیکران
معلق زنان سو بسو در شتاب     چو طفلان که بازی کنند اندر آب
همه نو بنو صورت و سرخ موی     نخورده ز تیغ هیچ نارسته موی
برون جسته زان چشمه نیلگون     چو لعبت که از پرده آید برون
نهادند رو چون بشیشه پری     در آیینه پاک اسکندری
گشادند با کار فرمای خویش     برسم خود اندیشه رای خویش
در ایشان چو شه گشت نظاره‌گی     بحیرت فرو ماند یکبارگی
بپرسید کین قوم پوشیده رست     کیانند و این قوم را نام چیست
اشارت که از دست و پای کنند     چه رازست و بهر چرا می‌کنند
حدیثی که بود آشکار و نهفت     چو پرسنده پرسید گوینده گفت
که این طایفه مردم آبی اند     که پوشیده چرخ دولابی اند
بنیروی من سوی تو رانده‌اند     چو دیدند حیران فرو مانده‌اند
که ایشان که در آب ماهی وشند     به تا بینجای کمر کشند
منم ترجمان کاندرین حسب حال     بگفتار خود می‌کنندم سؤال
که ای چون تو نامردم ناسپاس     که لطف خداوند ناحق‌شناس
جهان را بدیدی ز زیر و زبر     نگشتی ازین کشت بیهوده سیر

[illegible]



دگر ره بشوریده دریا چنان     که رفت از کف مرد دانا عنان
عجب هیکلی دیگر از آب رست     بسی زان عجب‌تر که بود از نخست
گذشت از نظر کوه دریا خرام     تمام از پس نیم روزی تمام
که کاف بود ار چه بی سنگ بود     که در قعر دریاش ره تنگ بود
چو رفت آن قیامت به پرده درون     قیامت وشی دیگر آمد برون
پس از هفته دیدی با آیین او     که گم گشت دریا در آیین او
چو بگذشت از آن شگفتی خیال     شگفتی دگر گشت جنبش سگال
بجوشید دریا چنان ناپدید     که زیر و زبر شد ز بن تا زبر
جهانی ز پیش نظر شد نهان     دگر گشت پیدا جهان در جهان
نجنبند کانی که رفتند پیش     بیارد دگر نقد از خویش
بهر جانبی کز کله گاه داشت     شکم بر ثری پشت بر ماه داشت
بقدر دو هفته در آن جای بود     خیالی چنان بود از تیره رود
جهاندار با آن دل زورمند     فرو ماند از طاقت و ستمند
صلابت در آنکه بود بس بلای     بهت هیچ داشت خود را بجای
میانجی در آن معرض عمرگاه     چو شکل دگر دید سیمای شاه
نخندید و در پرده کردش سؤال     که چون دیدی این پرده پر خیال
بخاطر هنوز آن تماشاگهی     گره کو شد نه نخجی تماشاگهی
شه آرایش بدل داشت و قیاس     هراسید کو بود جای هراس
هم از عاجزی پشت را خم نکرد     ز نیروی دل ذره‌ای کم نکرد

[illegible]

همان دیده کاندیشه در وی گمست | نه اندازهٔ دیدن مردمست
دلاور تو بودی در این داوری | که دل داد بر دیدنت یاوری
زمین سهل و دریا ز اندازه بیش | همانا که خالی کنی جای خویش
تو با آنکه دیدی عجبها بسی | من از تو عجبتر ندیدم کسی
وگر باشدت زین عجبتر نیاز | یکی دیده بربند و یکشای باز
ملک گفتش از گفته همدم نهاد | بفرمان او دیده بر هم نهاد
چو بگشاد دیده چه چیز آن بدید | همان دید چشمش که پیغمبر دید
چو بید شکفته نهادش بر آب | برو بخت از نوح چون آفتاب
بدید او درون ماهی خورده دم | برون آمده ماهی در شکم
چو الیاس و خضر آگهی یافتند | سوی یونس خویش بشتافتند
کشیدند نار و ورو ابر زبر | نه نار و ورد بلکه یاقوت و زر
بر آجستن در در دریا نواز | دهان صدف را گشادند باز
متاعی که در درج گنجینه بود | مصور خیالی در آیینه بود
چنان یوسفی گشته یعقوب رنگ | بر آمد چو یوسف ز زندان تنگ
گرامی تنش بار مانده ز زور | نمک وار بگداخته ز آب شور
بزرگان که دیدند دیدار او | بماندند در حیرت کار او
نهادند بالش ز مشکین حریر | بر آمد ملک تکیه زد بر سریر
بدریا ز رنج و وبالی که بود | بپرسید و میگفت حالی که بود
نیوشندگان چون صدف حلقه گوش | دهانی چو سوراخ گوهر خموش

یونس:

بکو تا ز آهنگ الله دراز
نجد دیبا از کجا راز الحرام
نه بر سر بخشش نه آن جهاد
مگر کشته بود نزد کار از باد
کشتی کرد وانی ماهی سوی کار
بر او چون بدان سوی کرد بیابرد
نه همان بخشید از آن شد ابر و بود
اسیری که بماند بهر از آن خورده
یکی باد در کرم بجا آن خورده
دو کامل ده عرض فضال الکرام
کز دو دست سامع عنا عجب
که بر آن دریا نکو بد و ایم و عجز
بر در آمد تو غرقه ده دار خویش
بیفزود کج جنح بر غرفه فرو

زندان بنفت مرا یاد و بستان
بانع عرض سال الله در بوستان

**حکایت**

شنیدم یکی را از اهل امید
نماز یکی عمر نوشته نوید
اشارت بنا زالعمر جستان
اشارت رسا که بجو ماند و دراز
که ابر بکی ما ابحر و ماه و ده دراز
کشف کار از درون هم هم نفس
بیاد بکی هم تو سا خو ایب
نیوشنده از آن بکی بپسند زاد
که از آن بجستن زیدگان نگار
ز شیخ نه من آمد در دستان اندر
بیدو هر زمان از دو جان ز دست





بروی عزیزان توان شاد زیست | چو آن نیست پس عمر بهر چیست
سکندر که گیتی خداوند بود | بهم صحبتان در پیوند بود
چنان ساخت بر کرد عالم جواد | که یادش بیامد به پیوند و یاد
چو هنگام رفتن فراز آمدش | بدیدار خویشان نیاز آمدش
از آن مژده خوش که دادش سروش | سرشکش برآمد ز شادی بجوش
هر آن گریه کز شادمانی بود | نمش چشمه زندگانی بود
سرشکی که صافی کند سینه را | بشوید ز دل درد دیرینه را
بفرمود فرمانده تخت گیر | که در جنبش آرند چوبی سریر
بدین عزم لنگر ز دریا کشید | سر بادبان بر ثریا کشید

بفرمان فرمان روای جهان | روان گشت کشتی بجای جنان
بر آن چوب در جنبش آمد بر آب | عجب آب آهسته باد و شتاب
شبانروزی از رفتن بیدرنگ | چو بر آب دریا دوید و درنگ
دوم گر سر چرخ در گشت زود | نگون گشت خورشید کیخسرو زود
شتابنده کشتی بهر سو قطار | که پیدا شد از دور دریا کنار
فرو ماند بیننده را ره گرای | بحیرت در آن کار حیرت فزای
که راهی بدان دوری و دیرباز | چگونه بدین زودی آمد فراز
همه کرد دیدند و تعجب فتاد | مگر باد دینان پالا اعتقاد

که تا کرد باید بعین رضا
دو عالم دو کاشر عود زیبای
شکفتی کرد از در جمال العجب
چو عیسی که تا کرد باشد عجب
بدان بخطه کار سال بحر عجب
بدانکه در ماند نزد ده در نیل
بهر یکی نزاد کشت از آن بیل
بهر یکی نزاد بکشت البال غفیل
ز آنجا در آمد بسی البحر حور
چو دید آن عصر آشنا آن نفور
در آن دو در فرش سکند نیز نفور
بکار از آن سید یار از آن بعید
فنا الهی اتید و از آن رسید
ز هر جانبی آدمی حیل خیل
شتابنده شد سوی دریا بیل
یکی را چو بر شط دریا رسید
نخر در نشسته و بر دریا رسید
بسی پیکر گرد آن تا نیاه
همه از آن نوعند بد بادشاه
چو گشتند شاد از شاه حضور
بماندند و صال آن تار در دو
عالم نور بر آنکه ز آن کنیز
همی بکرد صفا النبی دادوم
که بجو یمکن دو تعالی شادی
بجو جمع بدو دو بجای کو شتر یید
دل انجمن از آن کار کو شته یید
بجای سوی کو کرد بر کار جستن زاد
بدو لشکر کاز نکلد ابن بهار
ستاره وفا از چشمه آفتاب
نوغ صبح صفا آمد آن نیخ

نظر سوی او کرد و بگریست زار — بدان تا که بر گلبن آید بهار
برآمد ز دریای زنگار گون — جواهر که آید ز دریا برون
ز سر تازه شد باز سرو کهن — در آمیخت شمشاد با نسترن
ز هر دیده سیلی به دریا رسید — کز آن سیل طوفان به صحرا رسید
همه تشنه شاه دریا نشان — بدل تشنه دیدار رخشان
چو دیدند باغ جوانی شده — سهی سرو او خیزرانی شده
بیفسرده در پوست خویشش چو شاخ — نمالش ببید آدرون کشته خشک
بگریه ته پاش را دم زدند — بر آن سرو پژمرده شبنم زدند
چو آسوده گشتند لختی ز جوش — برآمد بسرهای جوشیده هوش
جهاندار منزل بجز گاه جست — ز صحرا سوی بارگه راه جست
عماری کشان پیش بردند مهد — نشستند با شاه فرخنده عهد
ملولان آن آسمان بارگاه — نثار افکنان می نوشتند راه
طبقهای گوهر در آمد بموج — سر توده های گهر شد باوج
چنان شد زمین زیر لولوی پاک — که با قعر دریا قرین گشت خاک
در و لعل چندان فرو ریختند — که دریا و کان را هم آمیختند
درون شد بدانگونه گیتی پناه — چو خورشید در سایه بارگاه
برآمد بر اورنگ شاهنشهی — سوی بالش آورد پشت تهی
ره بار بر عالمی تنگ داشت — که در عالم دیگر آهنگ داشت
بفرمود تا خاصگان تاختند — نوازندگان پرده پرداختند

[illegible]

نخستین وصیت دبیر داوری — بفرزند خود باید هم یاوری
که در قصر من اوست فرخنده باغ — هم آنکو هنر برفروزد چراغ
دوم آنکه بر عزم صحرای راز — چو در مهد عصمت کنم یاد باز
در آیم که گردم بتابوت دست — ز تابوت بیرون کنندم دو دست
که تا چون ز خانه گرایم براه — کند هر که بیند بعبرت نگاه
که چون من ولایت ستان شگرف — ز قطع زمین تا به دریای ژرف
به نیروی بازوی چرخ فیروز فام — به ضبط خود آورد عالم تمام
جهاندیده از نیمروز و یمن — همه نقد خود در تراز روی من
ز چندان زر و گوهر بیشمار — تهی دست رفتم سرانجام کار
بگوید با خلق نظارگی — ببینند این روز بیچارگی
تمنای بیشی ز دل کم کنید — نه بر مرگ بر خویش ماتم کنید
کسی کو همان دارد کس بود — نمودار او بند من بس بود
سیم آنکه چون نوبت آن شود — که تن در دل خاک پنهان شود
در اسکندریه که جای منست — بنا کرده رسم و رای منست
گراییده از تخت زر در مغاک — ودیعت سپارید خاکی بخاک
دو سه روز کز زندگی داشت بهر — همی زد نفس با بزرگان شهر
بهر کار کاسود رایش بر آن — وصیت همی کرد با مهتران
چو با استواری قوی کرد عهد — ز ایوان خاکی برون برد مهد
نهان گشت خورشیدش اندر نقاب — فرو رفت چشمش بدان خواب

[illegible]

چو لشکرکشش شاد و لشکر شکست | خروشنده شیران ز خواب نخست
خدنگی که گر بر زدی پولاد غرق | رسیدانکی آگهانش بعرق
بسی طرفه جوشن بدو بسیم بُد | ز پولاد بگذشت و ز سیم بُد
شد آزرده زان خار گلزار او | سرایت نخانداشت آزار او
چو بهبود شد از دست برد زمام | فرود آمد از تازی تیزگام
ز بر کرد خفتان زرین جدا | بیاورد چون گنج را اژدها
ز خود رفت و شیری فرامش کرد | درانچو دی خوابگه خوش کرد
وشاقان به پیرامنش تاختند | ز درع زرش سایبان ساختند
چو زان خواب خوش هوش باز آمدش | ز خود رفتن خفتنش یاد آمدش
ز بهر خورش کامگر درشت | کستوان فرو بود در خون بهشت
چنین توشه در چنان جایگاه | تعظیم بر بسته با پیش شاه
جهانگیر بگرفت از آن توشه | نبود از برای علم توشه
چو زان خورد بر آب پا کرد | نظر زیر و بالای خود باز کرد
زمین و سپهر از زر ناب دید | نمودار بازی هم از آب دید
سرشک از مژه در گشاد آمدش | ز گفتار گوینده یاد آمدش
شنیده همانا روزی از نکته‌ای | که دروازهٔ غیب شد رهنمای
درین ماجرا گفته هر کس بسی | نبود استواری بگفت کسی
تحقیق چون کرد بحث از مثال | بدینگونه کردند تحقیق حال
که بر شط دریای مغرب زمین | برون آمد از آب و شد خاک بهر

گفتار [illegible]
سکندر و کوه شمال [illegible]

[illegible]

خالی



خیالی به هر پیکری در تنی | طلسمی ز هر گنجی آویختن
چو رخشنده شد گوهر تابناک | ودیعت سپارد به گنجور خاک
بسی دست بردیم بالا و پست | ببین در کلیدی نیامد بدست
کجا هفت دریا جدا هر ربست | که در قطره هستی خود گست
ببین دلکش این منظر شیشه فام | که در شیشه کرد او جهان را تمام
چو کرد او جهان را شیشه درون | تو از شیشه او کی آیی برون
سراپای این باد نقشه زی | که بینی به از چشم گیتی نمای
همه چشمها را که بینی گسست | نهانی نظاره عالمست
ز چندین نظرهای عالم فروز | ببین تا چه دیدیم چه بیند هنوز
جهان هر قبا داد بر پای خود | که بالا نکو دوخت بر جای خود
بسا خاک مردم که گشت و گذشت | که از خاک خود چرخ موی بکشت
بسی نو که کهنه شد از روزگار | جهان کهن همچنان برقرار
یکی کشته بود دیگری خواست بود | که هست این جهان جای کشت و درود
از این کشتن و باز کردن درود | ندانم غرض باغبان را چه بود
یکی باز کن پرده زین خاک زرد | که دیبای چینی اسیر نورد
هر آن لاله و گل که در گلشنی است | بناگوش و رخسار سیمین تنیست
بسا دیده کز سرمه آزرده گشت | کنون کز زخاک سیه خورده گشت
بسا تر که آن بار صندل نبرد | که در زیر انبار گل شد چو گرد
بسا دگه در شد و زین خاک پست | که از خاک جز خاک نامد بدست

[illegible]

در آن هر زمانی سری می‌رود / یکی آید و دیگری می‌رود
درین مرحله بار نتوان نهاد / درو رخت راحت نتوان نهاد
چه نازی به وقفی کزان رفتنی است / غم کالبد خور که جان رفتنی است
چرا باید آراستن منظری / که خواهد شدن منزل دیگری

## حکایت

شنیدم که لقمان دانش پژوه / که آمد درین بند کاخی ستوه
در آن عمر کز صد فزونتر بود / نهاد ایچ بر هیچ بیرون ز بود
عمارت نکرد آنقدر در خراب / که ایمن بود روز از آفتاب
فراوانش گفتند برنا و پیر / که مردم ز مسکن ندارد گزیر
بگفتا که از بهر اینها نزول / نشاید ستد نیم سال از فضول
اساس چه باید به عمری که برد / که فردا به بیگانه باید سپرد

## آرام یافتن دو دز از اسکندر از شرف اسپرو کریا ز دز اسکندر و پس که زرند او بود در افسانه

در افشان این گنج دان کهن / چنین داد گوهر زکان سخن
که چون گوهر تاج اسکندری / ز دریا بر آمد به نیل اختری
از آنجا به صحرا علم بر کشید / ز صحرا به صحرای دیگر کشید
قدم تا نزد بر سر خاک و آب / نکرد آب و خاکش بدیدار تاب
دلش کز خرد بود بینای حرف / در آن داوری داشته بس شگرف
که چون این جهان سر بسر کرد رام / نشد کان جهان نیز گیرد تمام

چو بودند هر یک خردمند و چست / به عهد استوار و به پیمان درست
گشادند یکجو ز پیمان و عهد / بفرموده شاه کردند جهد
بفرزند فرزانه سرفراز / پیام سکندر نمودند باز
که ما را چو شد فرض بر جان و تن / وفای ولی نعمت خویشتن
تو بنشین بجای پدر بر سریر / که مانند کانیم فرمان پذیر
اگر دست گیری سر افکنده‌ایم / وگر تیغ رانی همان بنده‌ایم
از آن شرمناکی که در دین ماست / نمک کنده کردن نه آیین ماست
بزرگی و شاهی بر آزادگان / نشاید جز از پادشازادگان
شرف مسند کامیابی بود / اسد خانهٔ آفتابی بود
مپندار خود را که خوردست سال / که بخت بزرگست و فرخنده فال
بخردی مبین تا به خردی دلیر / که لابد بود بچهٔ شیر شیر
بطفلی مبین در شه روزگار / که بر باشدش دولت آموزگار
محیط ارچه عالم غماری کند / در آن ماهی خورد بازی کند
بکوه ارچه شیب و فراز است سنگ / کف دست دان زیر پای پلنگ
بطی کو بر آبست جولان پذیر / نترسد ز طوفان بط بچه گیر
چو دولت شناسد ده و ده ساله / غلو از زاکر شد ده و دو کار
بپاسخ ملک زاده روزگار / فشاند از صدف لؤلؤ آبدار
چنین گفت که ای دوستداران من / به پیوند اخلاص یاران من
کسی نیست کان زاده باشد تمام / که آبای خود را کند نیک نام

چو زین قطع دیرینه در خواستیم / نشستیم زان کار و برخاستیم
چو گیتی ندارد وفا با کسی / گدایی به از پادشاهی بسی
چو کردیم با شاهدی هم نفس / که او را وفا نیست با هیچ کس
بسا عمر کز سی صد افزون بود / چو بگذشت گویی دمی هم نبود
همه سطح آن عرصه گردناک / بچشم خرد چیست یک مشت خاک
نه دانا تر آنکس کز آن طفل وش / که گرد دو بازیچه خاک خوش
بزرگان بسی کوشش انگیختند / ز هر گونه رنگی بر آمیختند
میسر نگشت آرزوهای خام / که آن مرغ وحشی در آید بدام
چو چندان بگفته دوری نداشت / سخن هرچه گفتند سودی نداشت
به عهد وری خویش بر حسن عهد / دگر مهدی را سپردند مهد
یکی را ز خویشان تاج و سریر / به آرامش فتنه کردند امیر
جوان خردمند بسیار هوش / پدید آمد آن مردم معنی پرورش
ز اختر بلندی به گوهر تمام / بلند اختریش کرده و عرش نام
دل همگنان یافت بروی قرار / که هم دادگر بود و هم شهریار
همان پور اسکندر اسکندروس / رها کرد ملکی چو روی عروس
ز پیوند هستی برون برد تن / بدنبال کم کرده خویشتن
روان گشت دولخترش تا سال / یکی سوی صحرا یکی سوی خال
چو پوسیده بر داشت دام فراخ / نشیننده بر آسمان برد شاخ
از آن سایه گستر درخت بلند / پناهنده آزاد گشتار گزند

چنین تا هلال علمهای ندور / بصحرای یونان در افکند نور
ز بانگ کدیه در آمد سپاه / ز آیندگان تنگ شد کوی و راه
بهر جی که سر داشت بر مشتری / روان گشت صندوق اسکندری
خبر یافت عذرا ز پرده نشین / که در پرده شد خسرو پرده‌بین
ز سوز جگر گوشه جان فروخت / همه مغز دارا ستخوانش بسوخت
نگه کرد چون در در آن درج خاک / بغلطید چون دانه در بخاک
دگرگونه شد رنگ رخسار او / بخیری بدل گشت گلنار او
ز سر تا قدم خونش آمد بجوش / رمید از تنش تاب و از مغز هوش
شبا روزی آگاهی از خود نداشت / غم عالم از نیک و از بد نداشت
زمانی گران حیرت آمد بخویش / دلی یافت صد جای از اندیشه ریش
ز آشفتگی گشت لرزان چو بید / بنا ران همی کند موی سفید
پیاده همه مهتران سپاه / خرامان چو سیارگان گرد ماه
خراشی که هر دم برخسار کرد / سخن را چو صد بر لب صد پاره کرد
چنان میکشید آه سینه خراش / که میزد بخورشید و مه دور باش
چو هنگام آن شد که از بارجای / کند شهمان عزم خلوتسرای
ز اسباب کار آنچه بایستند / بر آیین شاهان بیاراستند
در افشنده درج در شاهوار / نهادند بر تخت گوهر نگار
در آن مرقد گوهرش شد بخواب / محیطی شده غرق دریای آب
گرفته مهی در ثریا شرف / گشاده دو سو چون ثریا دو کف

غرض چون سکندر فرو شد بخاک — برآمد ز هر سینه گرد هلاک
چو او شد نهال آنکه دل در تو بست — نیارد که کامی نهد بیشتر
بود اندرین کارگاه هلاک — همه عشرت آدمی با مغاک
چو رخت اندر آن جلوه در همان — سکندر همانا بود جا کرمان

## گفتار در اختیار از سفینه بر نمودن علم همت

بیا ساقی آن باده ی خوشگوار — فرو شوی این جان خاکی غبار
که چون گم شود جان غم آلود ما — نریزد کسی جرعه بر خاک ما
بیا مطربا آواز برکش بلند — برون بر غم از سینهای نژند
ز سر نو کن آیین عشاق را — بمشغول دار این کهن طاق را
مرا خضر همت خبر داد دوش — ندانی که از دولت آمد بگوش
که ای گوهر آرای گنج سخن — نو آیین کن کیمیای کهن
از آنجا که اقبال یار تو بود — فلک رهنمون نگر کار تو بود
سخن را بجایی زدی بارگاه — که از فرق انجم فکندی کلاه
خضر وار از آن موج آب حیات — بمضراب در نوشتی برات
سپاس خدایی کن اندر ضمیر — که بر برتری یار داد آن سریر
زبان گرنیان بکاری رسید — بپیغمبران نامه واری رسید
از آن نامه حرفی بخسرو فتاد — که غافل نه نادان و دانا فتاد
یکی نیمه شد بهر خاص و عام — دگر نیمه تنها ببردی تمام
زهی آدمی کنج داری چنین — که در وی بگنجد جهان آفرین

من و ملک تجرید و گنج گهر — فلک زیر پا و نیا زیر سر
بنوشم ز خونابه دل شراب — هم از پهلوی دل تراشم کباب
چو افتد دل از خستگی در گداز — صلا در دهم قدسیان را ز راز
ز هر خیرگاری علم برزنم — دماغ هوس پیشه را بر زنم
وگر نفس کردن نیابد ز راه — بسیلی کنم گردنش را سیاه
وگر تنگ شد عقل بند دام را — دواغت کنم قالب خام را
باندیشه دل را سپاری کنم — تن از آب دیده نمازی کنم
بحوض صفا در زنم این نشست خاک — ز حیض جنابت کنم غسل پاک
نه بینم چو طاووس در رنگ خویش — نشینم چو طاوس با هنگ خویش
ببندار مغروری فلک بسترم — مبادا که آید ببالین سرم
وگر حاجت آید بشی که گاه — نهم سر بزانوی خورشید و ماه
قدم بر سر چرخ نیلی زنم — دم از دولت چتر نیلی زنم
خورم چون خضر شربت بیکسی — چو عیسی کنم عمر بخشی بسی
کنم سرمه در چشم عین الیقین — زنم شانه در زلف حبل المتین
دلی چون ندارم ز خورشید نور — ز من کی شود ذلت فقر دور
عنانم چنان در گرفتست دیو — که نگذارد از خود برآرم غریو
ضمیرم بتشویش دیوان آمده — فرشته ز دیوان من در نفیر
تن من که زندان جان کرده اند — شیاطین در آن خانه مهمان کرده اند
بسا فتنه کز بهر جان در نشست — ملک عاجز و قلعه بر دشمنست

منی کاشب اندیشه من قطره زاد
کز این قطره طوفان شود با مداد

چو لرزیدن آن قطره باری کشم
کز آن از تشویش نماری کشم

جنابت مرا کرد بیرون رخ نمود
برون گر نیاید با نشویم چه سود

مگر چون برون آیم از آب و خاک
ز طوفان آتش کنم غسل پاک

چنین کز یکی فتنه گشتم خراب
مگر سر بمحشر برآرم ز خواب

هوا گرم و من تشنه ناصبور
بیابان بسی مانده و راه دور

مسافر که دور اوفتد از جای آب
شود تشنه‌تر در تمنای آب

نبودی کرم نور بازوی پیر
جوانی برآوردی از من نفیر

ولی دولت من که هست از بخت
مرا کرده پیوند پاکان درست

که هرگاه کالوده شد دامنم
رسید آب رحمت به پیراهنم

زهی تربیت من ز غایت برون
که آلوده ماندم بگرداب دون

اگر سنگ گوهر نگردد ز تاب
توقف ز سنگست نز آفتاب

اگر لاله را نیست بویی بکار
خیانت بر او نه بر نوبهار

هوا گر ز طوفان رساند نوید
نبیند کسی میوه بر شاخ بید

بصحرا نه هر خوشه پر شود
بدریا نه هر قطره در شود

چراغ هدایت بدلهای کور
بود کشتن دانه در خاک شور

بسر چشمه زندگی تاختم
رسیدم بدو لیک نشناختم

بنوبر نقشی برآراستم
میسر نگشت آنچه میخواستم

بجایی که باید زر اندر شمار
زر اندوده را چه باشد عیار

جوانیم را عشق اکسیر بود
بوصف بتان خاطرم پیر بود

غزل را چنان جلوه دادم بکام
که گشتم غزالان صحرا بدام

کنون مشکم آغاز کافور کرد
ز مشکین خطان طبع کافور خورد

درستم شد از گردش بوستان
که کافور خیزد ز هندوستان

دریغا که دور جوانی گذشت
زمان نی و کامرانی گذشت

چراغ طرب را فرو مرد نور
نشاط حریفان بدل گشت دور

فرو ماند آواز ساقی نوش
سلام صراحی برون شد ز گوش

خرد پخته شد آتش طبع تیز
هوس پخته خام رفت از ضمیر

بپژمردن آمد گل تازه روی
دماغ شکوفه تهی شد ز بوی

عبیری بدل گشت گلنار من
سپیده دمید از شب تار من

تهی گشت گنج و خزینه خراب
کلید خزینه فرو شد بآب

نگاری که بی من دلش بود تنگ
کنون بر دل او گرانم چو سنگ

همه زینت مرد از جوانی بود
جوان نیست کی زندگانی بود

چو آسیب پیری دهد گوشمال
بگردد همه حال مردم ز حال

شود تیره در چشم روشن ضیا
گهی سرمه گردد گهی توتیا

تن از گوشت گوهر مسکین شود
شکم پرچم و روی پرچین شود

جوانان ز صحبت گرانی کنند
کهن گشتگان هم عنانی کنند

جوانی که در سلک پیران بود
گل تازه در باغ ویران بود

وگر کهنه با نوبران دم زند
سر و سبلت از خنده بر هم زند

چو رحمت شود نامه‌شوی گناه
چه باشد بگه یاد و حرف سیاه

جوانی شد و پیری آغاز گشت
دریغا که این نیز خواهد گذشت

خوش آنکس که چون بر گذر ز دنیا
بمیراث بگذاشت عمر دراز

بر آنکس بود زندگانی حرام
که او وا نماند پس از مرگ نام

نمرد آنکسی کز جهان نام برد
که مرد آنکه نام هنر کم بمرد

ربودن نام از جهان گوی را
میسر نشد جز سخن گوی را

خیالی درین نامه بردم بکار
که ماند ز من در جهان یادگار

مگر کز تماشای این بوستان
درودی رسد بر من از دوستان

که این نامه را از نقاب صواب
شد آیینهای سکندر خطاب

گر آری همه بیتش اندر عدد
چهار الف و نیمه شد و چار صد

درین دم که پایان این بکر گشت
ز تاریخ هفتصد یکی کم ز بیست

سزد گر ز بیگانگان گوهرشناس
سخن را با انصاف دارند پاس

که چون طبله صاف نوشی کند
فرو مانده را عیب پوشی کند

خریدار در گرچه باشد بسی
سفالینه هم شناسد کسی

بصیران بود دیده بیش را
که سرمه کند چشم درویش را

بجز تحفه طبع زای مرا
مگر بهر خود دیدهای مرا

وگر باز گیری تو پیوند خویش
مرا خود عزیز است فرزند خویش

پسر گرچه کور است از خانه دور
بچشم پدر شمع وقت است و نور

سزد گرچه آواز خر خنده را
بود از غنون گوش خربنده را

وز آنکس زند سکه ناصواب
هم از خوی خود باز یابد جواب

ولیدون که پیش از بزنیب پاک
که فردا که من خفته باشم بخاک

خیال مرا پیش بینی کنند
بسلک گهر مهر و حبی کنند

مروت نباشد ز آزادگان
لگد کوب کردن بر افتادگان

کسانی که از گفتگوی جهان
نهادند مهر ابد بر دهان

زبان نیک بود بر ایشان کشید
که بر مرده شمشیر نتوان کشید

کسی کز دعاشی توان یاد کرد
بدشنام چون بایدش شاد کرد

ور از خواندن نظم غرای من
درودی فرستی بماوای من

تو از شربت مثنوی زنده نام
مرا از ذوق آن زنده کردم تمام

چو زینی می شود ساغرت کر ضمیر
یکی جرعه بر خاک خسرو بریز

بیا ساقی آن می که کام منست
بمژده که در خورد جام منست

مرا با حریفان می نوش باد
حریفان بید از فراموش باد

بیا مطربا ساز کن پرده را
بسوز از دل عشق پرورده را

رسید از زبان جان خسرو بکام
بیک زخمه کن کار او را تمام

نخواهی که چون نامه تا آن نهاد
بخال سیه عشق نوان نهاد
چو جسته یکی کز دل و جان [illegible]
[illegible]
هنرجوی و دو [illegible]
[illegible]
هر آنکو [illegible] وفا گستری
که گفتا بدان نیکو وفا [illegible]

نفس جان نباشد ز ارزنده دور
[illegible]
[illegible]
[illegible]
درین [illegible]
[illegible]

[illegible] عاریه

[illegible]

[illegible]

در جمله نسخ عظیمه [illegible]

دیدم به بصره دختری عجمی نسب

روشن نمونه شهر به حسن و جمال خویش

میخواند درس قرآن در نزد شیخ شهر

وز شیخ دل ربوده بشیخ و دلال خویش

دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد

با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش

میگفت شیخ را (ولا الضالین) جواب

و شیخ میشنود مکرر مقال خویش

گفتم بشیخ راه ضلال انقدر مپوی

کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش

[illegible] شیخ [illegible] ضلال [illegible]
[illegible] باوج کمال خویش

[illegible] در [illegible] ۳۲

او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش

[illegible] الشعراء [illegible]

[illegible] ۵ [illegible]

۲۲/۹/۱۹ –

[illegible]